
چاپ چهل و نهم
نیما
قهوه‌ی سرد آقای نویسنده
روزبه معین
scan by AV

۱

می‌خوام یه اعتراف بکنم!

من چند سال پیش دیوانه‌وار عاشق شدم، وقتی که فقط ده سال داشتم، عاشق یه دختر لاغر و قدبلند شدم که عینک ته استکانی می‌زد و پونزده سال از خودم بزرگ‌تر بود، اون هر روز به خونه‌ی پیرزن همسایه می‌اومد تا ازش پیانو یاد بگیره.

ازقضا زنگ خونه‌ی پیرزن خراب بود و معشوقه‌ی دوران کودکی من مجبور بود زنگ خونه‌ی ما رو بزنه، منم هر روز با یه دست لباس اتوکشیده می‌رفتم پایین و در رو واسه‌ش باز می‌کردم، اونم می‌گفت: «ممنون عزیزم!» لعنتی چقدر تودل‌برو می‌گفت عزیزم!

پیرزن همسایه چند ماهی بود که داشت آهنگ دریاچه‌ی قو[1] چایکوفسکی رو بهش یاد می‌داد و اون خوشبختانه این‌قدر بی‌استعداد بود که نتونه آهنگ رو یاد بگیره، به‌هرحال تمرین به بی‌استعدادی چربید و اون کم‌کم داشت آهنگ رو یاد می‌گرفت.

اما پشت دیوار، حال و روز من چندان تعریفی نداشت، چون می‌دونستم

---

1. Swan lake

SCAN by AV

پیرزن همسایه فقط بلده همین آهنگ دریاچه‌ی قو رو یاد بده و بعد از اون دیگه خبری از عزیزم گفتن‌ها و صدای زنگ‌ها نخواهد بود!

واسه همین همه‌ی هوش و ذکاوتم رو به‌کار گرفتم و یه روز با سادیسم تمام، یواشکی چند صفحه از نت‌های آهنگ رو کش رفتم و تا جایی که می‌تونستم نت‌ها رو جابه‌جا کردم و از نو نوشتم و گذاشتم‌شون سر جاش.

اون لحظه صدایی تو گوشم داشت فریاد می‌کشید، فکر کنم روح چایکوفسکی بود.

روز بعد و روزهای بعدش دختره دوباره اومد و شروع کرد به نواختن دریاچه‌ی قو. شک ندارم کل قوهای دریاچه داشتن زار می‌زدن، پیرزنه فقط جیغ می‌کشید، روح چایکوفسکی هم تو گور داشت می‌لرزید.

تنها کسی که این وسط لذت می‌برد، من بودم، چون می‌دونستم پیرزنه هوش و حواس درست‌وحسابی نداره که بفهمه نت‌ها دست‌کاری شدن.

همه‌چی داشت خوب پیش می‌رفت، هر روز صدای زنگ، هر روز «ممنونم عزیزم» و هر روز صدای پیانو بدتر از دیروز!

تااین‌که پیرزنه مُرد، فکر کنم دق کرد! بعد از اون دیگه دختره رو ندیدم، ولی بیست سال بعد فهمیدم تو شهرمون کنسرت تک‌نوازی پیانو گذاشته.

یه سبد گل گرفتم و رفتم کنسرتش، دیگه نه لاغر بود و نه عینکی، همه‌ی آهنگ‌ها رو هم با تسلط کامل زد تااین‌که رسید به آهنگ آخر. یک‌هو دیدم همون نت‌های تقلبی من رو گذاشت روی پیانو، این بار علاوه بر روح چایکوفسکی به‌انضمام روح پیرزنه، تن خودمم داشت می‌لرزید؛ دریاچه‌ی قو رو به مضحکی هرچه تموم‌تر با نت‌های قلابی من اجرا کرد، وقتی که تموم شد سالن رفت رو هوا!

کل جمعیت ده دقیقه سر پا داشتن تشویقش می‌کردن، از جاش بلند شد و تعظیم کرد و اسم آهنگ رو گفت، اما اسم اون آهنگ دریاچه‌ی قو نبود! اسمش شده بود وقتی که یک پسربچه عاشق می‌شود.

دیگه همه‌چیز رو به روشنی می‌تونستم ببینم، نت‌های ساختگی من کلی معروف شده بودن، درحالی‌که هیچ‌کس نمی‌دونست اون پسربچه منم. اگه بخوام صادق باشم باید بگم به بچگی‌هام و شهامتی که اون روزها داشتم حسودیم شد چون هیچ‌وقت دیگه تو زندگیم همچین جسارتی رو از خودم نشون ندادم. با شنیدن اون آهنگ و دیدن دوباره‌ی اون دختر، عشق و علاقه‌ای رو که زمان بچگی بهش داشتم دوباره احساس کردم. اسمش یلدا بود، هیچ‌وقت یادم نمی‌ره روزی رو که اسمم رو پرسید، قند تو دلم آب شد و گفتم: «آرمان.» اون هم لبخند زد و گفت: «چه اسم قشنگی، منم یلدام.»

یلدا تأثیر پنهانی روی زندگی من گذاشته بود، به‌خاطر اون بود که با چایکوفسکی و موسیقی آشنا شدم. موسیقی بی‌شک یکی از مهم‌ترین و تأثیرگذارترین هنرهاست، وقتی موسیقی در روح و جانت می‌نشینه، می‌تونی وارد عرصه‌ی جدیدی از کشف زیبایی‌های دنیای هنر بشی و تازه متوجه می‌شی هرچیزی توی طبیعت آهنگ و موسیقی خاص خودش رو داره، حتا داستان‌ها. خود من همیشه قبل از این‌که شروع به نوشتن کنم مدتی به آهنگی که درون‌مایه‌ی یکسانی با چیزی که می‌خوام بنویسم داره، گوش می‌کنم. شاید به‌خاطر همین بود که کتاب اولم طانخ تلخ از نظر روانی کلام و سبک نوشتاری مورد استقبال منتقدین قرار گرفت.

به خودم اومدم، حضار هنوز داشتن تشویقش می‌کردن و فهمیدم داستان این آهنگ به‌قدری معروف شده که همه ازش خبر دارن، دلم می‌خواست از جام بلند شم و فریاد بزنم که اون پسربچه منم، من بودم که این آهنگ رو نوشتم، اما از این ترسیدم که دیوونه خطابم کنن.

هیچ نفهمیدم چطور شد که یک‌هو سبد گل رو برداشتم و با بچه‌هایی که می‌خواستن گل اهدا کنن همراه شدم، مردم با تعجب نگاهم می‌کردن اما من بی‌توجه به نگاه‌های سنگین‌شون به راهم ادامه دادم، بچه‌ها یکی‌یکی جلو می‌رفتن

SCAN by AV

و دسته‌گل‌های کوچیک و بزرگی رو که همراه‌شون بود به یلدا تقدیم می‌کردن و اون هم با صمیمیت و مهربونی از تک‌تک‌شون تشکر می‌کرد، تااین‌که بالاخره نوبت من رسید، یلدا با نهایت تواضع و فروتنی خم شد تا سبد گل رو ازم بگیره، انگار من رو نشناخت، قسم می‌خورم که تا اون لحظه کاملاً عادی برخورد کرده بودم ولی وقتی خواست گل رو بگیره، گفت: «مرسی عزیزم!»

ترکیب اون ادکلن ملایم و لبخند دلنشین با «مرسی عزیزم!» باعث شد احساس کنم هنوز هم یه پسربچه‌ام، همون پسربچه‌ای که حسرت می‌خورد چرا زودتر به‌دنیا نیومده و آرزوش این بود که سریع‌تر بزرگ شه، همون پسربچه‌ای که ساعت‌ها لب پنجره منتظر می‌نشست تا اونی که دوست داره از راه برسه. یلدا دیگه چهل سال رو داشت اما جذاب‌تر از گذشته شده بود. چشم‌های به‌رنگ قهوه‌ای کمرنگش هنوز دلبری می‌کردن و چروک اندک دور چشم‌هاش ذره‌ای از زیباییش کم نکرده بود. متانتی که تو نگاه و رفتارش موج می‌زد نشون می‌داد که چقدر بزرگ شده، یادمه وقتی بچه بودم همیشه به کسی که اون قرار بود تو آینده دوست داشته باشه حسودیم می‌شد و من این رو خیلی خوب می‌دونم که آدم‌ها وقتی بزرگ می‌شن، اگه کسی رو دوست داشته باشن، اون دوست داشتن خیلی ارزشمند می‌شه، منظور من از بزرگ شدن بالا رفتن سن نیست، این فهمیدنه که آدم‌ها رو بزرگ می‌کنه، کسی که تنها می‌مونه و فکر می‌کنه بزرگ می‌شه، کسی که سفر می‌کنه و از هر جایی چیزی یاد می‌گیره بزرگ می‌شه، کسی که با آدم‌های مختلف حرف می‌زنه و سعی می‌کنه اون‌ها رو درک کنه بزرگ می‌شه، واسه همین به این اعتقاد دارم که کسانی که زیاد کتاب می‌خونن می‌تونن آدم‌های بزرگی بشن. چون اون‌ها تنها می‌مونن و فکر می‌کنن، با داستان‌ها به سفر می‌رن، چیزهای مختلف یاد می‌گیرن و سعی می‌کنن بقیه رو درک کنن، به‌نظر من زن‌ها و مردهایی که کتاب می‌خونن و روح بزرگی دارن، دوست داشتن و دل بستن واسه‌شون خیلی باارزشه.

خیره شده بودم بهش، درست مثل روزهایی که واسه‌ش در رو باز می‌کردم و

اون بعد از این‌که ازم تشکر می‌کرد، با ظرافت خاصی از پله‌ها بالا می‌رفت، یادمه همیشه تا دم پله‌ها همراهیش می‌کردم و از دیدنش لذت می‌بردم.

شوکه شده بودم، کلاً فراموش کرده بودم باید گل رو بهش بدم، سفت دسته‌گل رو چسبیده بودم، هرچی یلدا می‌کشید ولش نمی‌کردم، صحنه‌ی مضحکی تو سالن به وجود اومده بود. با تعجب گفت: «حال‌تون خوبه؟»

سرخ شدم و گفتم: «بله، بله، خوبم. آهنگ آخری که زدید فوق‌العاده بود.»

لبخند زد و سکوت کرد، اما من که می‌خواستم نشون بدم که حالا یه نویسنده شدم، گفتم: «عاشق شدن مثل گوش دادن به صدای پیانو توی یه کافه‌ی شلوغ می‌مونه، اگه بخوای به اون صدای قشنگ گوش کنی باید چشم‌هات رو ببندی و از بقیه‌ی صداها بگذری و اون‌ها رو نشنوی، صدای خنده‌ها، گریه‌ها، به‌هم خوردن فنجون‌ها... تو واسه‌م اون صدای قشنگ بودی که من به‌خاطرش هیچ صدایی رو نشنیدم.»

بدون این‌که چیزی بگه دوباره لبخند دلنشینی زد و سمت پیانو رفت. من هم بهت‌زده سر جام برگشتم، هنوز چشمام گرد مونده بود و از دیدنش تو پوست خودم نمی‌گنجیدم. یلدا میکروفون رو دستش گرفت و گفت: «امشب یه مهمون عزیزی به این‌جا اومده، اون پسربچه حالا دیگه واسه‌ی خودش مردی شده و این‌جاست، دعوت می‌کنم از آقای دکتر آرمان روزبه!»

تعجب کردم، من که دکتر نبودم، نیم‌خیز شدم تا از جام بلند شم اما دیدم که یکی از ردیف اول بلند شد و رفت بالا. اِبی بود، هم‌اتاقی سال اول دانشگاه، پسر خوبی بود اما هیچ‌کس باهاش ارتباط برقرار نمی‌کرد، تنها کسی که رابطه‌ی خوبی باهاش داشت من بودم، ابی بعد از تصادف وحشتناکی که باعث شده بود تموم خانواده‌اش رو از دست بده کم‌حرف و گوشه‌گیر شده بود، بهش می‌گفتم اِبیست، مخلوطی از چند تا بیماری بود، از سادیسم و شیزوفرنی گرفته تا بحران هویت، بدتر از همه سست عنصریش بود. هر لحظه امکان داشت تصمیم جدیدی بگیره و خیلی

SCAN by AV

زود پشیمون شه. ابی چند بار به سرش زد که بازیگر تئاتر بشه اما هر دفعه به یه دلیل نظرش عوض شد، یه بار هم تو کلاس‌های کیک بوکسینگ ثبت‌نام کرد، حتا لباس‌های مخصوص کیک بوکسینگ رو هم خرید، اما باز به‌سرعت نظرش تغییر کرد. من و ابی هر دو مهندسی صنایع می‌خوندیم، اما اون سال دوم دانشگاه تصمیم گرفت تغییر رشته بده و بره موسیقی بخونه، بعد از اون ما همدیگه رو ندیدیم.

یادمه یه چند روزی بدجوری عاشق شده بود، از اون عشق‌های محکوم به شکست، دختره یه بچه پول‌دار ازخودراضی بود که کسی رو آدم حساب نمی‌کرد. اما ابی که فکرهای بزرگ تو کله‌ش بود، بالاخره یه شب جلو رفت و طبق پیش‌بینی من بدجوری حالش گرفته شد. اون شب من تا صبح باهاش حرف زدم تا کمی حالش بهتر شه و واسه ابراز همدردی بزرگ‌ترین حماقت زندگیم رو انجام دادم و واسه‌ش تعریف کردم که من هم وقتی ده سالم بود عاشق دختری به‌نام یلدا شدم و بعد داستانم رو موبه‌مو واسه‌ش تعریف کردم و ابی هم مشتاقانه ازم می‌خواست که بیشتر وارد جزئیات بشم.

تازه فهمیدم که چرا ابی ناگهانی رشته‌ش رو عوض کرد و رفت موسیقی خوند، حتماً ابی از داستان معروفیت اون آهنگ باخبر بوده و با جعل اسم و فامیل و خاطرات من خودش رو به‌عنوان کسی که از بچگی نابغه‌ی موسیقی بوده معرفی کرده.

تا حالا چیزهای زیادی رو از من دزدیدن، گاهی ایده‌هام رو به‌صورت کاملاً حرفه‌ای سرقت کردن، گاهی هم به‌طور کاملاً وقیحانه، تمام نوشته و داستان نگارش‌شده رو دزدیدن و بدون هیچ کم‌وکاستی با نام خودشون منتشر کردن، ولی این‌یکی رو دیگه نمی‌تونستم هضم کنم، ابی بچگی‌هام و بهترین خاطرات زندگیم رو دزدیده بود، عموم همیشه می‌گفت هیچ‌وقت نباید درمورد چیزی که دوست داری با آدم‌ها حرف بزنی، چون بدون شک اون رو ازت می‌گیرن، اما من فهمیدم با خدا هم نمی‌شه درمورد چیزی که دوست داری حرف زد، اصلاً به‌دنیا اومدیم تا چیزهایی که دوست داریم رو از دست بدیم.

ابی هنوز روی سن بود و با وقاحت تمام داشت درمورد استعدادش و چگونگی نوشتن اون نت‌ها حرف می‌زد، ریا و تزویرش خونم رو به جوش آورده بود، دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم، یک‌هو از کوره در رفتم و از جام بلند شدم و با عصبانیت فریاد کشیدم: «دروغ‌گوی متقلب! احمق‌جان، تو بیماری!»

با اون فریاد توجه تموم سالن به من جلب شد. همه با تعجب داشتن نگاهم می‌کردن و زیرلب باهم حرف می‌زدن. اما نگاه اون‌ها نه‌تنها عامل بازدارنده‌ای واسه من نبود، بلکه باعث شد جرأتم هم بیشتر بشه، صدام رو بالاتر بردم و گفتم:

«تو ابیستی! تو یه شارلاتان حقه‌بازی! تو اون پسربچه نیستی، خودتم خوب می‌دونی که من اون نت‌ها رو نوشتم.»

تصمیم داشتم سمتش برم و باهاش دست‌به‌یقه بشم اما ناگهان مسئولین انتظامات سراغم اومدن و جلوی دهنم رو گرفتن و به‌زور از سالن پرتم کردن بیرون. من که حسابی از خودبی‌خود شده بودم، خشمگین به در سالن کوبیدم و گفتم: «در رو باز کنید، اون یه دروغ‌گونه، آرمان روزبه منم.»

در باز شد و یکی از اون‌ها بیرون اومد و مشتی به صورتم کوبید، به‌طوری که روی زمین افتادم و لباس‌هام خاکی شد. دنیا انگار دور سرم داشت می‌چرخید. اون ضربه کمی من رو به خودم آورد و بهم فهموند که با داد و بیداد به جایی نمی‌رسم. به لبم دست کشیدم و دیدم که داره خون می‌آد. با دستمالی که ته جیبم مونده بود خون رو پاک کردم، به‌سختی از زمین بلند شدم و لباس‌هام رو تکون دادم، بدون این‌که به اطرافم نگاه کنم شال‌گردنم رو سفت کردم و سعی کردم فقط از اون‌جا دور شم. هوا سرد بود و بارون زمستونی می‌بارید، نمی‌دونستم کجا باید برم و چی‌کار باید بکنم، احساس ضعف و بیچارگی‌ای رو که اون لحظه داشتم هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم.

از شدت بارون خودم رو به یه دکه‌ی روزنامه‌فروشی رسوندم و زیر سقف کوچکش پناه گرفتم، به‌غیر از من دو نفر دیگه هم اون‌جا بودن و داشتن سیگار می‌کشیدن، با خودم گفتم کاش سیگاری بودم، به‌نظرم سیگار آن‌چنان هم بد

SCAN by AV

نیست، درسته بیماری‌های زیادی می‌آره ولی دشمن باحالیه. حداقلش اینه که در جواب پک‌هایی که بهش می‌زنی نمی‌گه، درست می‌شه یا این‌که چی بگم والا، پابه‌پات می‌سوزه، تنها دلیل این‌که طرف سیگار نرفتم پدرم بود، مادرم همیشه می‌گفت، خدابیامرز پدرت سیگاری نبود و دوست نداشت تو هم سیگاری بشی. در مجامع هنری و روشنفکری هم وقتی‌که متوجه می‌شدن سیگاری نیستم، تعجب می‌کردن و می‌گفتن: «چطور می‌شه یه نویسنده سیگاری نباشه؟» منم همیشه در جواب می‌گفتم: «بدون سیگار هم می‌شه فکر کرد و هم می‌شه نوشت.»

با بی‌حوصلگی نگاهی به روزنامه‌ها انداختم و یاد تیتری افتادم که خودم وقتی سردبیر روزنامه‌ی اطلس بودم نوشتم «صاحب این عکس را می‌شناسید؟» این آخرین تیتری بود که من واسه اون روزنامه نوشتم و فکر می‌کنم تحت‌تأثیر حرف مدیر روزنامه بودم که یه روز بهمون گفت: «بی‌عرضه‌ها! دیگه هیچ فروشی نداریم، ورشکست شدیم!»

این شد که همه روی ایده‌های تازه فکر کردن و من هم تصمیم گرفتم یه داستان واقعی بنویسم، داستان روزی رو نوشتم که زنگ خونه‌م به صدا دراومد و پستچی نامه‌ای رو اشتباهی به من داد، وقتی پاکت نامه رو باز کردم با چند تا عکس قدیمی از یه دختر و نامه‌ای بدخط روبه‌رو شدم که توش نوشته بود:

«ریحانه‌جان، سلام

حالت خوب است؟ سی سال گذشته که از روستا رفتی و شاید دیگر من را به‌یاد نمی‌آوری، و اگر هم به‌یاد آوردی حتماً برایت سؤال شده که منِ بی‌سواد چگونه برایت نامه نوشته‌ام، راستش چند وقتی‌ست که به کلاس سوادآموزی رفته‌ام، تو کجایی؟ آخرین بار که برایم نامه نوشتی با این آدرس بود و خواستی که فراموشت کنم.

ریحانه‌جان گفتی پایتخت رفتی تا درس بخوانی اما بی‌بی گفت که شوهرت دادند، برای من هم زن گرفتند، خدابیامرز اجاقش کور بود، یا من اجاقم کور بود،

الله اعلم، اما باهم ساختیم، او هم از عشق من و تو خبر داشت. چند سال پیش جانش را داد به شما.

ریحانه، هیچ‌کس جایت را پر نکرد، دیروز که پیش طبیب رفتم گفت در سرم غده دارم، نمی‌دانم که چقدر زنده هستم اما تنها آرزویم این است که فقط یک بار دیگر ببینمت. سی سال است که منتظرم، قربان تو، ناصر.»

این نامه به‌همراه عکس‌هاش توی روزنامه چاپ شد و خبرش مثل توپ صدا کرد، همه زنگ زدن، حتا دکترهای مغز و اعصاب، هرکسی خواست یه جور کمک کنه. بعد از این‌که کلی فروش کردیم، مدیر روزنامه من رو کشید کنار و گفت: «ترکوندی پسر، حالا این ناصر رو کجا می‌شه پیدا کرد؟» گفتم: «ناصری وجود نداره، اون نامه رو خودم نوشتم و عکس‌ها هم الکی بودن، مگه نمی‌خواستی فروش کنی؟ بفرما، مردم عاشق داستان‌های واقعی‌ان.» مدیر تعجب کرد و گفت: «ولی ریحانه پیدا شده!»

باورم نمی‌شد، چون که داستان ناصر و ریحانه زاییده‌ی تخیل من بود. به‌هرحال اون زن رو به نشریه آوردن، خانم مسن و مهربانی بود و شباهت زیادی هم به عکسی که تو روزنامه چاپ کردیم داشت. بهش گفتم: «شما واقعاً ریحانه هستید؟»

چیزی نگفت و شناسنامه‌ش رو نشون داد، راست می‌گفت، اسمش ریحانه بود، گفتم: «ببین مادر جان، این یه داستان خیالیه، هیچ نامه‌ای در کار نیست، من از شما عذر می‌خوام انگار شباهت اسمی بوده.»

آروم از جاش بلند شد و وقتی داشت از در بیرون می‌رفت، گفت: «می‌شه اگه باز کسی گم‌شده‌ای به‌نام ریحانه داشت خبرم کنید؟ سی ساله که منتظرم.»

بعد از اون اتفاق احساس گناه می‌کردم و حتا چند شبی هم خواب ریحانه رو می‌دیدم. ناخواسته باعث شده بودم یه زخم عشقی سر باز کنه. عذاب وجدانم به‌حدی رسیده بود که می‌خواستم از سردبیری روزنامه استعفا بدم، اما مدیر مسئول

SCAN by AV

روزنامه به‌شدت با رفتنم مخالف کرد و نظرش این بود که هر داستان، فیلم و آهنگی امکان داره باعث تازه شدن زخمی بشه و نباید یه هنرمند خودش رو مقصر بدونه، اصرار داشت که به همین روش باز هم داستانی ساختگی بنویسم و حتا بهم پیشنهاد داد که بابت این کار دستمزدم دو برابر بشه، من هم پیشنهاد وسوسه‌کننده‌ش رو قبول کردم و تصمیم گرفتم این بار داستان مردی رو بنویسم که بر اثر تصادف کشته می‌شه، بعد به این فکر کردم که اگه اون مرد فقط حافظه‌ش رو از دست بده و واسه پیدا کردن خانواده‌ش نیاز به کمک داشته باشه، شاید داستان جالب‌تری از آب دربیاد، اما وقتی که داشتم این داستانم رو می‌نوشتم از خودم پرسیدم که اگه دوباره یکی از شخصیت‌های داستانم جون بگیره چی؟ یا اگه خود ما شخصیت‌های یه کتاب باشیم چی؟ همون لحظه قلم رو انداختم کنار و بدون این‌که به کسی چیزی بگم دفتر روزنامه رو ترک کردم و دیگه به اون‌جا برنگشتم. حالا دو ماهی می‌شه که خونه موندم و فقط واسه خودم دارم می‌نویسنم، پولی که پس‌انداز کرده بودم زیاد نبود، اما باهاش تونستم اجاره‌خونه رو بدم و روزگارم رو بگذرونم، حتا با اون پول چند باری هم به تئاتر رفتم.

با سروصدای مردم به خودم اومدم. همه داشتن از سالن خارج می‌شدن و متوجه شدم که کنسرت تموم شده، اما خبری از یلدا و ابی نبود. می‌خواستم هرطور شده یلدا رو ببینم و همه‌ی داستان رو واسه‌ش تعریف کنم، همچنین باید یه تسویه‌حسابی هم با ابی می‌کردم. بعد از چند دقیقه بالاخره یلدا و ابی هم از سالن بیرون اومدن و سوار یه ماشین مدل‌بالا شدن و به‌راه افتادن. من هم بلافاصله یه تاکسی گرفتم و به راننده که مرد مسنی بود، گفتم: «اون ماشین رو تعقیب کن.»

راننده گفت: «اگه تا اون سر دنیا رفتن چی؟ کرایه‌ی من رو کامل باید حساب کنی‌ها!»

گفتم: «تو برو، هرچقدر پول خواستی بهت می‌دم.»

اولین بار بود که تو زندگیم داشتم کسی رو تعقیب می‌کردم، راستش من

هیچ‌وقت نتونستم راننده‌ی خوبی بشم، چون هنگام رانندگی اصلاً حواسم به ماشین‌ها نیست. با تابلوها داستان می‌سازم، پشت چراغ سبزها می‌ایستم و از چراغ قرمزها رد می‌شم، با عابرها توی دلم حرف می‌زنم و معمولاً هم آدرس رو گم می‌کنم. به‌نظرم یه نویسنده‌ی خوب هیچ‌وقت نمی‌تونه یه راننده‌ی خوب بشه، اما جدا از این مسئله علاقه‌ی زیادی به اتوبوس و مترو دارم؛ تو مترو و اتوبوس می‌تونم انواع و اقسام آدم‌ها رو ببینم، حتا بعضی از شخصیت‌های داستانی من الهام گرفته شده از همین آدم‌هایی هستن که فقط چند دقیقه تو اماکن عمومی باهاشون روبه‌رو شدم، آدم‌هایی که می‌تونم باهاشون هم‌کلام بشم و اگه احساس کنن فرد قابل‌اطمینانی هستم داستان زندگی‌شون رو واسه‌م تعریف می‌کنن.

باران بی‌وقفه می‌بارید و ماشین‌ها به‌سرعت حرکت می‌کردن. در راه فکرهای عجیب و غریبی به‌سرم زد، اما می‌دونستم هر کاری بکنم بالاخره گیر می‌افتم، چون من سابقه‌ی کیفری دارم و سال‌ها پیش سه سال واسه‌م حبس بریدن، اون هم به‌خاطر کارهای سینمایی، البته فقط یه‌کم زندانیم کردن تا حالم جا بیاد، اون زمان من نه نویسنده بودم، و نه کارگردان، فقط مسئول تجهیزات و برق‌رسانی سالن سینما بودم. گاهی وقت‌ها حین پخش بعضی فیلم‌ها حس می‌کردم لازم نیست بیننده اون‌ها رو تا آخر ببینه. واسه همین برق سینما رو قطع می‌کردم و اون‌ها با یه داستان نیمه‌کاره می‌رفتن خونه‌هاشون، واقعیت اینه که یه داستان نیمه‌کاره خیلی بهتر از یه داستان با پایانی مسخره‌ست. بعد از این‌که از زندان آزاد شدم، ازم پرسیدن که آیا باز هم می‌خوام این کار رو تکرار کنم؟ گفتم البته! هیچ‌چیز بهتر از یه از برق کشیدن به‌موقع نیست، حتا اگه می‌تونستم رابطه‌های عشقی و انسانی رو هم به‌موقع از برق می‌کشیدم، اون‌وقت همه با یه داستان نیمه‌کاره‌ی قشنگ می‌رفتن خونه‌هاشون!

تو راه به نیمه‌کاره رها کردن این داستان هم فکر کردم ولی وقتی یه بازی رو شروع کردی، چاره‌ای جز ادامه دادن نداری، شوخی که نیست، حرف حیثیت خودت

SCAN by AV

درمیونه، خیلی بده که یه روز تو آینه نگاه کنی و به خودت بگی چطوری بزدل؟

ماشین روبه‌روی ساختمونی که بالاش نوشته شده بود «ساختمان شماره‌ی هشتادوچهار» نگه داشت و نگهبان ساختمون به‌سمت ماشین دوید، در رو باز کرد و اون‌ها رو با چتر به داخل ساختمون برد، ابی دیگه اون آدم سابق نبود، با غرور راه می‌رفت و چهره‌ی یه موسیقی‌دان سرشناس و ثروتمند رو به خودش گرفته بود، کرایه‌ی تاکسی رو حساب کردم و چند دقیقه اون‌جا وایسادم، از تابلوی کنار ساختمون متوجه شدم اون‌جا استودیوی ضبط موسیقیه، می‌تونستم برم بالا و یه کشیده زیر گوش ابی بزنم و همه‌ی ماجرا رو واسه یلدا تعریف کنم، اما مشخص بود که ابی به‌اندازه‌ای قدرتمند شده و نفوذ داره که اجازه نمی‌ده کسی حرف‌های من رو باور کنه.

تصمیم گرفتم یه نقشه‌ی بزرگ بکشم تا همه بفهمن ابی چه کاری با من کرده. تو بارون پیاده برگشتم خونه، واقعاً به قدم زدن زیر بارون نیاز داشتم، بارون آدم رو به دیوونگی می‌رسونه، یه چیزی فراتر از الکل، خوب می‌تونه هواییت کنه تا از آشفتگی‌های زمین رها بشی، حلال حلال.

زیر بارون یاد شوخی‌های دوستام و همکارهام افتادم، به من می‌گفتن دیوونه ولی من دیوونه نیستم، قضیه برمی‌گرده به چند سال پیش. بعد از این‌که مادرم فوت کرد واسه این‌که از خاطرات اون خونه خلاص بشم یه آپارتمان تو ساختمونی چندطبقه اجاره کردم، اما خیلی زود فهمیدم توی همسایگیم یه مادر و پسر زندگی می‌کنن که از شانس من پسره هم‌اسم من بود، مادرش هم دائم صداش می‌زد، لحن صداش طوری بود که حس می‌کردم مادرم داره صدام می‌زنه، این قضیه روزهای اول کلی کلافه‌م می‌کرد اما بعدش سعی کردم از این اتفاق لذت ببرم، شروع کردم به جواب دادن!

مادره اون‌ور دیوار به پسرش می‌گفت: «شام حاضره» من این‌ور دیوار جواب می‌دادم: «الان می‌آم»، خیلی احمقانه بود ولی خب من صداش رو واضح

می‌شنیدم و فکر می‌کردم مادرمه، وقتی به پسرش می‌گفت: «شال‌گردن چه‌رنگی واسه‌ت بیافم؟» می‌گفتم: «آبی! حتا صبح‌ها وقتی بیدارش می‌کرد بهش التماس می‌کردم بذاره پنج دقیقه بیشتر بخوابم!»

راستش من هیچ‌وقت پسرش رو ندیدم، فقط چند باری خودش رو وقتی داشت می‌رفت بیرون از پنجره دید زدم، موهای خاکستری‌رنگ و چهره‌ی مهربونی داشت و همیشه با کلی خرید برمی‌گشت.

یه بار هم جرأت کردم و واسه‌ش یه نامه نوشتم «من هم‌اسم پسر شما هستم و شما رو مثل مادرم دوست دارم!»

تااین‌که یه روز داستان بدجور بیخ پیدا کرد، یکی از دوست‌هام فهمید تو خونه دارم با خودم حرف می‌زنم، اونم دلسوزیش گل کرد و تا به خودم اومدم، دیدم به‌زور بردنم تیمارستان، می‌گفتن اسکیزوفرنی دارم!

توی تیمارستان بعد از تشکیل پرونده، کلی داروی حال‌به‌هم‌زن به خوردم دادن، چند هفته‌ای بین یه سری بیمار اسکیزوفرنیک زندگی کردم که یکی‌شون فکر می‌کرد استیون اسپیلبرگ[1] شده، یکی دیگه هم فکر می‌کرد تونسته با روح بتهوون[2] ارتباط برقرار کنه، حالا این وسط من باید ثابت می‌کردم که فقط جواب زن همسایه رو دادم، اما هر بار که داستانم رو تعریف می‌کردم، دکترها می‌گفتن همسایه‌ت اصلاً کسی رو نداره و سال‌هاست که تنها زندگی می‌کنه!

دیگه کم‌کم داشت باورم می‌شد که دیوونه شدم، تااین‌که یه روز به سرم زد؛ لباس یکی از دکترها را پیچوندم و از تیمارستان فرار کردم. صاف رفتم سراغ زن همسایه، اما از اون خونه رفته بود و یه نامه واسه‌م گذاشته بود: «من هم شما رو مثل پسرم دوست دارم، پسرم اگه زنده بود، الان هم‌سن شما بود!»

بعد از اون اتفاق دوباره خونه‌م رو عوض کردم، خونه‌ی جدید نقلی‌تر بود و

---

1. Steven Spielberg
2. Beethoven

SCAN by AV

محله‌ای بهتر داشت، زمانی که می‌خواستم خونه رو اجاره کنم، صاحب‌خونه تأکید داشت که به غیر از خودم کس دیگه‌ای رفت‌وآمد نکنه و خونه رو پاتوق نکنم، اما الان چند ماهی می‌شه که مهران، دوست قدیمیم، از فرانسه برگشته و بدون این‌که کسی بفهمه داره با من زندگی می‌کنه.

درحالی‌که لباس‌هام زیر بارون خیس شده بود به خونه برگشتم، مهران رو صدا زدم اما انگار خونه نبود، به اتاقم رفتم و با بی‌حوصلگی لباس‌هام رو عوض کردم، پشت میزم نشستم و مثل همیشه به آینه خیره شدم. نویسنده‌ها آدم‌های تنهایی هستن، گاهی ساعت‌ها، روزها، ماه‌ها یا شاید هم سال‌ها توی یه اتاق می‌شینن و به ساختار داستان‌شون و شخصیت‌هاش فکر می‌کنن، بدون این‌که حتا کلمه‌ای روی کاغذ بنویسن، این خیال‌پردازی گاهی تا جایی پیش می‌ره که به واقعی بودن خاطراتی که خودشون تجربه کردن هم شک می‌کنن و همون جاست که تو اوج توانمندی، پوچی دامنگیرشون می‌شه.

به‌شدت نیاز داشتم با کسی حرف بزنم و از ایده‌ها و داستان‌هایی که تو سرمه واسه‌ش بگم. تلفن رو برداشتم تا شماره‌ای بگیرم اما هیچ‌کس رو نداشتم، دفترچه تلفن من پر از اسم‌های جوروواجوره، اما وقتی دنبال کسی می‌گردم تا بتونم چند کلمه‌ای باهاش حرف بزنم، می‌بینم که به‌صورت مفتضحانه‌ای هیچ‌کس رو ندارم، و اون اعدادی که جلوی اسم‌ها نوشته شده مثل اعدادی که روی یه چک بی‌محل نوشته شده باشه، بی‌ارزش و مسخره‌ان.

بعد از این‌که کتاب اولم، طالع تلخ، فروش خوبی کرد و کمی معروف شدم، دوست‌های نزدیکم واسه این‌که بهم نشون بدن چیزی نیستم طردم کردن و حتا دیگه جواب تلفن‌هام رو ندادن. دلم به این خوش بود که طرفدارهام رو دارم اما بعد از این‌که کتاب دومم، دارودسته‌ی خوابالوها، که یه طنز اجتماعی بود، شکست خورد و فروش چندانی نکرد، احساس کردم طرفدارهام هم طردم کردن، حتا دیگه ناشرها هم مایل به همکاری باهام نبودن.

تصمیم گرفتم که شماره‌ای رو شانسی بگیرم، این‌جوری شاید بدون این‌که حرف‌های گذشته پیش کشیده بشه، می‌تونستم کمی با کسی صحبت کنم. تلفن رو برداشتم و پیش‌شماره‌ای اعتباری رو زدم و بقیه‌ی شماره‌ها رو چندتا عدد زوج به‌شکل یک لوزی انتخاب کردم. بعد از چند بار بوق خوردن صدای دختر جوونی رو اون‌ور خط شنیدم که گفت: «بفرمایید؟»

هنگام ادا کردن کلمه بفرمایید صداش لرزید و فهمیدم که دختر کم‌رویه.

گفتم: «سلام من یه نویسنده‌ام و شماره‌ی شما رو شانسی گرفتم، نمی‌خوام مزاحم‌تون بشم فقط می‌خوام کمی باهاتون حرف بزنم و ایده‌ی یکی از داستان‌هام رو باهاتون درمیون بذارم.»

خندید و گفت: «فکر نکنم فرد مناسبی واسه این کار باشم، چون از داستان‌نویسی چیزی سردرنمی‌آرم.»

گفتم: «اتفاقاً فرد مناسبی هستین، چون در غیر این صورت حتماً تا الان قطع کرده بودین، حالا می‌خواین داستانم رو بشنوین؟»

لحظه‌ای سکوت کرد و گفت: «بله، می‌شنوم.»

گفتم: «این یه داستان کوتاهه که می‌خوام ادامه‌ش بدم، یه وکیل باهوش با یه دختر بالرین زیبا ازدواج می‌کنه، دختره از اون موبلوندهای خنده‌رو بوده که قد متوسطی هم داشته، اون‌ها زندگی خوبی باهم داشتن، آقای وکیل رو پرونده‌ها کار می‌کرد، خانم بالرین می‌رقصید، آقای وکیل تو پرونده پیروز می‌شد، خانم بالرین می‌رقصید، آقای وکیل تو پرونده شکست می‌خورد، باز خانم بالرین می‌رقصید. بعد از چند ماه وکیل حس می‌کنه دیگه اون دختره رو دوست نداره، و به دخترهای باهوش و قدبلند و مومشکی بیشتر علاقه‌منده، آقای وکیل کم‌کم نسبت به همسرش بی‌تفاوت می‌شه، درحالی‌که خانم بالرین هنوز می‌رقصید.

تااین‌که یه روز آقای وکیل یه خانم‌دکتر داروساز رو می‌بینه، از اون باهوش‌ها، قدبلند و مومشکی، بدجور خاطرخواه خانم‌دکتر می‌شه، خانم‌دکتر تو داروخونه

SCAN by AV

مسئول دادن متادون[1] به معتادها بوده، متادون یه ماده‌ی مخدر کنترل‌شده است که به معتادها می‌دن تا مجبور نشن جنازه‌شون رو از تو خیابون‌ها جمع کنن. آقای وکیل هم واسه این‌که بتونه بیشتر به خانوم‌دکتر نزدیک بشه، خودش رو معتاد می‌کنه تا هر روز بره پیشش و ازش متادون بگیره. از قضا خانم‌دکتر هم به آقای وکیل علاقه‌مند می‌شه و واسه این‌که اون رو هر روز ببینه بهش متادون بیشتری می‌ده.

اما خانم بالرین که هنوز می‌رقصیده متوجه داستان می‌شه و از آقای وکیل طلاق می‌گیره، آقای وکیل هم مجبور می‌شه نصف ثروتش رو به خانم بالرین بده، مسئولین داروخونه هم متوجه می‌شن که خانم‌دکتر عامدانه متادون بیش از اندازه به بیمار داده و پروانه‌ی پزشکیش رو باطل می‌کنن. آقای وکیل و خانوم‌دکتر باهم ازدواج می‌کنن اما بعد از مدتی می‌فهمن که به درد هم نمی‌خورن، از هم جدا می‌شن و هر دو افسردگی شدید می‌گیرن، اما اون‌ور خانم بالرین هنوز می‌خندیده و می‌رقصیده.

از این داستان می‌شه سه تا نتیجه گرفت: «اول این‌که کسی که تمام شرایط مورد علاقه‌ت رو داره، الزاماً نمی‌تونه همسر خوبی واسه‌ت باشه. دوم این‌که کسی که حاضره همه‌کار واسه‌ت بکنه، الزاماً تا همیشه اون‌جوری نمی‌مونه، و سوم این‌که کسی که بی‌تفاوت می‌گذره می‌تونه یه برنده‌ی واقعی باشه!»

می‌تونستم صدای نفس‌های اون دختر رو از پشت تلفن بشنوم، بعد از چند لحظه سکوت با صدای آروم و دلنشین گفت: «چقدر تلاش اون خانم‌دکتر رو دوست داشتم، من نمی‌خوام بشینم و ببینم کی واسه به دست آوردنم تلاش می‌کنه، البته این یه رسمه یا شاید هم طبیعت دخترهاست که وقتی از کسی خوش‌شون می‌آد باید منتظر بمونن تا اون طرف پا پیش بذاره، انتظار کشیدن ترسناک‌ترین قسمت دوست داشتن واسه یه دختره، ترس از این‌که نیاد یا این‌که خیلی دیر بیاد،

1. Methadone

اما من فکر می‌کنم اگه یه روز به پسری علاقه‌مند بشم، خودم واسه به دست آوردنش تلاش می‌کنم، چرا؟ جواب خیلی ساده‌ست، چون من اون رو دوست دارم و می‌خوام با کسی باشم که دوستش داشته باشم، دوست داشته شدن به‌تنهایی واسه من کافی نیست.»

صحبت‌هاش من رو مشتاق کرد، گوشی رو با دست دیگه‌ام گرفتم و گفتم: «اما دوست داشته شدن به‌تنهایی خیلی‌ها رو وادار می‌کنه که یه رابطه رو شروع کنن.»

صداش رو صاف کرد و گفت: «اما خیلی از دخترها هیچ‌وقت تصور نکردن که خودشون می‌تونن کسی که می‌خوان رو به دست بیارن.»

گفتم: «تو از اون دسته آدم‌هایی هستی که نمی‌خوای کسی بهت نزدیک بشه، می‌خوای خودت اول به اون شخص نزدیک بشی، از این بگذریم، توی داستانی که واسه‌ت تعریف کردم، اون بالرینی رو که همیشه می‌رقصید که یادته؟ نظرت چیه کسی که بی‌تفاوت می‌گذره می‌تونه یه برنده‌ی واقعی باشه؟»

گفت: «گوش کن، می‌تونستم الان به‌جای این حرف‌ها، بی‌تفاوت به همه‌ی چیزایی که گفتی واسه‌ت ویولن‌سل بزنم، اما این بی‌تفاوتی فقط باعث دور شدن آدم‌ها از هم می‌شه، درسته تفاهم نداشتن اوضاع رو سخت می‌کنه، اما بی‌تفاوت بودن به اون عدم تفاهم اوضاع رو وخیم‌تر می‌کنه!»

گفتم: «بذار واسه‌ت یه داستان دیگه تعریف کنم، فکر می‌کنم از این‌یکی بیشتر خوشت بیاد.»

گفت: «البته این رو هم بگم، وقتی که زمان از دست رفته و قابل‌بازگشت نیست، بی‌تفاوت بودن بهترین کار ممکنه، اما تاوقتی راه حل‌هایی وجود داره، بی‌تفاوت بودن مثل خودکشی می‌مونه، یه خودکشی مضحک. بالاخره شاید یه راه حلی پیدا بشه.»

گفتم: «می‌دونم خیلی حرف می‌زنم، اما خواهش می‌کنم این داستان رو هم گوش کن.»

SCAN by AV

با همون صدای شیوا گفت: «مشتاقم بشنوم.»

گفتم: «سه تا پنجره کنار هم بودن که رو به یه کوه باز می‌شدن، پنجره‌ی قرمز، پنجره‌ی زرد، و پنجره‌ی آبی. پنجره‌ها عاشق کوه بودن، اون‌ها هر روز کوه رو صدا می‌زدن و واسه‌ش آواز می‌خوندن، کوه هم جواب‌شون رو می‌داد، پنجره‌ها سال‌های زیادی طلوع و غروب خورشید رو از پشت کوه می‌دیدن، شب‌ها ستاره‌ها رو می‌شمردن، زیر بارون خیس می‌شدن. پنجره‌ها می‌دونستن که کوه هیچ‌وقت از اون‌جا نمی‌ره. تااین‌که یه روز روبه‌روی پنجره‌ها یه ساختمون بلند می‌سازن، پنجره‌ها دیگه نمی‌تونستن کوه رو ببینن، کوه رو صدا می‌زدن، اما دیگه جوابی نمی‌شنیدن... پنجره‌ی زرد و قرمز کوه رو فراموش کردن ولی پنجره‌ی آبی هنوز به‌یاد کوه بود، و بااین‌که کوه رو نمی‌دید و جوابی ازش نمی‌شنید همیشه واسه‌ش آواز می‌خوند و صداش می‌کرد. پنجره‌ی زرد و قرمز به پنجره‌ی آبی می‌گفتن: «حالا که دیگه دیوار بلندی بین ما و کوه کشیده شده و کوه رو از دست دادیم، تو هم باید کوه رو فراموش کنی، چون دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونی ببینیش، ولی پنجره‌ی آبی دست‌بردار نبود، این‌قدر آواز خوند و خودش رو به هم کوبید تااین‌که یه روز از اون ساختمون برداشتنش و انداختنش دور. پنجره‌ی آبی حتا وقتی که بین آهن‌قراضه‌ها زندگی می‌کرد هم به‌یاد کوه بود و اون رو صدا می‌زد. یه شب سرد زمستونی، یه کولی می‌آد تو آهن‌قراضه‌ها تا واسه خودش دنبال یه پنجره بگرده، تااین‌که پنجره‌ی آبی رو پیدا می‌کنه، پنجره‌ی آبی رو می‌ندازه پشتش و می‌ره به‌سمت خونه‌ش، یه خونه‌ی خیلی کوچیک تو دل کوه. پنجره‌ی آبی وقتی کوه رو دید به گریه افتاد، بعد خندید و به کوه گفت: «این‌که نبودی و نمی‌دیدمت، سخت بود، اما نمی‌شد فراموشت کنم و دوست نداشته باشم.» کوه خندید و جواب داد: «این‌که نبودی و نمی‌دیدمت، سخت بود، اما نمی‌شد فراموشت کنم و دوست نداشته باشم...»

سکوت کردم و منتظر جوابش شدم، با صدای ضعیف گفت: «کاش همه‌ی ما مثل پنجره‌ی آبی بودیم و زود همدیگه رو فراموش نمی‌کردیم.»

گفتم: «تو چی؟ مثل پنجره آبی هستی یا آدم‌ها رو زود فراموش می‌کنی؟»

گفت: «خودت چی فکر می‌کنی؟»

گفتم: «دختر درون‌گرایی به‌نظر می‌آی، دخترهای درون‌گرا رو خیلی خوب می‌شناسم، بیشتر حرف‌هاشون رو به آینه‌ی اتاق‌شون می‌زنن، همیشه یه قیچی آماده به کار دارن واسه روزهای بی‌حوصلگی‌شون، و وقتی هم می‌خوان بخوابن پاهاشون رو بغل می‌کنن. اون‌ها راحت دم به تله نمی‌دن، ولی اگه دل‌شون یه جا گیر کنه، مثل ساعت‌های آونگ‌داری می‌شن که صد سال هم که بگذره، باز هم ساعت دوازده دل‌شون صداشون می‌کنه، فکر کنم از دست دادن واسه دخترهایی شبیه به تو سخت‌تر باشه.»

گفت: «آره اما ما گاهی به‌سادگی آدم‌های ارزشمند زندگی‌مون رو از دست می‌دیم. شاید مشکل این‌جاست که چون راحت به‌دست می‌آریم یا به‌دست آورده می‌شیم، خیلی راحت هم از دست می‌دیم یا از دست رفته می‌شیم. واسه همینه که اگه قرار بود ساز باشم، دوست داشتم ویولن سل باشم، چون ویولن‌سل زدن کار هر کسی نیست، هر کسی که از راه برسه نمی‌تونه آهنگ قشنگی با ویولن سل بزنه.»

گفتم: «پس می‌تونم حدس بزنم که اگه قرار بود میوه باشی، شاه‌توت رو انتخاب می‌کردی، چون چیدنش سخته و از اون مهم‌تر، لباس رو هم رنگی می‌کنه.»

ریزریز خندید و گفت: «شاید هم میوه‌ای نایاب توی جنگل‌های استوایی.»

گفتم: «راستی تا حالا از کسی خوشت اومده؟»

سکوت کرد، حس کردم که از ته دل غمگین شد و نمی‌خواد در این مورد حرف بزنه.

گفتم: «می‌دونم کار عجیبی کردم که به یه ناشناس زنگ زدم، اما واقعاً نیاز داشتم با یکی صحبت کنم، الان هم می‌خوام در کمال پُررویی ازت بپرسم که آیا می‌تونم دوباره باهات تماس بگیرم؟»

گفت: «البته که می‌تونی، ایرادی نداره، خوشحال می‌شم.»

SCAN by AV

گفتم: «امیدوارم شب خوبی داشته باشی.»

وقتی تلفن رو قطع کردم تازه فهمیدم که نه من اسم اون رو پرسیدم و نه اون اسم من رو، اما انگار چند هزار سال بود که می‌شناختمش. خسته و بی‌رمق روی تختم نشستم و احساس کردم کمی حالم بهتر شده. به دفترچه یادداشت و قلمم خیره شدم و تمام خاطرات تک‌نفره‌ای رو که پشت میز تحریر داشتم به‌یاد آوردم. از تخت‌خوابم تا میز تحریر فاصله چندانی نیست، اما چند روزی بود که جرأت این رو نداشتم که سمت میزم برم و چیزی بنویسم، ترس از نوشتن شاید بدترین اتفاق واسه یه نویسنده باشه. درحالی‌که تو سرم پر از داستان‌های تازه بود اما انگار قلمم خشک شده بود و شک ندارم این اتفاق به‌دلیل چاپ نشدن آخرین کتابم بود، کتابی که هیچ ناشری حاضر نشد روی اون سرمایه‌گذاری کنه و خودم هم پولی واسه چاپ کردنش نداشتم. درنتیجه خستگی اون‌همه شب‌زنده‌داری و نوشتن تو تنم مونده بود، درست مثل یه بازیگر تئاتر که بعد از تموم شدن نمایش می‌بینه سالن تئاتر خالی از تماشاگره و کسی نیست تا واسه‌ش دست بزنه.

چند روزه دارم به این فکر می‌کنم که دیگه نویسندگی رو بذارم کنار، شاید تصمیمی احساسی باشه اما وقتی به زندگیم نگاه می‌کنم، می‌بینم ساعت‌های زیادی پشت یه میز نشستم و دارم واسه بیداری آدم‌ها داستان می‌نویسم، داستان‌هایی که خیلی زود فراموش می‌شن، چون آدم‌ها داستان زندگی خودشون رو هم فراموش می‌کنن چه برسه به داستان‌هایی که تو کتاب‌ها می‌خونن. با خودم می‌گم باید به‌جای پشت میز نشستن و نوشتن، کار دیگه‌ای انجام بدم و از زندگی کنار دیگرون لذت ببرم، مثلاً می‌تونم آکاردئون یاد بگیرم و تو خیابون واسه مردم آهنگ بزنم، یا می‌تونم صورتم رو آرایش کنم و مثل دلقک‌های تو سیرک بچه‌ها رو بخندونم. اما شاید بهتر باشه واسه بچه‌ها داستان بنویسم، داستان‌های زمان بچگی از یاد کسی نمی‌ره، همه یادشون می‌مونه داستان عشق دوران بچگی رو، داستان فرار از مدرسه رو، یا داستان‌هایی که شب‌ها واسه‌شون می‌گفتن تا خواب‌شون ببره

ولی بیدار می‌موندن. آدم‌ها وقتی بزرگ می‌شن تغییر می‌کنن، با داستان‌هایی که واسه بیداری نوشته می‌شه، می‌خوابن.

احساس می‌کردم به یه استراحت بلندمدت نیاز دارم اما خب ذهن یه نویسنده هیچ‌وقت نمی‌تونه آروم بگیره و همواره در حال ساختن ایده‌های تازه‌ست و ننوشتن اون ایده‌ها خودش باعث چند برابر شدن خستگی می‌شه.

به ساعت نگاه کردم، حدود ده شب بود. از جام بلند شدم و فنجون‌های قهوه‌ای رو که چند روزی روی میز مونده بودن جمع کردم. در طی چند روز گذشته تموم کارهایی رو که واسه پیدا کردن خودم بهم کمک می‌کنن انجام دادم، بهترین عطرم رو زدم، لباسی رو که دوست دارم پوشیدم، به اون خیابون همیشگی رفتم و زیر بارون پیاده‌روی کردم، بعد از اون به خونه برگشتم، واسه خودم قهوه دم کردم، آهنگ مورد علاقه‌م رو بارها گوش دادم و لابه‌لای کتاب‌ها و نوشته‌ها و مکتب‌های مختلف دنبال خودم گشتم. اما هیچ‌کدوم از اون‌ها دیگه کارایی گذشته رو نداشتن. حس و حالی که من دارم اسم خاصی نداره و تو هیچ مکتبی قرار نگرفته، حسیه بین تنهایی و بی‌کسی. راستش اگه می‌تونستم از این گم‌شدگی خلاص شم، بدون شک بی‌کسی رو انتخاب می‌کردم، بی‌کسی خیلی صادقانه‌تره، اما تنهایی نه، تنهایی مدام فکرش می‌افته به جونت که شاید کسی از راه برسه.

از اتاقم بیرون رفتم، خونه‌ی کوچیک من مثل همیشه تاریک و ساکت بود و فقط نور زردرنگ آشپزخونه خونه رو کمی روشن می‌کرد. روی تموم وسائل خونه گرد و غبار نشسته بود، مدتی بود که دستی به روی خونه نکشیده بودم. به آشپزخونه رسیدم، فنجون‌های قهوه رو توی ظرف‌شویی گذاشتم، در کابینت رو باز کردم و دنبال آخرین بسته‌ی نودل گشتم، کاری که طی چند روز بارها تکرار کرده بودم، اما هربار بی‌نتیجه می‌موند. سراغ یخچال رفتم و مقدار کمی کره پیدا کردم و روی نون مالیدم. وقتی اولین لقمه رو تو دهنم گذاشتم چشمم به عکس روی یخچال افتاد، بی‌حرکت موندم، حتا دیگه دهنم هم نمی‌جنبید، عکس لعنتی، تنها عکسی که با

SCAN by AV

بابام تو شش‌ماهگی داشتم. همیشه آرزو می‌کردم اون عکس وجود نداشت، این‌جوری شاید راحت‌تر با نداشتن پدر کنار می‌اومدم. از عکسش معلوم بود که قلب مهربونی داشته، اون یه هنرمند بود، یه هنرمند با قدرت نفوذ بالا، بابام طوری تو مغز و قلب مادرم نفوذ کرده بود که مادرم همیشه ازش یاد می‌کرد و من از حرف‌های مادرم این رو فهمیدم که مردهای هنرمند نه ریش و سبیل متفاوتی دارن، نه اخلاق عجیبی و نه سعی می‌کنن حرف‌های گنده بزنن، اتفاقاً بیشترشون آدم‌های ساده‌ای هستن و دست‌های زمختی هم دارن، چیزی که یه مرد رو تبدیل به یه هنرمند می‌کنه، دوست داشتن واقعی یه زنه. به‌نظر من عشق بزرگ‌ترین اثر هنریه که یه هنرمند می‌تونه خلق کنه.

به اتاقم برگشتم و مهران، هم‌خونه‌ای و دوست صمیمیم رو دیدم که بعد از چند روزی بی‌خبری بالاخره برگشته بود. همیشه ناگهانی غیبش می‌زد و من هیچ‌وقت نمی‌فهمیدم که کجا می‌ره. مهران هم مثل من نویسنده بود و البته برخلاف من کتاب‌هاش فروش فوق‌العاده‌ای داشتن و همه‌ی ناشرها دنبالش بودن تا باهاش قراردادهای کلان ببندن، حتا دو تا از کتاب هاش هم خودش به فرانسوی ترجمه کرده بود و انگار تو پاریس واسه جشن امضاش صدها نفر اومده بودن و تو نشریات و خبرگزاری‌های فرانسوی از معرکه بودن کتابش می‌گفتن. به‌نظرم مهران لایق این‌همه موفقیت بود چون بی‌اغراق ذهن خلاقی داشت، و به قول خودش ادبیات و داستان‌نویسی امروز بیش از هرچیز دیگه‌ای نیازمند خلاقیته.

مهران کت خردلیش رو مثل همیشه تنش کرده بود و درحالی‌که داشت از پنجره بیرون رو نگاه می‌کرد، سیگار می‌کشید، کاری که ازش متنفرم، بارها بهش گوشزد کرده بودم که چقدر از این‌که اتاقم بوی سیگار بده بدم می‌آد. چند قدمی جلو رفتم و سیگار رو ازش گرفتم و از پنجره بیرون انداختم، مهران با تعجب گفت: «چی‌کار می‌کنی؟ نباید ان‌قدر پاستوریزه باشی!»

گفتم: «می‌دونی که از بوش بدم می‌آد، فکر نمی‌کردم خونه باشی.»

گفت: «قبل از تو این‌جا بودم، نگاش کن! از چیزی ناراحتی؟»

روی تختم نشستم و آهی کشیدم و گفتم: «نه، فقط یه‌کم خسته‌م، می‌تونم ازت یه سؤال بپرسم؟»

مهران دوباره یه سیگار گذاشت گوشه‌ی لبش و روشن کرد و گفت: «آره بپرس.»

این بار دیگه نتونستم جلوش رو بگیرم، گفتم: «رابطه‌ت با پدرت چطور بود؟ دوستش داشتی؟»

درحالی‌که سیگار لب دهنش بود و سعی می‌کرد اون رو دود کنه، گفت: «فکر کنم باید اون عکس رو از روی یخچال برداری.»

پک دیگه‌ای به سیگارش زد و آهی کشید و گفت: «البته که دوسش داشتم، ولی بابام همیشه تو سفر بود، واسه همین خاطره‌ی زیادی باهاش ندارم، راستش خیلی سختگیر بود، ثروت زیادی هم داشت اما چیزی به من نداد.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «اخلاقش یه‌کم خاص بود، می‌گفت خودت باید پول دربیاری. یادمه جشن تولد چهارده‌سالگیم دستم رو گرفت و من رو به زیرزمین خونه‌مون برد و گفت: "حالا وقتش رسیده که چیز مهمی رو بهت نشون بدم، این یه راز بزرگه..." من هیچ‌وقت اجازه نداشتم به زیرزمین برم، واسه همین همیشه فکر می‌کردم که تو زیرزمین خونه‌مون یه نقشه‌ی گنج یا یه راه مخفی وجود داره، اما وقتی بابام درِ زیرزمین رو باز کرد، دیدم که اون‌جا کلکسیونی از پروانه‌های کمیاب رو جمع کرده. بابام که انگار دیدن اون پروانه‌ها همیشه واسه‌ش تازگی داشت، سیگارش رو روشن کرد و به من گفت: "حیرت‌انگیزه، نه؟ دوست داری بی‌نظیرترین‌شون رو ببینی؟" گفتم: "البته!" آستین هاش رو بالا زد و شروع کرد بین کلکسیونش گشتن. در همون حال هم سیگارش رو دود می‌کرد و پروانه‌های رنگارنگ رو نشونم می‌داد و از اون‌ها و نحوه‌ی شکارشون می‌گفت. تااین‌که بالاخره پروانه‌ای رو که مدنظرش بود پیدا کرد، ولی اون پروانه معمولی‌ترین پروانه‌ی کلکسیون بابام بود، با بال‌های

SCAN by AV

سفید که هیچ طرح خاصی نداشتن. چند دقیقه خیره موند به اون پروانه، بعد سیگارش رو انداخت کنار و گفت: "خودشه، می‌بینی؟ حرف نداره، شاید به‌نظر ساده بیاد اما این با همه‌شون فرق می‌کنه، این‌یکی خودش بی‌هوا پیداش شد، واسه‌م رقصید، دلبری کرد و بعد بال زد و رفت، من بلافاصله تور شکارم رو برداشتم و افتادم دنبالش. من پروانه‌های زیادی داشتم، از همه‌رنگ و از همه‌نوع، اما واسه این‌یکی خیلی تلاش کردم، مدت‌ها دنبالش دویدم، واسه‌ش جون دادم، این‌یکی من رو به ناکجا برد، این‌یکی بدجور گمم کرد"...»

گفتم: «بعدش چی شد؟ اون پروانه‌ی سفید رو داد بهت؟»

گفت: «آره، کادو تولدم بود.»

گفتم: «هنوز داریش؟»

گفت: «نه، گمش کردم، چون واسه به دست آوردنش هیچ تلاشی نکرده بودم، بابام وقتی این رو فهمید خیلی عصبانی شد و تصمیم گرفت هیچ ارثی واسه‌م نذاره تا خودم واسه چیزی که می‌خوام تلاش کنم، می‌گفت این‌جوری گمش نمی‌کنی!»

گفتم: «خوبیش اینه که یه خاطره با پدرت داری، من همین هم ندارم. یک سالم بود که مرد، تصادف کرد.»

با بی‌اهمیتی گفت: «متأسفم، نظرت درمورد یه فنجون قهوه چیه؟»

گفتم: «بی‌خیال، تو هیچ‌وقت قهوه‌هات رو نمی‌خوری.»

گفت: «شاید بخوام یه بار امتحان کنم، راستی حرف‌هات رو با اون دختره شنیدم، مکالمه‌ی جالبی بود.»

با تعجب گفتم: «تو داشتی حرف‌های ما رو گوش می‌کردی؟»

گفت: «نه، ولی صدای تلفن بلند بود و من هم شنیدم. حرف‌های دختره رو دوست داشتم، مخصوصاً جایی که گفت، ترس از این‌که نیاد، یا این‌که خیلی دیر بیاد.»

گفتم: «اما همیشه دیر می‌شه...»

گفت: «نه همیشه، وقت‌هایی که دیر نمی‌شه متوجه نیستیم.»

گفتم: «از زمان می‌ترسی؟»

سیگار رو از لبش برداشت و گفت: «کسی هست که از گذر زمان نترسه؟ اون‌ها خطرناک‌ان، ولی ما اون‌ها رو به دیوار خونه‌مون آویزون می‌کنیم، به دست‌مون می‌بندیم، حتا تو ایستگاه‌های قطار می‌ذاریم. شنیدم که می‌گن تو آینده روبات‌ها ان‌قدر قدرتمند می‌شن که می‌تونن آدم‌ها رو از بین ببرن، اما انگار همه فراموش کردن که چند صد سال پیش چیزی اختراع شد که هر لحظه داره جون مردم رو می‌گیره، ساعت‌ها! ساعت‌های جنایتکار، ساعت‌های لجباز، عقربه‌هاشون بی‌ملاحظه می‌چرخن، با اون صدای همیشگی، تیک‌تاک، بنگ‌بنگ! وقتی‌که می‌خوای ساعت‌ها زود بگذرن، جون به لبت می‌کنن و دیر می‌گذرن، اما وقتی‌که می‌خوای دیر بگذرن، با تموم سرعت می‌گذرن. ساعت من دیگه تیک‌تاک نمی‌کنه، چون یه روز ساعت هفت منتظر کسی بودم و اون دیر کرد، خیلی ترسیدم که یه وقت نیاد، واسه همین باطری ساعتم رو درآوردم. حالا دیگه ساعتم همیشه ساعت هفت رو نشون می‌ده. درسته که دیگه عقربه‌های ساعتم نمی‌چرخن، اما صدایی رو از لابه‌لای رگ‌هام و از ضربان قلبم می‌شنوم که می‌گه تیک‌تاک، بنگ‌بنگ، تیک‌تاک، بنگ‌بنگ!»

روی تخت دراز کشیدم و گفتم: «واسه همینه که دیگه ساعت به مچت نمی‌بندی؟»

گفت: «دقیقاً، مرد بی‌ساعت، یا ساعت‌ها می‌ایستند! فکر نمی‌کنی اسم جالبی واسه یه داستان باشه؟ یه داستان درمورد زمان، تا کی می‌خوای از عشق و عاشقی بنویسی؟»

گفتم: «فراموش نکن عشق زنجیره‌ی جدانشدنی همه‌ی داستان‌هاست، آدم‌ها با عشق همزادپنداری می‌کنن.»

گفت: «این استفاده‌ی ابزاری از عشق نیست؟»

SCAN by AV

گفتم: «نه، عشق مثل چاشنی می‌مونه.»

گفت: «چاشنی بیش از اندازه غذا رو بدمزه می‌کنه. باید به فکر یه داستان تازه باشی، مثلاً موجوداتی که تو سیارات دیگه زندگی می‌کنن. هان؟»

گفتم: «تو فکر می‌کنی که این یه ایده‌ی جدیده؟ داستان‌های زیادی راجع به آدم‌فضایی‌ها نوشتن.»

گفت: «تقریباً می‌شه گفت دیگه هیچ ایده‌ی تازه‌ای تو داستان‌نویسی به‌وجود نمی‌آد، ولی می‌تونی از دیدگاه تازه‌ای داستانت رو بنویسی با یه ساختار و نگارش متفاوت.»

گفتم: «می‌ترسم، می‌ترسم دوباره مثل کتاب قبلیم، دار و دسته خوابالوها، بشه، می‌ترسم دوباره یه عده بیان بگن از رو یکی دیگه نوشتی.»

گفت: «به حرف‌هاشون توجه نکن، من بعد از سال‌ها زندگی کردن با این مردم فهمیدم که خطرناک‌تر از آدم‌هایی که هیچ کتابی نخوندن، آدم‌هایی هستن که فقط چندتا کتاب خوندن. اون‌ها دیگه خودشون رو از روشنفکرها می‌دونن و می‌خوان درمورد هرچیزی اظهارنظر تخصصی کنن، هر اتفاق و داستانی رو به اون کتاب‌ها ربط می‌دن و از سطربه‌سطرش نقل‌قول می‌کنن. مطمئن باش اگه اون‌ها روشنفکر واقعی باشن درمورد مسائلی که تخصص ندارن حرف نمی‌زنن و به چندتا کتاب بسنده نمی‌کنن. پس با قدرت ادامه بده، البته این بار بهت پیشنهاد می‌کنم داستانت رو تموم کنی.»

گفتم: «من همیشه داستان‌هام رو تموم می‌کنم!»

گفت: «فقط صفحات کتابت تموم می‌شه، اما داستان‌های پیچیده‌ای که درست می‌کنی هیچ‌وقت پایان معلومی ندارن.»

سمت پنجره رفتم و گفتم: «چون روش منه، به مردم نگاه کن، شهر بازی می‌رن و پول زیادی رو خرج می‌کنن تا با چنگک یه عروسک گنده‌ی مسخره رو از جعبه‌ی شیشه‌ای بیرون بیارن، درحالی‌که اون چنگک طوری ساخته شده که نتونه

عروسک اصل‌کاری رو بیرون بیاره. این قاعده‌ی خیلی از بازی‌هاست. آدم‌ها باید تا مرز برنده شدن پیش برن، اما کسی نباید برنده‌ی نهایی بشه. نباید حس ماجراجویی آدم‌ها رو از بین برد، آدم‌ها همیشه دوست دارن که بازی کنن. واسه همینه که بعضی از نویسنده‌ها پایان داستان‌شون رو نمی‌نویسن، شعبده‌بازها راز جادوهاشون رو به کسی نمی‌گن و خیلی از آدم‌ها به همدیگه احساس‌شون رو بیان نمی‌کنن، چون می‌ترسن که بازی تموم شه. گوش کن مهران، وقتی آدم‌ها بفهمن که چی تو سرت و قلبت می‌گذره دیگه دلیلی واسه بازی کردن و موندن نمی‌بینن. تنها کسانی که می‌مونن وفادارها هستن.»

گفت: «پس واسه وفادارها بنویس!»

پوزخند زدم و گفتم: «وفادارها! گاهی‌وقت‌ها از خودم می‌پرسم آیا کسی هنوز هم من رو یادش هست؟»

گفت: «به جاودانگی فکر کن، تو مردنی هستی، اما چیزی که می‌نویسی تا همیشه می‌مونه.»

گفتم: «تو سرم پر از داستان‌های جدید و نقشه‌های پیچیده‌ست، ولی می‌ترسم مهران، نوشته‌هایی که خونده نشن چه اهمیتی دارن؟»

گفت: «نگران نباش، بالاخره یه روز خونده می‌شن، فقط فراموش نکن که باید واسه نوشتن داستان‌هات خلاقیت به‌خرج بدی و واسه عملی کردن نقشه‌هات جسارت داشته باشی.»

SCAN by AV

۲

مارال با چشم‌هایی گردشده و دهانی که از حیرت باز مانده بود به داخل پاکت نگاهی انداخت اما برگه‌ی دیگری آن‌جا نبود، با کلافگی و سردرگمی دوباره آخرین برگه را خواند، ولی انگار نوشته‌ها نیمه‌کاره رها شده بودند. با خودش گفت: «همین؟ یعنی چی؟ پس بقیه‌ش کو؟»

خود را غافلگیر و به‌هم‌ریخته می‌دید. چشم‌های مشکی و گیرایش خیس از اشک شده بودند. چهره‌ی معصوم و گرد دخترانه‌اش سفیدتر از قبل به‌نظر می‌آمد و آن هم به‌دلیل بهت و دلهره‌ای بود که دچارش شده بود. با تشویش دستش را بالا برد و به کافه‌چی علامت داد، کافه‌چی او را دید و سمتش آمد، مارال با صدایی نیمه‌شکسته گفت: «معذرت می‌خوام آقا، فقط همین یه پاکت بود؟ اما این نوشته‌ها باید ادامه داشته باشه.»

کافه‌چی با ملایمت و احترام گفت: «بله خانم، پاکت رو یه پیرمردی آورد این‌جا. اگه مورد مشکوکی هست می‌خواید پلیس رو خبر کنم؟»

مارال با دستپاچگی گفت: «نه، نه، لازم نیست، می‌شه بگید اون آقا دقیقاً چی گفت؟»

SCAN by AV

کافه‌چی گفت: «چیز خاصی نگفت، فقط این بسته رو داد و پول دو تا قهوه رو حساب کرد. البته این رو گفت که یه خانمی پاکت رو می‌گیره.»

مارال بلافاصله پرسید: «چه‌شکلی بود؟»

کافه‌چی که سریع‌تر می‌خواست برود و به بقیه‌ی مشتری‌هایش برسد، سرسری گفت: «یه مرد مسن با کلاه و پالتو.»

این را گفت و دور شد. مارال به ساعتش نگاه کرد. مدتی می‌شد که مشغول خواندن نوشته‌ها بود. کلافه به‌نظر می‌رسید. تصمیم گرفت نگاهی به روزنامه‌ای که همراهش بود بیندازد. در میانه‌ی روزنامه با قلم درشت نوشته شده بود: «سالگرد مرگ مشکوک نویسنده‌ی جوان، آرمان روزبه.»

با بی‌حوصلگی آن مطلب را خواند، تمام داستان‌هایی را که درباره‌ی مرگ آرمان در روزنامه‌های مختلف نوشته شده بود از بر بود. بااین‌که یک سال از مرگ او می‌گذشت، اما پیدا نشدن جسدش باعث شده بود کسی نتواند دلیل روشن و محکمه‌پسندی دال بر مردن یا کشته شدن او بیان کند.

روزنامه را تمیز و مرتب تا کرد و کنار گذاشت، خودش به‌عنوان یک روزنامه‌نگار همیشه احترام زیادی برای روزنامه‌ها قائل بود. فنجان قهوه‌اش را که دیگر سرد شده بود به لبانش نزدیک کرد و کمی از آن چشید. آن کافه مارال را به‌یاد خاطراتش با آرمان می‌انداخت، اسمش «کافه آبی» بود، آن‌ها قرارهای عاشقانه‌شان را در آن کافه می‌گذاشتند. همیشه سر یک میز می‌نشستند و هر دو قهوه سفارش می‌دادند، پس از آن به اتفاق هم به قفسه‌ی کتاب‌های کافه می‌رفتند و کتابی را انتخاب می‌کردند، قهوه‌شان را می‌نوشیدند و همراه هم آن کتاب را می‌خواندند، در همان حال هم به موسیقی‌هایی که در کافه پخش می‌شد گوش می‌کردند. هر دو اعتقاد داشتند که موسیقی همواره با آن‌ها همراهی می‌کند. زمانی که سرحال نبودند موسیقی غمگین پخش می‌شد، و زمانی که حال‌شان خوش بود موسیقی شاد، بعد از صرف قهوه به خیابان می‌رفتند و ساعتی پیاده‌روی می‌کردند، این همان کاری بود

که دو سال پیاپی انجامش می‌دادند و هیچ‌گاه از انجام آن خسته نمی‌شدند.

اما آن روز کافه ساکت‌تر از همیشه بود و از بلندگوها موسیقی به گوش نمی‌رسید. این سکوت بر روح و روان مارال سنگینی می‌کرد، هنوز حیران و پریشان بود، هرچه پیش می‌رفت پرسش‌های بیشتری به سرش هجوم می‌آورد، داستان‌ها و شخصیت‌هایی که در آن نوشته‌ها مطرح شده بود برایش تازگی داشت، آرمان هیچ‌گاه با او درباره‌ی عشق دوران کودکی‌اش و ابی صحبت نکرده بود. خواندن آن نوشته‌ها نه‌تنها سرنوشت آرمان را برای او مشخص نکرده بود، بلکه مجهولات ذهنش را دوچندان کرده بود. مارال و آرمان هر دو در روزنامه‌ی اطلس کار می‌کردند و پس از آن‌که رابطه‌شان به جدایی کشیده بود، آرمان به‌یک‌باره از آن روزنامه رفته بود و کسی دیگر او را ندیده بود. تااین‌که بعد از چند ماه خبرهای ضد و نقیضی درباره‌ی مرگ آرمان شنیده شد، بعضی‌ها می‌گفتند جسد او را در رودخانه‌ای پیدا کرده‌اند، بعضی دیگر می‌گفتند در آتش‌سوزی یک بیمارستان روانی کشته شده، اما جسدها به‌قدری سوخته بودند که کسی نمی‌توانست آن‌ها را شناسایی کند، و بعضی هم بر این باور بودند که آرمان هنوز زنده است و به‌طور غیرقانونی از کشور خارج شده. مارال پس از شنیدن این شایعات چند ماهی درجست‌وجوی آرمان بود و به هرکجا که فکرش می‌رسید سر می‌زد. به کلانتری‌ها، بیمارستان‌ها و سردخانه‌ها رفته بود، اما هیچ‌کس از او خبری نداشت، حتا دوستان و همسایه‌هایش هم از سرنوشت او مطلع نبودند. دست‌آخر یکی از جسدهای سوخته‌شده را با نام آرمان خاک کردند و برایش مراسم یادبود گرفتند.

مارال دوباره به ساعتش نگاه کرد، دلش برای بچه‌های پرورشگاه تنگ شده بود، قبل از این‌که رابطه‌ی عاشقانه‌اش با آرمان تمام شود به اتفاق هم به پرورشگاهی در جنوب شهر می‌رفتند و داوطلبانه به بچه‌های بی‌سرپرست نقاشی و داستان‌نویسی یاد می‌دادند. پس از مرگ آرمان، دوباره تصمیم گرفت که هفته‌ای دو روز به آن‌جا برود، این کار باعث آرامش درونی او می‌شد، اما آن هفته به‌خاطر

SCAN by AV

اسباب‌کشی اجباری‌اش فرصت نکرده بود بچه‌ها را ببیند.

مارال برخلاف ظاهر آرامش، در روزنامه‌نگاری هیچ‌وقت نمی‌توانست آرام و ملاحظه‌کار باشد. او روزنامه‌نگار اقتصادی روزنامه بود و کنجکاوی‌هایش در پرونده‌های کلان مفسدان مالی باعث شده بود خطرات بی‌شماری زندگی شخصی‌اش را تهدید کند. آخرین پرونده‌ی اقتصادی‌ای که در آن نقش داشت، پرونده‌ی بزرگ پول‌شویی یک شرکت تجاری به‌نام وتگان بود، مارال برای تهیه‌ی خبر و اطلاع دقیق از چگونگی جنایت مالی، به‌همراه یک خبرنگار دیگر و یک اقتصاددان خود را در قالب یک بنگاه اقتصادی جا زدند، پس از رفت‌وآمدهای مکرر و جلب اعتماد مدیران وتگان، توانستند روش‌های معاملات اقتصادی غیرقانونی و چگونگی مخفی کردن پول از طریق شرکت‌های صوری را ثبت کنند، این اطلاعات که پنهانی به‌صورت صوتی و تصویری ضبط شده بود در خبر ویژه‌ی اقتصادی روزنامه منتشر شد و سروصدای زیادی به‌پا کرد. البته این‌گونه جسارت‌های مارال پیامدهایی ناگواری را برای او به‌همراه داشت، بارها نامه‌ها و تماس‌های تهدیدآمیز دریافت کرده بود، همچنین چندین بار افرادی ناشناس به خانه‌ی او هجوم برده و شیشه‌های خانه‌اش را شکسته بودند، برای همین او ناچار شده بود خانه‌اش را عوض کند و برای مدتی کارهای مربوط به روزنامه را در خانه انجام دهد.

مارال سرش را بر روی میز گذاشته بود و به آرمان و آن نوشته‌ها فکر می‌کرد که ناگهان نگار از راه رسید. نگار دوست چندین و چندساله‌ی مارال بود، هر دو در دانشگاه هنر درس خوانده بودند اما مارال به روزنامه‌نگاری روی آورده بود و نگار هم که همیشه علاقه‌ی زیادی به مد روز داشت، در یک شرکت طراحی داخلی کار می‌کرد. از نفس زدن نگار و تپش قلبش پیدا بود که باعجله خود را به کافه رسانده، او وقتی مارال را دید با رنگی پریده گفت: «این‌جایی مارال؟ چی شده؟»

مارال با صدایی گرفته که نشان می‌داد گریه کرده، گفت: «باورت نمی‌شه نگار،

یعنی خودمم هنوز باور نکردم.»

نگار بلافاصله گفت: «چی رو؟ زود بگو.»

مارال به نوشته‌ها اشاره کرد و گفت: «یه ساعت پیش یه ناشناس بهم زنگ زد و گفت آقای نویسنده توی کافه آبی منتظرته، گفتم کدوم نویسنده؟ گفت آرمان روزبه.»

نگار وا رفت، روی صندلی نشست و گفت: «چی؟ آرمان؟ آرمان که پارسال مرد!»

مارال ادامه داد: «سریع خودم رو رسوندم این‌جا و به کافه‌چی داستان رو گفتم، اونم این نوشته‌ها رو بهم داد و واسه‌م دو تا قهوه آورد، نگار این نوشته‌ها نشون می‌ده که آرمان نمرده و هنوز زنده‌ست.»

نگار گفت: «توش چی نوشته؟»

مارال گفت: «یه داستان از زندگی خودش که هیچ‌وقت واسه‌م تعریف نکرده بود، از بچگی‌هاش و دختری به‌نام یلدا نوشته که من حتا اسمش هم نشنیده بودم، انگار بعد از این‌که رابطه‌مون تموم شد این‌ها رو نوشته. باید حتماً بخونی‌شون.»

نگار با دلهره نوشته‌ها را از مارال گرفت و شروع به خواندن کرد. هر صفحه‌ای که به اتمام می‌رسید، آن را به مارال می‌داد و مارال دوباره نوشته‌ها را می‌خواند و اشک می‌ریخت. بعد از مدتی نوشته‌ها به پایان رسید و نگار با بهت گفت: «مطمئنی کار خودشه؟»

مارال سرش را تکان داد و گفت: «دست‌خط خودشه، درضمن خیلی از چیزهایی که این تو نوشته شده به واقعیت نزدیکه، مرگ پدر و مادرش یا حتا داستان ریحانه، یادت نیست به‌خاطر اون داستان تو روزنامه چه الم‌شنگه‌ای به پا شد؟»

نگار گفت: «آره یادمه، اما خیلی‌ها این چیزها رو می‌دونن...»

مارال حرفش را قطع کرد و گفت: «این کافه‌چی؟ چند نفر می‌دونن ما قرارهامون رو این‌جا می‌ذاشتیم و همیشه سرِ همین میز می‌شستیم و دو تا قهوه

SCAN by AV

سفارش می‌دادیم؟»

نگار حیران شد، مکث کرد و گفت: «یعنی هنوز زنده‌ست؟»

مارال با صدای غمگین و ناامیدانه گفت: «نمی‌دونم نگار، تو دلم آشوبه، این نوشته‌ها بعد از یک سال بی‌خبری و درست سالگردش فرستاده می‌شه، چه معنی‌ای می‌تونه داشته باشه؟»

نگار در فکر فرو رفت و گفت: «ولی ما یه جنازه خاک کردیم!»

مارال گفت: «آره، اما یادت هست که اون جنازه به‌قدری سوخته بود که نتونستیم شناساییش کنیم. شاید اصلاً آرمان تو آتیش‌سوزی اون بیمارستان نبوده.»

نگار گفت: «شاید یکی داره اذیتت می‌کنه، اگه کار آدم‌های وتگان باشه چی؟ فراموش نکن تو با اسنادی که توی روزنامه چاپ کردی ضربه‌ی سنگینی به اون شرکت پول‌شویی زدی. چقدر بهت گفتم خودت رو وارد این بازی‌ها نکن؟ اما گوش نکردی، اون‌ها هر کاری می‌کنن که درگیر مشکلات شخصی بشی و دیگه نتونی واسه‌شون مزاحمت ایجاد کنی.»

مارال سکوت کرد، نگار ادامه داد: «حالا دیگه این نوشته‌ها چه اهمیتی داره، اون موقع که زنده بود حتا یک بار هم سراغش رو نگرفتی، درحالی‌که می‌دونستی که آرمان چقدر دوسِت داره، هرچی بهت می‌گفتم حداقل یه بار بهش زنگ بزن و باهاش صحبت کن اما خودخواهانه می‌گفتی بذار فراموشم کنه... آرمان از تنهایی این‌جوری شد.»

مارال گفت: «هزار بار درمورد این مسئله باهم صحبت کردیم، باور کن نمی‌تونستم اون رابطه رو ادامه بدم. من تازه پدرم رو از دست داده بودم و شرایط روحی خوبی نداشتم، اما آرمان تو دنیای داستانی خودش غرق شده بود، واسه همین ازش خواستم یه مدتی از هم جدا شیم، حتا بهش گفتم می‌تونیم دوست معمولی باشیم تا من بتونم خودم رو پیدا کنم، اما در جواب بهم گفت: "تا حالا شکار رفتی؟" گفتم "نه." گفت: "من قبلاً می‌رفتم، ولی دیگه نمی‌رم، آخرین باری

که شکار رفتم، شکار گوزن بود، خیلی گشتم تا یه گوزن پیدا کردم. من بهش شلیک کردم، درست زدم به پاش، وقتی رسیدم بالای سرش هنوز جون داشت، نفس می‌کشید و با چشم‌هاش التماس می‌کرد، زیباییش مسخم کرده بود، حس کردم که می‌تونه دوست خوبی واسه‌م باشه، می‌تونستم نزدیک خونه یه جای دنج واسه‌ش درست کنم. اما خوب که فکر کردم فهمیدم که این‌جوری اون گوزن واسه همیشه لنگ می‌زنه و هروقت من رو ببینه یاد بلایی می‌افته که سرش آوردم، از نگاهش فهمیدم بزرگ‌ترین لطفی که می‌تونم در حقش بکنم اینه که یه گلوله صاف تو قلبش شلیک کنم." بعدش گفت: "تو هیچ‌وقت نمی‌تونی با کسی که بدجور زخمیش کردی دوست باشی." بهش گفتم: "بس کن، تا کی می‌خوای حرف‌هات رو توی داستان‌ها بگی؟ هر داستانی بالاخره یه روز تموم می‌شه." بهم گفت: "تو یه چیزی رو درباره‌ی داستان‌های من نمی‌دونی، توی داستان‌های من، وقتی که فکر می‌کنی همه‌چیز تموم شده، تازه داستان شروع می‌شه."»

هر دو سکوت کردند و به آدم‌های داخل کافه چشم دوختند، دورتادور کافه کتاب چیده شده بود و نور آبی‌ای که به سقف کافه می‌تابید فضای آرامش‌بخشی را ایجاد می‌کرد. کافه‌آبی در مرکز تهران قرار داشت و پاتوق هنرمندان و دانشجویان بود، اما آن‌جا می‌شد همه‌نوع آدمی را که به کافه می‌رود مشاهده کرد. آدم‌هایی که برای قراری عاشقانه به کافه می‌روند و درباره‌ی دوست داشتن حرف می‌زنند، آدم‌هایی که برای قراری کاری یا دوستانه به کافه می‌روند و درباره‌ی مسائل مختلف حرف می‌زنند، و آدم‌هایی که برای آرامش، تنها به کافه می‌روند و با هیچ‌کس حرف نمی‌زنند، این‌ها آدم‌های خطرناکی هستند که به دوست داشتن بی‌کلام، دلتنگی بی‌کلام و تنفر بی‌کلام روی آورده‌اند.

مارال درحالی‌که بغض خود را فرو می‌خورد به فنجان قهوه‌ی روی میز خیره شد، گویی تمام خاطراتش از پیش چشمانش می‌گذشت. نگار کمی به او نزدیک شد و به‌آرامی دستانش را گرفت و گفت: «هنوز دوستش داری؟»

SCAN by AV

مارال گفت: «آرمان می‌گفت عشق مثل یه بیماری می‌مونه که تو هر آدمی یه جور بروز می‌کنه، یکی بدبین می‌شه، یکی مهربون می‌شه، یکی غمگین می‌شه، یکی هم از ترس واگیردار بودن رها می‌کنه و می‌ره. من تنها حسی که دارم دلتنگیه، ولی یه سؤال مثل خوره افتاده تو سرم، اگه دیگه دلتنگ کسی نشم چی؟»

قطره اشکی گونه‌ی مارال را خیس کرد و گفت: «لعنتی، نه، نباید واسه‌ش گریه کنم، اگه گریه کنم یعنی کارم تمومه، یه دختر حق داره فقط واسه خودش گریه کنه.»

نگار دستان مارال را به گرمی فشار داد و گفت: «فقط واسه خودش و شاید هم واسه کسی که دوست داره، حتا می‌تونه واسه گذشته‌ش هم گریه کنه، واسه چیزهایی که از دست داده، اصلاً یه دختر حق داره واسه هر چیزی که دلش می‌خواد گریه کنه.»

اشک‌های مارال روان شدند، نگار سر او را در آغوش گرفت و نوازش کرد. بعد از چند دقیقه پیشانی مارال را بوسید و گفت: «خب دیگه سبک شدی، حالا بگو از روزنامه چه‌خبر؟»

مارال اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «روزنامه اتفاق تازه‌ای نیفتاده، فقط من مجبورم کارهام رو از تو خونه انجام بدم، اگه دفتر برم حتماً آدم‌های وتگان خونه‌ی جدیدم رو پیدا می‌کنن. حالا فشار و اضطراب این موضوع به کنار. این پسره، شهاب افتخاری، همون که به‌جای آرمان سردبیر روزنامه شده، بدجور داره پاپیچم می‌شه، از وقتی هم که فهمیده با چاپ شدن اسناد پول‌شویی وتگان واسه‌م دردسر درست شده ول‌کنم نیست، دم‌به‌دقیقه زنگ می‌زنه حالم رو می‌پرسه، باور کن اگه یه کار خوب پیدا کنم از این حرفه می‌کشم کنار.»

نگار لبخندی زد و گفت: «تو ازش خوشت نمی‌آد؟ راستش رو بگو.»

مارال گفت: «از شهاب؟ من دارم از تنهایی لذت می‌برم، درسته که همیشه آدم‌ها دنبال یه داستان می‌گردن تا باهاش کلنجار برن، و اینم می‌دونم که خیلی بلندپروازیه که بخوای تنهایی خوشبخت باشی، اما خب تنهایی خوبیش اینه که

نمی‌ذاره کسی اصول زندگیت رو خراب کنه، من به اصول زندگیم و تنهاییم پایبندم. واسه نگه داشتن تنهایی هم اولین قدم اینه که از کسی خوشت نیاد و نذاری کسی بهت نزدیک بشه.»

نگار گفت: «این‌که از کسی خوشت نیاد کار خیلی سختیه.»

مارال گفت: «تو چی‌کار می‌کنی؟»

نگار درحالی‌که با فنجون قهوه بازی می‌کرد گفت: «من... بی‌درد، روزها رو بی‌خاطره شب می‌کنم. شرکت‌مون یه کار نون‌وآب‌دار گرفته، یه برج بیست‌طبقه تو بالاشهر، واسه اون مایه‌دارایی که توپ تکون‌شون نمی‌ده. قراره طراحی داخلی همه‌ی واحدها رو ما انجام بدیم، حسابی سرم گرم می‌شه، سه روز دیگه باید طرح‌هام رو بهشون تحویل بدم.»

مارال گفت: «خوبه پس. راستی چه‌خبر از اون پسره، رامین؟»

نگار گفت: «هیچ خبر، رامین ترسناکه.»

مارال گفت: «از چیش می‌ترسی؟»

نگار گفت: «ترسم از آدم‌هاییه که مثل تاکسی باهات برخورد می‌کنن، آدم‌هایی که بی‌هوا وارد زندگیت می‌شن، باعجله حرف از دوست داشتن می‌زنن و واسه پیش رفتن شتاب دارن، لعنتی‌ها انگار می‌خوان فرار کنن، انگار می‌خوان فراموش کنن، و وقتی هم که می‌بینن به‌اندازه‌ی کافی دور شدن، بی‌مقدمه می‌گن، ممنون، پیاده می‌شم. رامین هم عجله داشت، نمی‌خوام دوباره تو یه رابطه‌ی عاطفی شکست بخورم. واسه همین چند روزیه باهاش سرسنگین شدم، بهتره به هم زمان بدیم. بگذریم. راستی می‌خوای پی‌گیر این نوشته‌ها باشی؟»

مارال گفت: «آره، حس می‌کنم این نوشته‌ها یه نشونه‌ست اما باید ادامه داشته باشه. انگار داستان نیمه‌کاره رها شده. این ابی و مهران شخصیت‌های جدیدی واسه‌م بودن، آرمان تاحالا درموردشون صحبت نکرده بود. به‌نظرت می‌شه ابی رو پیدا کرد؟»

SCAN by AV

نگار گفت: «باید بگردیم، اما فکر کنم پیدا کردن ساختمون شماره‌ی هشتادوچهاری که استودیوی ضبط باشه خیلی راحت‌تره. من امشب جست‌وجو می‌کنم و خبرش رو بهت می‌دم. بهتره الان بریم و استراحت کنیم، فردا باهم می‌ریم دنبالش.»

هر دو از سر میز بلند شدند و به‌سمت در خروجی کافه رفتند، هوا تاریک شده بود و باران تندی می‌آمد، به‌سمت ماشین‌هایشان رفتند، نگار به مارال گفت: «می‌ترسم تنهات بذارم، می‌خوای امشب بیام پیشت؟»

مارال او را در آغوش گرفت و گفت: «نگران نباش عزیزم، می‌خوام امشب تنها باشم، باید فکر کنم.»

از همدیگر خداحافظی کردند و مارال سوار ماشینش شد و به‌راه افتاد، بعد از ساعتی گم شدن و گشتن در خیابان‌ها بالاخره به آپارتمان کوچک استیجاری‌اش در خیابان ایرانشهر رسید، او متخصص گم کردن مسیرها و گم شدن در خیابان‌ها بود، البته گم شدن به خودی خود اتفاق بدی نیست، به‌شرطی که پس از آن پیداشدنی در کار باشد.

به خانه رسید، در ورودی را باز کرد و از پله‌ها بالا رفت. ناگهان با صحنه‌ی عجیبی روبه‌رو شد، یک نان تازه به همراه یک برگه که رویش نوشته شده بود: «دوستت دارم» کنار در خانه گذاشته شده بود. این اتفاق در چند روز گذشته‌ای که به آن خانه رفته بود تکرار شده بود، فقط جای نان با شیر، گل یا چیزهای دیگر عوض می‌شد. مارال نان و برگه را برداشت و وارد خانه شد، مدتی بی‌حرکت روی کاناپه نشست و کمی به خانه نگاه کرد. منظره‌ی کارتن‌های بازنشده‌ی وسائل آزارش می‌داد. تلفنش زنگ خورد و جواب داد: «جانم؟ سلام مامان، خوبی؟... آره همه‌چی خوبه... روزنامه هم خوبه...نگران نباش خونه رو که عوض کردم دیگه هیچ اتفاق بدی نمی‌افته... آره پرده‌ها رو روشن زدم، کرِم... به پذیرایی می‌آد، جلوش هم اون آباژور پایه‌بلنده رو گذاشتم... وقت نکردم، همین الان رسیدم خونه... مواظب

همه‌چی هستم، منم دلم واسه‌تون تنگ شده، تو اولین فرصت می‌آم شیراز، باشه... چشم، شب‌به‌خیر.»

هیچ‌چیز مثل حرف‌های همیشگی حال آدم را جا نمی‌آورد، حتا اگر در بدترین شرایط ممکن باشی. وقتی مادرش داشت درباره‌ی رنگ پرده‌های جدید با او صحبت می‌کرد لبخند ملیحی بر لب‌هایش نشست و چشم‌های سحرانگیزش شروع به درخشیدن کردند. خاطرجمع شد که آن سوی خط همه‌چیز روبه‌راه است و مادرش آن‌قدری آسوده است که مجال فکر کردن به چیزهای جزئی این‌چنینی را پیدا کند. رنگ پرده، گردوغبار روی شیشه، چروک پیراهن، و شوری غذا، این دل‌نگرانی‌های ساده گرچه شاید در روزهای عادی به‌چشم نیایند، اما در روزهای پرحادثه خوب می‌فهمانند که فکر کردن به آن جزئیات کوچک چه حال خجسته‌ای می‌خواهد. یک لیوان آب برای خودش ریخت و از این‌که حال مادرش خوب است خوشحال شد. پس از مدتی تلفنش دوباره زنگ خورد.

این بار با اکراه جواب داد: «سلام آقای افتخاری. ممنون، شما خوبی؟... معذرت می‌خوام نتونستم مقاله رو آماده کنم، متأسفانه فردا هم آماده نمی‌شه... نه‌خیر مشکلی پیش نیومده... نیاز نیست نگران باشید، دیگه خبری از اون‌ها نشد... ممنون از شما... سپاس... شب‌تون به‌خیر.»

در دلش گفت: امان از دست این مردها، فقط کافیه بدونن دختری تنها زندگی می‌کنه، اون‌وقت هرچی استعداد دارن رو می‌کنن، بال درمی‌آرن و سعی می‌کنن نشون بدن فرشته‌ی نجات‌ان.

تلفنش برای بار سوم زنگ خورد، این بار نگار بود.

«سلام نگار، چی شد پیداش کردی؟... جدی؟... همون استودیو ضبط؟... از یلدا هم خبر داشتن؟... آره، فردا صبح خوبه... باشه، می‌بینمت پس.»

SCAN by AV

۳

صبح روز بعد مارال به‌دنبال نگار رفت و همراه هم به‌سمت آن استودیوی ضبط حرکت کردند. آسمان آفتابی بود و ردپایی از باران شب گذشته بر آسفالت خیابان پیدا نمی‌شد، اما هرچه به‌سمت بالای شهر می‌رفتند هوا سردتر می‌شد و سوز زمستان را بیشتر احساس می‌کردند. مارال برای رسیدن به آن استودیو شور و هیجان داشت و لحظه‌شماری می‌کرد، از چشم‌های ورم‌کرده‌اش پیدا بود که شب گذشته خوب نخوابیده. پس از مدتی، مارال ماشین را روبه‌روی یک ساختمان نگه داشت. ساختمان نوساز و اعیان‌نشینی بود. نگار نگاهی به ساختمان انداخت و گفت: «خب فکر کنم رسیدیم، اون‌جوری که تو اینترنت زده بود استودیوی ضبط همین‌جاست.»

از ماشین پیاده شدند، بالای ساختمان نوشته شده بود ساختمان شماره‌ی هشتادوچهار و کنارش هم تابلوی استودیوی ضبط بود، زنگ واحد هشت را زدند، چند ثانیه بعد مردی گفت: «بله؟»

مارال سراسیمه گفت: «سلام. با آقای... آقای روزبه کار داشتیم.»

در باز شد. وارد ساختمان شدند و با آسانسور به طبقه‌ی سوم رفتند. مردی

SCAN by AV

سی‌وچندساله با ریش و موی بلند در ورودی را باز کرد و گفت: «جانم؟»

نگار پیش‌قدم شد و گفت: «سلام، ما می‌خواستیم چند دقیقه وقت‌تون رو بگیریم و درباره‌ی یه موضوعی باهاتون صحبت کنیم.»

مرد گفت: «بفرمایید داخل.»

مارال و نگار با کمی مکث وارد شدند. نگار آرام به مارال گفت: «این یعنی خود ابیه؟ فامیلیش رو عوض کرده گذاشته روزبه؟»

مارال بدون این‌که جوابی به نگار بدهد، سعی کرد با تیزبینی استودیوی ضبط را برانداز کند، همه‌جا پر از سازهای موسیقی بود و به دیوارها عکس موسیقی‌دان‌های معروف چسبانده شده بود، اتاق بوی تند سیگار می‌داد و صدای ضعیف پیانو از بلندگوها به‌گوش می‌رسید. مرد که سرتاپا سفید پوشیده بود روی صندلی‌اش لم داد، سپس سیگاری روشن کرد و گفت: «چه کمکی از دست من ساخته‌ست؟»

مارال بی‌مقدمه شروع کرد و گفت: «شما ابیسمی؟ منظورم اینه که ابی یا چی؟ اصلاً فامیلی واقعی شما از روز اول روزبه بوده یا تغییرش دادین؟»

مرد با تعجب گفت: «متوجه نمی‌شم! اومدید این‌جا اسم و فامیل بازی کنید؟»

نگار با دست ضربه‌ای به مارال زد و سعی کرد او را ساکت کند، با سابقه‌ی حرفه‌ای مارال در پوشش خبری پرونده‌های مختلف و سؤال جواب‌های پیچیده‌ی او از مسئولان، به زبان آوردن این‌گونه سؤال‌ها در کلام اول از او بعید بود، اما هرکسی شاید در زندگی‌اش به جایی برسد که دوست داشته باشد هزار سؤال را پشت‌سرهم از کسی بپرسد و هزار جواب را بلافاصله تحویل بگیرد. نگار خودش حرف را ادامه داد و گفت: «ببخشید دوستم یه‌کم عجوله، راستش یکی از آشنایان ما به‌طرز مشکوکی فوت کرده و شایدم کشته شده، یعنی ما هیچ خبری ازش نداریم، تااین‌که دیروز یه سری نوشته به دست‌مون رسیده که درباره‌ی شما و این استودیو صحبت شده، شما آرمان روزبه رو می‌شناسید؟»

مرد گفت: «نه.»

نگار گفت: «وقتی بچه بودید عاشق یه دختر لاغر و قدبلند که چایکوفسکی می‌زد نشدید؟»

مرد بلندبلند خندید و گفت: «نه، این چه سؤالیه؟ از چه نوشته‌ای حرف می‌زنید؟»

مارال دستپاچه نوشته‌ها را از کیفش بیرون آورد و روی میز گذاشت، نگار گفت: «ببینید آقا، قضیه خیلی واسه ما حیاتیه، ما می‌تونیم چند دقیقه با خانوم‌تون حرف بزنیم و...»

مارال به‌سرعت وسط حرف نگار پرید و آروم به او گفت: «تو نوشته‌ها نگفته ابی با یلدا ازدواج کرده!»

مرد که انگار جا خورده بود، صدایش را کمی بالا برد و گفت: «یه لحظه خودتونو بذارید جای من، تو محل کارتون نشستید و دو نفر که اصلاً معلوم نیست کی هستن و از کجا اومدن، می‌آن و سؤال‌های احمقانه‌ای درمورد بچگی چایکوفسکی و ازدواج می‌پرسن، شما باشید چی‌کار می‌کنید؟ محض اطلاع‌تون باید عرض کنم که اسم من سیناست، فامیلم هم از روز اول روزبه بوده و از همسرم هم سال‌هاست که جدا شدم.»

مارال با تب‌وتاب گفت: «خواهشاً چند لحظه به حرف ما گوش کنید. این نوشته‌ها رو انگار خود آرمان نوشته و داخلش گفته شده که شما خودتون رو جای آرمان روزبه جا زدید، یعنی ادعا کردید که خاطره‌ی بچگیش واسه‌ی شما بوده.»

مرد که از کوره در رفته بود گفت: «آرمان کیه؟ به‌نظرتون خیلی مضحک نیست؟ آخه خاطره‌ی بچگی یه نفر دیگه به چه درد من می‌خوره؟ من دارم می‌گم اسمم سیناست، نکنه دوربین مخفیه؟»

نگار گفت: «شاید به‌نظر شما خیلی احمقانه بیاد، اما شما تنها نشونه‌ی ما هستید، حتماً دلیلی داشته که اسم شما تو این نوشته‌ها اومده.»

SCAN by AV

مرد نیش‌خندی خشم‌آلود زد و گفت: «می‌دونید، این روزها زندگی کردن خیلی سخت شده، مخصوصاً واسه ما آهنگ‌سازها، دیگه کسی پیش ما نمی‌آد که آهنگ بسازیم واسه‌شون، همه خودشون یه پا موسیقی‌دان شدن، تو اتاق‌شون آهنگ می‌سازن و می‌خونن، و این یعنی که من هیچ پولی در بساط ندارم که شما ازم اخاذی کنید، به کاهدون زدید خانوم‌ها.»

مارال با حرص گفت: «ما واسه اخاذی این‌جا نیومدیم آقا، قسم می‌خورم.»

مرد که دیگه حوصله‌ی حرف زدن نداشت، گفت: «تا پلیس رو خبر نکردم بفرمایید بیرون.»

مارال برآشفت و گفت: «پلیس؟ ما رو از پلیس می‌ترسونی؟»

نگار دست‌های مارال را گرفت و مضطرب گفت: «بهتره بریم مارال، ما هیچ مدرکی علیهش نداریم.»

مارال گفت: «کجا بریم؟ این تنها شانس‌مونه!»

نگار گفت: «می‌دونم، ولی باید با مدرک برگردیم.»

مرد از جایش بلند شد، با خشم سیگارش را خاموش کرد و به مارال گفت: «من جای شما بودم حرف ایشون رو گوش می‌کردم، بفرمایید بیرون.»

نگار دست مارال را گرفت و او را به‌زور از ساختمان بیرون برد. سوار ماشین شدند و به‌راه افتادند. نگار که پشت فرمان نشسته بود، نیم‌نگاهی به چهره‌ی عصبی و اخم‌آلود مارال انداخت و گفت: «شاید سرکار بودیم، نمی‌شه به‌خاطر یه سری نوشته مردم رو سین‌جیم کرد، مدرکی هم نداریم که ثابت کنه طرف اومده همچین شارلاتان‌بازی‌ای درآورده، مجبوریم صبر کنیم ببینیم بازم خبری می‌شه یا نه.»

مارال در فکر فرو رفته بود و لب‌های خود را به هم می‌فشرد، نگار ضربه‌ای به شانه‌ی او زد و گفت: «این‌جایی؟ به چی فکر می‌کنی؟»

مارال گفت: «تغییر حال ناگهانیش واسه‌م عجیب و غیرطبیعی بود، انگار می‌خواست از جواب دادن فرار کنه و داشت دست پیش رو می‌گرفت، اگه ریگی تو کفشش نبود مطمئن باش همچین واکنشی نشون نمی‌داد.»

نگار گفت: «منم یه چیز دیدم که اون‌جا بهت نگفتم، وقتی که داشت سیگارش رو خاموش می‌کرد به دستش دقت کردم، رد حلقه روی انگشتش بود. گفتش از زنش طلاق گرفته ولی معلوم بود حلقه رو تازه از دستش درآورده.»

مارال با تعجب گفت: «چرا همون‌جا بهم نگفتی؟»

نگار گفت: «حسابی جوش آورده بودی مارال، اگه می‌گفتم دیگه نمی‌تونستم بیارمت بیرون.»

مارال سکوت کرد و به روبه‌رو چشم دوخت، نگار نگاهی به آینه‌وسط ماشین انداخت و هراسان گفت: «مارال! انگار یه موتور افتاده دنبال‌مون، از وقتی از استودیو راه افتادیم داره تعقیب‌مون می‌کنه.»

مارال فوراً برگشت و پشت‌سرش را نگاه کرد. متوجه شد دو نفر با کلاه ایمنی سوار بر موتور آن‌ها را تعقیب می‌کنند. با نگرانی گفت: «برو نگار، گاز بده.»

نگار پدال گاز را تا جایی که می‌توانست فشار داد و با سرعت بیشتری ماشین را راند، اما موتوری که تعقیب‌شان می‌کرد نیز دست‌بردار نبود و بر سرعتش می‌افزود. عرق از سر و روی آن دو جاری شده بود، به داخل هر خیابانی که می‌پیچیدند آن موتور نیز پشت‌سرشان می‌آمد. مارال وحشت‌زده مدام جلو و عقب را نگاه می‌کرد، با آن سرعت هر لحظه امکان داشت با ماشینی دیگر تصادف کنند. از لابه‌لای ماشین‌ها رد می‌شدند تااین‌که به یک چهار راه رسیدند، فقط دو ثانیه مانده بود چراغ قرمز شود، نگار سرعتش را بیشتر کرد و قبل از این‌که راه بسته شود از چهار راه عبور کرد، اما موتور پشت چراغ ماند، هر دو نفس راحتی کشیدند و در کوچه‌ی خلوتی ماشین را نگه داشتند تا استراحتی بکنند. نگار بی‌حال شد و سرش را روی فرمان ماشین گذاشت، مارال که روی صندلی میخ‌کوب شده بود، نفس عمیقی کشید و گفت: «به‌خیر گذشت.»

ناگهان پنجره‌ی سمت راننده شکسته شد. مارال و نگار از وحشت جیغ

SCAN by AV

کشیدند، موتور به آن‌ها رسیده بود. یکی از سرنشینان موتور پیاده شد و سعی کرد کیف مارال را بدزدد اما مارال کیف را محکم نگه داشت و مقاومت کرد. نگار به کمک او شتافت، کش‌مکش‌های فراوانی بین آن‌ها درگرفت، در این گیرودار راننده‌ی موتور چاقویی درآورد و ضربه‌ای به نگار زد، نگار فریاد بلندی کشید و بر روی زمین افتاد. موتورسوارها که از ربودن کیف مارال ناتوان مانده بودند، سوار موتورسیکلت شدند و به‌سرعت فرار کردند. مارال خود را به نگار رساند و گفت: «حروم‌زاده‌ها، حالت خوبه نگار؟»

نگار با صدای ضعیفی به دستش اشاره کرد و گفت: «نه، چاقو زدن بهم.»

مارال به بازوی خونین نگار نگاه کرد، درحالی‌که شوکه شده بود، گفت: «باید سریع برسونمت بیمارستان.»

نگار آهسته گفت: «کیف رو که نبردن؟»

مارال صورت نگار را نوازش کرد و گفت: «نه نه، نذاشتم.»

ناگهان پسر جوانی با موتورسیکلت از راه رسید، قدبلند و چهارشانه، شهاب افتخاری بود، سردبیر روزنامه‌ای که مارال در آن کار می‌کرد. باعجله به آن‌ها ملحق شد و گفت: «مارال! چی شده؟»

مارال که با دیدن شهاب تعجب کرده بود گفت: «شهاب! تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟»

نگار در همان حال لبخندی زد و گفت: «پس آقاشهاب ایشون‌ان.»

شهاب گفت: «حال‌تون خوبه؟ باید سریع بریم بیمارستان.»

مارال گفت: «داشتی من رو تعقیب می‌کردی؟»

شهاب گفت: «چی می‌گی تو این موقعیت؟»

مارال گفت: «جواب من رو بده.»

شهاب: «وقت گیر آوردیا! نگرانت شده بودم، باید دوستت رو برسونیم بیمارستان، خون داره ازش می‌ره، شما با ماشین خودتون برید، منم پشت‌سرتون می‌آم.»

مارال و نگار سوار ماشین شدند و به‌سمت بیمارستان به‌راه افتادند. شهاب هم پشت‌سرشان با موتورسیکلتش حرکت کرد. مارال نگاهی به دست خونین نگار کرد و گفت: «الهی بمیرم.»

نگار گفت: «خدا نکنه، طوری نیست... طرف انگار خیلی خاطرت رو می‌خواد، نگاش کن چه‌جور افتاده دنبالت.»

مارال نگاهی به آینه کرد و گفت: «دیوونه‌ست این، ولش کن.»

نگار خندید و گفت: «ولی مارال خوبه ها، چه چشم‌های سیاه و گیرایی هم داره.»

مارال گفت: «تو اصلاً حالیته که چاقو خوردی؟ چرا زبونت بند نمی‌آد؟»

نگار گفت: «چه گازی هم می‌ده، یه پا موتورسواره‌ها.»

مارال گفت: «تاحالا ندیده بودم موتور سوار شه. حتماً از خونه تعقیب‌مون کرده، ما رو بگو چقدر سرخوش بودیم، دو تا موتور افتاده بودن دنبال‌مون عین‌خیال‌مونم نبوده.»

به بیمارستان رسیدند و سریع به بخش اورژانس رفتند. زخم دست نگار سطحی بود و سرپایی پانسمان شد، وقتی مارال و نگار از اورژانس خارج شدند شهاب را دیدند که منتظر آن‌ها ایستاده و برایشان آب‌میوه و کیک خریده است. شهاب با دیدن مارال چشمانش درخشید، لبخند زد و به‌سمت‌شان رفت، مارال که با دیدن خریدهای شهاب سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد، در دل گفت: «بیچاره، حسابی از دست رفته، پسر خوبیه اما خیلی بدموقع عاشق شده، اگه زمان بهتری بود شاید بهش فکر می‌کردم، اما الان حتا فرصت فکر کردن به خودم رو هم ندارم.»

شهاب کیسه‌ی خوراکی‌ها را به نگار تعارف کرد و گفت: «دست‌تون بهتر شد؟»

نگار آب‌میوه‌ای برداشت و گفت: «ممنونم، زحمت کشیدید، آره چیز خاصی

SCAN by AV

نبود، فقط یه خراش ساده بود.»

شهاب گفت: «این موتوری‌ها از وقتی که از اون خونه اومدید بیرون داشتن تعقیب‌تون می‌کردن...»

نگار حرف شهاب را قطع کرد و گفت: «پس اگه این‌طوره یعنی دزد نبودن؟ نکنه کار ابی بوده و می‌خواسته نوشته‌ها رو ازمون بدزده؟»

مارال گفت: «یعنی به همین سرعت آدم‌هاش رو فرستاده دنبال‌مون؟»

شهاب آب‌میوه‌ای برداشت و به مارال تعارف کرد و گفت: «آدم‌هاش! این ابی که گفتید کی هست؟ باز بی‌اطلاع داری رو کدوم پرونده کار می‌کنی؟»

مارال دست شهاب را رد کرد و گفت: «ممنون من میل ندارم، پرونده‌ی ما فعلاً شمایی آقای سردبیر، چرا تعقیبم می‌کردی؟»

شهاب گفت: «چون نگرانت بودم. نمی‌تونستم همین‌جوری بشینم و ببینم که آدم‌های وتگان آزارت می‌دن، نه‌تنها من بلکه همه‌ی تحریریه نگرانت هستن، البته نگرانی‌مون هم به‌جاست، می‌بینی که دست دوستت چطور شده، اگه اون چاقو به صورتش می‌خورد چی؟ مارال، باور کن این آدم‌هایی که باهاشون درافتادیم خیلی خطرناک‌ان، دنبال هر راهی می‌گردن تا زهرشون رو بریزن، نباید الکی ماجراجویی کنی.»

مارال گفت: «این ماجرا شخصیه و ربطی به شرکت وتگان نداره، ممنون که نگرانمی، ولی خواهشاً دیگه تعقیبم نکن. حالا اگه اجازه بدی ما می‌خوایم بریم، دوستم خسته‌ست.»

از کنار شهاب گذشتند و سوار ماشین شدند، مارال پشت فرمان نشست و بی‌حرکت ماند. نفس کشیدن برایش سخت و سنگین شده بود، دیگر نمی‌دانست به کدام‌یک از مشکلاتش فکر کند. سرش را آرام سمت نگار چرخاند و مدتی به چهره‌ی نگار، که زیر نور آفتاب می‌درخشید خیره شد، بعد با صدای نالانی گفت: «دستت چطوره؟»

نگار لبخند زد و گفت: «نگران دست من نباش، چیزی نبود، ولی از این به بعد باید بیشتر مواظب باشی. درضمن نمی‌ذارم امشب تنها بمونی، یا تو بیا خونه‌ی ما، یا من رو مهمون کن.»

مارال لبخند گرمی زد و با خوش‌مشربی گفت: «پس بزن بریم خونه من.»

ماشین را روشن کرد و به‌سمت خانه‌اش حرکت کرد.

وقتی که به در خانه رسیدند دوباره با صحنه‌ای عجیب روبه‌رو شدند، یک رز قرمز و یک برگه که روی آن نوشته شده بود: «دوستت دارم.»

نگار برگه را برداشت و گفت: «این دیگه چیه مارال؟»

مارال درحالی که داشت درِ خانه را باز می‌کرد، گفت: «هر روز وقتی خونه نیستم، یکی می‌آد و اینا رو می‌ذاره پشت درِ خونه، اول فکر می‌کردم ممکنه کار شهاب باشه، اما حالا دیگه با این اتفاقات به همه شک دارم. یکی واسه‌م گل می‌فرسته، یکی نوشته می‌فرسته، یکی چاقو می‌فرسته.»

وارد خانه شدند، خانه هنوز به‌هم‌ریخته بود و خرت‌وپرت‌ها تو ذوق می‌زد، نگار درحالی‌که به خانه‌ی جدید مارال نگاه می‌کرد، به شوخی گفت: «حالا که چاقو به من رسید.»

«ببخش تو رو به خدا، نمی‌خواستم تو وارد این ماجرا بشی.»

«دارم باهات شوخی می‌کنم دیوونه... این‌جا چرا این‌قدر به‌هم‌ریخته‌ست؟ ولی از خونه‌ی قبلیت خیلی بهتره مارال.»

«دل‌ودماغ جابه‌جا کردن نداشتم، تازه به اون‌جا عادت کرده بودم، محله‌ش رو دوست داشتم، محله‌ی ساکتی بود برخلاف این‌جا که خیلی شلوغه، سروصدا واقعاً من رو دیوونه می‌کنه، همسایه پایینیم انگار چندتا بچه داره و صدای گریه‌ی بچه‌هاش یه لحظه هم قطع نمی‌شه.»

نگار بین وسائل مارال گشتی زد و بوم نقاشی نصفه‌کاره‌ای را پیدا کرد و گفت: «فکر می‌کردم دیگه نقاشی رو گذاشتی کنار! خوشحالم که می‌بینم هنوز دست‌به‌قلم

SCAN by AV

می‌شی، این‌جا خیلی شلوغه مارال، نظرت چیه یه دستی به روی خونه بکشیم؟»

مارال گفت: «تو با این حالت آخه! روا نیست.»

نگار گفت: «تا شب خیلی مونده، سرم که گرم بشه زخمم هم فراموش می‌کنم.»

موسیقی گذاشتند و باهم مشغول به کار شدند، کارتن‌ها را باز کردند و وسائل را سرجایشان گذاشتند، اتاق‌خواب را سروسامان دادند و کف را تی کشیدند، بعد از آن ساعتی عکس‌های قدیمی‌شان را نگاه کردند و از خاطرات سال‌های نه‌چندان دور حرف زدند. شام ساده‌ای خوردند و سپس مارال برای خودش رختخوابی پهن کرد و تختش را برای مهمان عزیزتر از جانش خالی گذاشت. چراغ‌ها را خاموش کردند و سر جایشان دراز کشیدند، مارال دستش را زیر سرش گذاشت و گفت: «بهتره فردا صبح دوباره بریم سراغ ابی، می‌خوام درباره‌ی اون آهنگ ازش سؤال بپرسم.»

نگار گفت: «اما ما هنوز خودمون نمی‌دونیم که این نوشته‌ها واقعیه یا همه‌ش یه بازیه. مارال، می‌دونم دوست داری باور کنی که آرمان زنده‌ست...»

مارال حرفش را برید و گفت: «نمی‌خوام جا بزنم! حتا اگه یه بازی هم باشه دوست دارم تا آخرش برم.»

«استراحت کن مارال، شب باید زود بخوابی و به اون فکر نکنی.»

«فکر کردن به اون! مگه همه‌ش چند تا «اون» توی زندگی آدم پیدا می‌شه؟»

«همه تو زندگی‌شون یه اون دارن که بهش نرسیدن، روال زندگی این شده، کسایی که همدیگه رو دوست دارن بدون هیچ دلیل منطقی از هم جدا می‌شن، چند ماهی یا شایدم چند سالی ابراز ناراحتی می‌کنن و بعدش به‌صورت غیرمنتظره یکی رو پیدا می‌کنن که هیچ شباهتی به نفر قبلی نداره و با همون حالت غیرمنتظره تصمیم می‌گیرن که ازدواج کنن.»

«آرمان می‌گفت، پیدا کردن نیمه‌ی گم‌شده مثل بازی با خمیر می‌مونه، وقتی

می‌گردی دنبال نیمه‌ی گم‌شده‌ت، منتظری کسی پیدا شه که همون‌طوری که تو هستی زندگی کنه، آهنگ گوش بده، فکر کنه، حرف بزنه، درست مثل یه نیم‌کره‌ی فلزی که واسه‌ی کامل شدن دنبال یه نیم‌کره‌ی فلزی دیگه می‌گرده. بعد یه آدم خمیری پیدا می‌شه که می‌تونه تغییر شکل بده، مثل تو زندگی کنه، آهنگ گوش بده، فکر کنه، با خودت می‌گی این همونه که دنبالش بودم، اما خب اون خمیریه، موندنی نیست، تو سختی‌ها کم می‌آره، با اولین ضربه شکلش عوض می‌شه، وا می‌ره و ترکت می‌کنه، چند وقت بعد می‌بینی اون نیمه‌ی گم‌شده کسی شده که هیچ شباهتی به تو نداره. آرمان می‌گفت حاضرم نیمه‌ی گم‌شده‌م یه مثلث متساوی‌الاضلاع باشه، اما بمونه.»

«می‌دونی مارال، من نمی‌خوام با کسی زندگی کنم که درست مثل خودم باشه، یه‌کم تفاوت خوبه اما باید نقاط مشترکی باشه که بشه درموردش سالیان دراز حرف زد. اما من یه سری از آدم‌ها رو نمی‌تونم تحمل کنم، یه سری که سر ساعت مشخصی از سر کار می‌آن، روی مبل لم می‌دن، چایی می‌خورن، شام می‌خورن، به مهمونی می‌رن، می‌گن و می‌خندن، بزرگ‌ترین تفریح‌شون رستورانه و نهایت کار فرهنگی و هنری‌شون فیلم گرفتن از سوپری محله‌ست.»

«ولی آدم‌های جالبی هستن، گاهی با خودم می‌گم کاش من هم مثل خیلی‌ها می‌تونستم در لحظه شاد باشم، روی مبل لم بدم، چایی بخورم، شام بخورم، سوار ماشین بشم و بی خیالِ دنیا آهنگ مورد علاقه‌م رو گوش کنم، اما همه‌ی زندگی ختم می‌شه به اون چند لحظه‌ی قبل از خوابیدن، وقتی که همه‌ی این‌ها تموم شده، چشم‌هات رو بستی و تاریکی همه‌جا رو فراگرفته، اون‌طرفم داره خواب هفت پادشاه رو می‌بینه، اما احساس می‌کنی یه چیزی نیست، یه چیزی رو گم کردی! نگار گم کردن خیلی حس بدیه، هرجا باشی چشمت دنبال اون چیزی می‌گرده که یه روز گم کردی، آدم حاضره اون چیز رو از اول نداشته باشه اما گمش نکنه.»

«از دست دادن چیزی که قبلاً داشتی سخت‌تر از چیزیه که هیچ‌وقت نداشتی.»

SCAN by AV

مارال بلافاصله گفت: «اما به‌دست آوردن دوباره‌ی چیزی که قبلاً از دست دادی، لذت‌بخش‌تر از داشتن همون چیز از اوله.»

«داری به این فکر می‌کنی که دوباره به‌دست بیاریش؟ یادته چقدر ساده از دستش دادی؟»

مارال سکوت کرد، چون جواب قانع‌کننده‌ای نداشت، بعد از مکثی طولانی گفت: «شب‌به‌خیر نگار.»

اما جوابی نشنید، گویا نگار خوابش برده بود. مارال هم چشم‌هایش را بست و پاهایش را در شکمش جمع کرد، و مثل همیشه به گم‌شده‌اش فکر کرد، کاری که خیلی‌ها قبل از خواب انجام می‌دهند، بی‌آن‌که شخص دیگری متوجه شود. به خودش می‌پیچید، به یاد آوردن رفتار آن مرد و دروغی که درباره‌ی ازدواجش گفته بود و مهم‌تر از آن زخمی شدن نگار، آزارش داد. زخم نگار برای او بسیار دردآور بود زیرا نمی‌خواست به‌خاطر زندگی شخصی‌اش دوباره به دوستش ضربه بزند. به‌یاد روزهایی افتاد که به‌خاطر جدایی‌اش از آرمان و همچنین شرایط نامساعد روحی‌اش، با نگار بگومگو و نامهربانی کرده بود، حتا بعد از خبر مرگ آرمان، آن‌ها چند ماهی از یکدیگر فاصله گرفته بودند. دلش طاقت نیاورد، به‌آرامی از جایش بلند شد و نزد نگار رفت و پیشانی‌اش را بوسید، سپس سر جایش برگشت، به بچه‌های پروشگاه و خنده‌های تسکین‌دهنده‌ی آن‌ها فکر کرد، و خوابش برد.

۴

ساعت هنوز ده صبح نشده بود که دخترها به تعمیرگاهی رفتند و شیشه‌ی شکسته‌ی ماشین را تعویض کردند. بعد از آن به‌سرعت خود را به آن استودیوی ضبط رساندند. ماشین را پارک کردند و هر دو پیاده شدند، بااحتیاط از عرض خیابان عبور کردند تا دیگر اتفاق ناگواری برایشان پیش نیاید. ناگهان نگار شهاب را نزدیک ساختمان شماره‌ی هشتادوچهار دید، تعجب کرد و به مارال گفت: «مارال، اون شهاب نیست؟»

مارال هم با دیدن شهاب جا خورد. فکر نمی‌کرد با بی‌محلی‌ای که روز گذشته از خود نشان داده، سر و کله‌ی او دوباره پیدا شود. حیران گفت: «این بابا این‌جا چی‌کار می‌کنه آخه؟ الحق که روزنامه‌نگاره، ما تا ته‌توی چیزی رو درنیاریم ول‌کن ماجرا نیستیم.»

نگار زیرکانه گفت: «اگه عاشق هم شده باشه که دیگه بدتر.»

مارال ابروهایش را در هم کشید و به‌سمت شهاب رفت و گفت: «آقای شرلوک هلمز، می‌شه بپرسم این‌جا چی‌کار می‌کنید؟»

شهاب با دیدن مارال حسابی شوکه شد و گفت: «هیچی، همین‌جوری اومدم این‌جا، راستش خیلی کنجکاو شدم ببینم این‌جا چه‌خبره.»

SCAN by AV

مارال گفت: «پیش خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی دارم روی یه پرونده‌ی مهم کار می‌کنم؟ باور کن این یه مسئله‌ی شخصیه، این‌که هر روز می‌بینم پشت‌سرم راه افتادی و تعقیبم می‌کنی یه جور توهین به آزادی منه.»

این را گفت و بدون این‌که منتظر جواب شهاب باشد به‌سمت ساختمان رفت، شهاب سمت او دوید و گفت: «داری اشتباه فکر می‌کنی، من نمی‌خوام واسه‌ت مزاحمت ایجاد کنم، یه لحظه گوش کن به من!»

مارال بی‌توجه به حرف شهاب زنگ واحد هشت را فشار داد، چند لحظه همگی منتظر شدند اما پاسخی نشنیدند. نگار گفت: «یه زنگ دیگه رو بزن.»

مارال زنگ دیگری را فشار داد، زن جوانی گفت: «بفرمایید؟»

مارال گفت: «ببخشید خانم ما با استودیوی ضبط کار داریم، هرچی زنگ زدیم جواب ندادن.»

زن با حالتی متعجب گفت: «استودیوی ضبط؟ ما این‌جا استودیوی ضبط نداریم.»

مارال گفت: «طبقه‌ی بالای شما مگه استودیوی ضبط نیست؟»

زن گفت: «طبقه‌ی بالا خیلی‌وقته که خالیه.»

مارال گفت: «مگه می‌شه ما دیروز اون‌جا بودیم.»

زن گفت: «حتماً یه ساختمون دیگه بوده.»

زن گوشی را گذاشت، مارال و نگار مات و مبهوت یکدیگر را نگاه کردند. نگار مارال را کنار زد و گفت: «بذار یه زنگ دیگه رو بزنیم.»

نگار زنگ دیگری را فشار داد، مرد سال‌خورده‌ای جواب داد: «جانم؟»

نگار با احترام گفت: «سلام پدر جان، ببخشید ما با واحد هشت کار داریم، استودیوی ضبط.»

پیرمرد گفت: «این‌جا مسکونیه عزیز جان، اشتباه اومدید.»

نگار گفت: «چطور ممکنه آخه؟ ما دیروز این‌جا بودیم، دقیقاً همین پلاک.»

پیرمرد گفت: «اگه از من دارید می‌پرسید، می‌گم اشتباه اومدی، واحد هشت اصلاً خالیه، بعضی موقع‌ها یه کسایی می‌آن و می‌رن ولی صاحب ملک معلوم نیست کجا غیبش زده.»

قطع کرد، دخترها حیرت‌زده یکدیگر را نگاه کردند، شهاب نزدیک‌تر آمد و گفت: «دنبال استودیوی ضبط می‌گردین؟ من دیروز بعد از بیمارستان دوباره اومدم این‌جا و گفتم شاید اون موتوری‌ها رو این‌جا ببینم، نزدیک‌های ساعت دو بود که یه وانت اومد و یه سری وسائل رو با تابلوی استودیوی ضبط بار زد و برد.»

نگار بلافاصله گفت: «برد؟ یعنی یک‌هویی از این‌جا رفتن؟ بعد شما نرفتی دنبال‌شون؟»

شهاب گفت: «نه!»

مارال گفت: «گفتی با وانت؟ یه مرد با ریش‌های بلند همراه‌شون نبود؟ خواهش می‌کنم هرچی دیدی بگو.»

شهاب گفت: «دقت نکردم، من از کجا می‌دونستم با این‌ها کار داری؟ مارال این‌ها کی هستن؟ خودت رو درگیر چه ماجرایی کردی؟»

مارال گفت: «داستانش مفصله، بریم تو ماشین تا واسه‌ت تعریف کنم.»

سوار ماشین شدند و مارال همه‌ی داستان را برای شهاب تعریف کرد. شهاب سال‌ها با آرمان همکار بود و او را از نزدیک می‌شناخت، پس از ناپدید شدن آرمان، شهاب به‌عنوان سردبیر روزنامه منصوب شده بود، اما او هرگز نتوانسته بود جایگزین خوبی برای آرمان باشد و همیشه در روزنامه نبود آرمان و خلاقیت‌های او حس می‌شد.

شهاب که سرِ جایش میخکوب شده بود گفت: «که این‌طور، پس دوباره پرونده‌ی آرمان باز شده، یعنی نمرده؟»

نگار: «ما هم مطمئن نیستیم که مرده یا نه، اما من یکی پاک دارم دیوونه می‌شم.»

مارال گفت: «تو چی فکر می‌کنی؟»

شهاب در فکر فرو رفت و مردد گفت: «من فکر می‌کنم مرده! آخه مگه

SCAN by AV

می‌شه؟ اگه زنده بود باید زودتر از این‌ها پیداش می‌شد، مگه یادت نیست پارسال چقدر دنبالش گشتیم؟ همه‌جا رو سر زدیم و آخرسر اعلام کردن تو آتیش‌سوزی اون بیمارستان روانی کشته شده. واقع‌بین باش، این نوشته‌ها و داستان‌ها که گفتی می‌تونه کار هر کسی باشه، اصلاً آرمان اگه زنده باشه چرا باید بعد از این مدت، یه سری نوشته واسه‌ت بفرسته؟»

مارال با ناراحتی گفت: «دست‌خطش چی؟»

شهاب گفت: «مارال من نمی‌خوام ناامیدت کنم، می‌دونی که من هم مثل تو خیلی دوست دارم آرمان زنده باشه اما جعل کردن یه دست‌خط کاری نداره.»

مارال گفت: «ولی نمی‌شه ساده از این اتفاق گذشت، مگه ندیدی دیروز اون موتوری‌ها می‌خواستن نوشته‌ها رو ازم بدزدن؟ این یعنی چیزهایی توی نوشته‌ها هست که واسه یه عده خطرناکه و می‌خوان نابودش کنن.»

شهاب کمی به حرف‌های مارال فکر کرد و گفت: «می‌خوای تو روزنامه چاپش کنیم؟ یه پرونده‌ی چند قسمتی، عالی می‌شه، می‌تونیم از نامه‌ها هم واسه سند و مدرک استفاده کنیم، شاید بتونه توی پیدا کردنش هم بهمون کمک کنه، البته اگه زنده باشه!»

نگار گفت: «یک‌هو دیدی شد مثل داستان ریحانه، یکی می‌آد می‌گه من آرمانم.»

مارال گفت: «نه اصلاً حرفش رو نزن، نه روزنامه، نه پلیس.»

طرف‌های ظهر بود، مارال ماشین را روشن کرد و به شهاب گفت: «می‌خوای بری روزنامه؟»

شهاب سکوت کرده بود و از آینه به چهره‌ی مهربان و دوست‌داشتنی مارال خیره شده بود، گویا دیگر نه چیزی می‌شنید و نه چیزی می‌فهمید. مارال که متوجه نگاه‌های شهاب شده بود، نگاهش را از او دزدید و در دلش گفت: «نگاه نکن این‌جوری. تو پسر خوبی هستی، با شخصیتی، من باهات می‌تونم تو کافه بشینم، بگم و بخندم، باهات ساعت‌ها قدم بزنم، درددل‌هات رو گوش کنم و هر کمکی از

دستم بر بیاد واسه‌ت انجام بدم و در قبال این‌ها چیزی ازت نخوام، درواقع من می‌تونم یه دوست خیلی خوب واسه‌ت باشم، به‌شرط این‌که تو هیچ‌وقت حرف از دوست داشتن نزنی، این‌جوری کار سخت می‌شه، به‌نظرم اگه یه روز حقیقتاً احساس کنی که خودت رو دوست داری، باید نسبت به خودت و کارهایی که انجام می‌دی متعهد باشی و دربند اصول خاص خودت زندگی کنی، چه برسه به روزی که با کسی دیگه حرف از دوست داشتن بزنی، مسئولیت دوست داشتن خیلی سنگینه، من تو شرایطی نیستم که بخوام نسبت به احساس کسی متعهد باشم.»

نگار گفت: «آقاشهاب، مارال با شماست، می‌ری روزنامه؟»

شهاب به خودش آمد و گفت: «جان؟ نه، آره، موتورم این‌جاست، کلی هم کار دارم باید سریع‌تر برم.»

همان لحظه تلفن همراه مارال زنگ خورد، شماره‌ی پرورشگاه بود، جواب داد و گفت: «سلام خانم محبی... ممنون شما خوبی؟... در خدمتم... چی؟... بسته‌ی چی؟... باشه باشه پیش خودتون نگهش دارید، الان خودم رو می‌رسونم اون‌جا.»

نگار باعجله پرسید: «کی بود؟»

مارال گفت: «از پرورشگاه بود، انگار نوشته‌ی جدید فرستادن اون‌جا.»

نگار گفت: «چرا پرورشگاه؟»

مارال گفت: «نمی‌دونم، شاید به‌خاطر این‌که من و آرمان اون‌جا کلی خاطره داشتیم.»

شهاب گفت: «پس بهتره سریع بریم اون‌جا.»

مارال گفت: «مگه تو روزنامه کار نداشتی؟»

شهاب گفت: «زیاد مهم نیست، فردا انجام می‌دم، شما برید من با موتور می‌آم.»

شهاب سوار بر موتور و دخترها با ماشین به راه افتادند، مارال برای خواندن نوشته‌های جدید هم ذوق داشت و هم دلهره، نمی‌توانست تصور کند چه سرنوشتی برای آرمان درون آن نوشته‌ها رقم خورده است. پایش را روی پدال گاز بیشتر فشار

SCAN by AV

داد و از شمال شهر به‌سمت جنوب شهر حرکت کرد. پس از مدتی به مقصد رسیدند و هرسه وارد پرورشگاه شدند.

پرورشگاه مثل همیشه شلوغ بود، آن محیط مارال را به‌یاد آرمان می‌انداخت، بچه‌ها باهم بازی می‌کردند و همهمه به راه انداخته بودند، وقتی مارال را دیدند به شوق آمدند، سمتش رفتند و او را در آغوش گرفتند، مارال نیز به‌گرمی با آن‌ها خوش‌وبش کرد و سپس به‌دنبال خانم محبی گشت و او را در دفتر پرورشگاه پیدا کرد. خانم محبی که سال‌ها بود مارال و آرمان را می‌شناخت با دیدن او شاد شد و گفت: «مارال جانم دلم واسه‌ت تنگ شده بود، کم‌پیدا شدی خانم.»

مارال گفت: «خیلی دوست دارم بیشتر بیام این‌جا اما چند روزیه که یه سری مشکلات واسه‌م پیش اومده و نمی‌تونم جایی برم، راستی اون پاکت کجاست؟ کی بهتون داد؟»

خانم محبی پاکتی را از کمد بیرون آورد و گفت: «یه نفر اومده بود تو حیاط و پاکت رو داده بود به یکی از بچه‌ها.

مارال گفت: «به کی داده بود؟»

خانم محبی گفت: «عرفان.»

مارال با تعجب گفت: «عرفان؟ همون کر و لاله؟»

خانم محبی گفت: «آره، مشکلی پیش اومده مارال جان؟»

مارال گفت: «نه نه، فقط می‌خوام ازتون خواهش کنم اگه مشکلی نداره من و دوست‌هام تو یکی از کلاس‌هایی که خالیه بشینیم و این نوشته‌ها رو بخونیم.»

خانم محبی گفت: «این چه حرفیه عزیزم، البته که می‌شه، کلاس بغلی خالیه، درش هم بازه.»

مارال از خانم محبی تشکر کرد و به‌همراه شهاب و نگار وارد کلاس شدند. دقیقاً همان کلاسی بود که با آرمان به بچه‌ها نقاشی یاد می‌دادند، هرسه با شور و هیجان نشستند و شروع به خواندن نوشته‌ها کردند.

۵

اعتراف می‌کنم که یه بمب ساختم!

گاهی وقت‌ها مذاکره راه به جایی نمی‌بره و صحبت کردن بی‌فایده‌ست، مثل وقتی‌که کسی که دوسش داری یک‌هو بی‌دلیل رهات می‌کنه، یا نسبت بهت بی‌تفاوت می‌شه، یا مثل داستان من که دوست قدیمیم خودش رو جای من معرفی کرده بود و دختری رو که از بچگی دوسش داشتم گول زده بود. این‌جور مواقع فقط یه راه حل می‌مونه، باید بمب‌گذاری کرد. البته بمب‌گذاری هم اصول خاص خودش رو داره، مثلاً باید بدونی از چه بمبی و کجا استفاده کنی.

یه سری از بمب‌ها هستن که ساعتی‌ان، که البته من بهشون اعتقادی ندارم، چون همیشه از چیزهای تاریخ انقضا دار بدم می‌اومده، من عاشق بمب‌هایی‌ام که وقتی بازشون می‌کنی، بنگ! منفجر می‌شن. واسه شروع چند تا بمب کوچیک و بزرگ پیدا کردم و توی یه چمدون جاسازشون کردم، اما مهم‌ترین قسمت بمب، چاشنیشه.

همه‌چیز طبق نقشه پیش رفت، بمب رو با یه دسته‌گل و شیرینی فرستادم به ساختمون شماره‌ی هشتادوچهار، همون استودیوی ضبطی که یلدا و ابی کار می‌کردن، وقتی که مطمئن شدم بمب به اون‌جا رسیده واسه این‌که خبرش همه‌جا

SCAN by AV

بیچه و همه بفهمن که کسی که اون آهنگ رو نوشته من بودم، با پلیس تماس گرفتم و گفتم که توی اون ساختمون یه بمب کار گذاشتم.

پلیس‌ها رد من رو زدن و سر پنج دقیقه محاصره‌م کردن، من هم واسه ارزش دراماتیک و صد البته کاریزماتیک بودن شخصیتم، درحالی‌که دست‌هام رو پشت‌سرم گرفته بودم و لبخند می‌زدم گفتم: «وقتی‌که یک پسربچه عاشق می‌شود، هنوز هم فکر می‌کنم که یک پسربچه‌ام.»

من رو دستگیر کردن و به اداره‌ی پلیس بردن، تو اداره‌ی پلیس به‌جای این‌که مثل یه جنایتکار با من برخورد شه، مثل یه دیوونه برخورد کردن، چون اون‌ها رفته بودن و چمدون بمب رو دیده بودن. توی اون چمدون، نه خبری از باروت بود، نه تی‌ان‌تی، و نه هیچ ماده‌ی منفجره‌ی دیگه‌ای. پر بود از نامه‌ها و شعرهایی که واسه معشوقه‌ی دوران کودکیم نوشته بودم، به‌همراه شونه‌ای که فکر می‌کرد گمش کرده و جعبه‌ی موسیقی‌ای که جا گذاشته بود و فقط می‌تونست دریاچه‌ی قوی چایکوفسکی رو پخش کنه. اما مهم‌ترین قسمت بمب چاشنیش بود، چاشنی بمب من هم عطری بود که همیشه می‌زد. یادمه خیلی گشتم تا تونستم اون عطر رو پیدا کنم. خاطرات قاتل‌های بی‌رحمی هستن.

وقتی پلیس‌ها محتویات داخل چمدون رو دیدن، من رو پیش یه سرهنگی بردن و بعد از کلی بازجویی بهشون گفتم: «هنوز هم می‌گم که یه بمب ساختم، یه بمب واقعی، اما بمبی که زندگی کسی رو تهدید نمی‌کنه و خرابی به بار نمی‌آره، درواقع من خلاقیت رو با تمثیل گره زدم.»

چندین بار داستان یلدا و ابی رو واسه‌شون تعریف کردم اما افسرها و سرهنگ‌ها بی‌تفاوت به حرف‌هام، فقط بهم خندیدن و فرستادنم بازداشتگاه.

بازداشتگاه اتاق کوچک و تاریکی بود، اون‌جا احساس خفگی می‌کردم و به‌سختی می‌تونستم نفس بکشم، به‌غیر از من یه نفر دیگه هم اون‌جا بود، یه مرد چهل‌ساله با کله‌ای تراشیده و ریش‌های پرپشت. گوشه‌ی اتاق نشسته بود و کاری

به کار من نداشت اما تا جایی که می‌تونستم ازش فاصله گرفتم.

یک ساعتی بدون این‌که صحبتی کنیم هر دو کنج اتاق نشسته بودیم، هرچه بیشتر می‌گذشت صدای خس‌وخس نفس‌هاش بلندتر می‌شد و من بیشتر از حضورش می‌ترسیدم. ناگهان نگاهم کرد و گفت: «هی تو، خلافت چیه؟»

با ترس و لرز گفتم: «بمب‌گذاری.»

چشم‌هاش درشت شد و گفت: «پس خلاف‌سنگینی!»

گفتم: «البته نه اون بمبی که شما فکر می‌کنید، بمبی از خاطره بود، یه سری وسیله رو که از معشوقه‌ی دوران بچگیم پیشم مونده بود توی چمدون گذاشتم و واسه‌ش فرستادم.»

کمی بهم نزدیک‌تر شد و گفت: «بگو ببینم، پلیس‌ها چطوری پیدات کردن؟»

گفتم: «خودم زنگ زدم بهشون و گفتم بمب کار گذاشتم، می‌خواستم این‌جوری همه بفهمن.»

زد زیر خنده و گفت: «عجب احمقی هستی، فکر کردی با این کارت میکروفون می‌گیرن جلوت توی تلویزیون صحبت کنی؟»

گفتم: «نه، ولی شاید تو روزنامه‌ها بنویسن.»

گفت: «کی روزنامه می‌خونه؟»

سکوت کردم، کمی تو فکر رفت و گفت: «حالا چرا بمب‌گذاری؟ چرا مین‌گذاری نکردی؟»

گفتم: «متوجه منظورت نمی‌شم.»

گفت: «وقتی کسی که عاشقشی رهات می‌کنه، بهش لبخند بزن و بذار بره، به این می‌گن مین‌گذاری، جدی می‌گم، دنبالش رفتن هیچ فایده‌ای نداره. درسته که بعد از اون روزها و شب‌های زیادی با خاطراتش زندگی می‌کنی، اما خب وقتی‌که بی‌دلیل رهات می‌کنه، حتا اگه با کس دیگه‌ای هم باشه، یه شب با تمام مهر و علاقه‌ای که به اون طرف داره، دلش هوس یه عشق واقعی می‌کنه. اون‌وقت شاید تو

SCAN by AV

داری با دوست‌هات شام می‌خوری، یا شاید هم داری فیلم نگاه می‌کنی و اون بی‌تفاوت به هرچی که گذشته بهت پیام می‌ده، دلم واسه‌ت تنگ شده! غافل از این‌که هیچ چیزی نمی‌تونه گذشته رو برگردونه، هیچ‌کسی نمی‌تونه گذشته رو جبران کنه. فقط مثل این می‌مونه که جفت‌پا بپره روی اون مین.»

تعجب کردم، انتظار شنیدن همچین حرف‌هایی رو ازش نداشتم، با صمیمیت بیشتری گفتم: «اصلاً فکر نمی‌کردم یه روز پام به کلانتری باز شه و تو بازداشتگاه یکی واسه‌م دم از عشق بزنه، تو رو واسه چی گرفتن؟»

گفت: «دزدی، اولین باری که دزدی کردم هفت سالم بود، شایدم هشت سال، لقمه‌های هم‌کلاسیم رو می‌دزدیدم، آخه خیلی خوش‌مزه بودن، بعد از اون دیگه دستم به دزدی عادت کرد، همه‌کار می‌کردم، جیب می‌زدم، کف می‌رفتم، دزدی از طلافروشی که خوراکم بود، کارم به جایی رسیده بود که از پول اشباع شده بودم، ولی می‌دونی رفیق وقتی دست کج بشه دیگه هیچ‌جوره درست نمی‌شه، تفننی دزدی می‌کردم. آخرین باری که دزدی کردم یه چهارشنبه غروب لب یه ساحل بود، یه کیف زنونه رو از روی شن‌ها کش رفتم. اما وقتی تو خونه کیف رو باز کردم توش خبری از پول نبود، پر بود از قلموی نقاشی، رنگ روغن، لوازم آرایش، یه عطر زنونه و یه عکس! عکس زیباترین دختری که تاحالا دیدم، با چشم‌هایی معصوم و لبخندی دلنشین، تموم شب رو داشتم به اون عکس نگاه می‌کردم، همیشه دلم می‌خواست یکی مثل اون داشته باشم، اما خب اون یه دختر زیبای هنرمند بود و من یه دزد. فردای اون روز دوباره به همون ساحل رفتم تا پیداش کنم، چند ساعت منتظر شدم ولی اون نیومد. من هم به خونه برگشتم و عطرش رو به وسائلم زدم، ساعت‌ها به تماشای عکسش نشستم و باهاش زندگی کردم. با خودم می‌گفتم کاش حداقل می‌تونستم آلبوم عکسش رو بدزدم. جمعه دوباره به ساحل رفتم اما اثری ازش نبود. شنبه رو از صبح تا شب منتظرش نشستم، یکشنبه ساحل‌های کناری رو هم گشتم، دوشنبه و سه شنبه هم خبری ازش نشد. تااین‌که چهارشنبه نزدیک‌های غروب دختری

رو کنار ساحل دیدم که داشت روی یه بوم نقاشی می‌کشید، نزدیک شدم و فهمیدم که آره، خودشه، اما نتونستم بهش چیزی بگم. به خونه برگشتم و با عطر و عکسش زندگی کردم. چهارشنبه هفته‌ی بعد هم باز به اون ساحل رفتم و تماشاش کردم، و دوباره بدون گفتن حرفی به خونه برگشتم و مثل شب‌های دیگه با عکسش حرف زدم، عطرش رو بو کردم و خوابیدم. شش ماه به همین شکل سپری شد و من فقط چهارشنبه‌ها نگاهش می‌کردم، چون از نه شنیدن می‌ترسیدم، تااین‌که وقتی تابلوی نقاشیش تموم شدم خودش اومد سمتم و گفت: "شش ماه پیش شما کیف من رو دزدیدی و منم فهمیدم اما چیزی بهت نگفتم، ولی واسه‌م سؤاله چرا بعد از اون هر چهارشنبه اومدی این‌جا بدون این‌که چیزی بدزدی." گفتم: «"وقتی بچه بودم حسرت لقمه‌های هم‌کلاسیم رو داشتم و اون‌ها رو ازش می‌قاپیدم، بزرگ‌تر که شدم هرچیزی که حسرتش رو داشتم دزدیدم، ولی بعضی از حسرت‌ها قابل‌دزدیدن نیستن، فقط باید از دور نگاه کنی و بری خونه با عکس‌شون زندگی کنی."»

با اشتیاق گفتم: «بعدش چی شد؟ تو رو چطوری گرفتن؟»

ناگهان پنجره‌ی کوچک بازداشتگاه باز شد و سربازی با صدای بلند گفت: «آرمان روزبه.»

بلند شدم و گفتم: «بله؟»

سرباز گفت: «چقدر حرف می‌زنی. بیا بیرون می‌خوان ببرنت.»

گفتم: «سرگروهبان کی اومده دنبالم؟»

گفت: «کسی نیومده دنبالت، بیا بیرون می‌فهمی.»

وقتی از بازداشتگاه آوردنم بیرون به‌سرعت چند تا پلیس بهم دستبند زدن و با یه ماشین به یه ساختمون عجیب بردنم. من از اون دسته آدم‌هایی‌ام که نسبت به اتفاق‌های ناگهانی حس خوبی ندارم، حتا اگه اون اتفاق ناگهانی خیلی هم لذت‌بخش باشه، باید قبل از اتفاق افتادنش کلی راجع بهش فکر کنم، چه برسه به وقتی که یک‌هو بهم دستبند بزنن، خیلی دوست داشتم بهشون بگم چند دقیقه صبر

SCAN by AV

کنن تا راجع بهش یه خرده فکر کنم، اما چاره‌ای نبود.

وارد ساختمون بزرگی شدیم، دو تا مأمور من رو تا دم یه اتاق همراهی کردن و بعد دست‌هام رو باز کردن و گفتن: «برو داخل.»

داخل اتاق شدم، مردی عینکی و حدوداً پنجاه‌ساله پشت میز نشسته بود، وقتی من رو دید از صندلی بلند شد و دستش رو جلو آورد و گفت: «من پارسا هستم، روان‌پزشک.»

پلیس‌ها پرونده‌ای رو بهش دادن و دکتر پارسا یه نگاه به پرونده انداخت و بهشون گفت: «شما می‌تونید برید.» و بعد درحالی‌که لبخند می‌زد و پرونده رو مرور می‌کرد، پشت میزش رفت و به من گفت: «بفرمایید بشینید.» روی مبل قهوه‌ای که روبه‌روی میزش بود نشستم، به دست‌هام نگاه کردم و با صحنه‌ی زشت و رقت‌انگیزی روبه‌رو شدم، جای دستبند روی دست‌هام مونده بود و واسه همین احساس خیلی بدی پیدا کردم.

دکتر پارسا بعد از این‌که پرونده رو مطالعه کرد، بهم گفت: «پس شما نویسنده‌ای، کتابی هم چاپ کردید؟»

با صدای آهسته گفتم: «بله، چندتایی.»

گفت: «راحت باش، این‌جا خطری تهدیدت نمی‌کنه، فکر کن این یه صحبت دوستانه‌ست. پس کتاب چاپ کردی، خیلی خوبه، من به نویسنده‌ها خیلی احترام می‌ذارم، اون‌ها ذهن خلاقی دارن.»

گفتم: «و ادبیات امروز بیش از هرچیز نیاز به خلاقیت داره.»

«خلاقیت بیش از اندازه هم باعث دردسر می‌شه، بذار درمورد مطلب اصلی حرف بزنیم، وقتی از کلانتری با من تماس گرفتن و پرونده‌ی شما رو گفتن من خیلی متعجب شدم، مورد شما خیلی نادره، یه نویسنده و یه هنرمند بااستعداد که کارهای عجیبی ازش سر زده!»

«کدوم‌شون عجیبه؟»

«درواقع همه‌شون، این‌که چندین بار برق سینما رو قطع کردین به‌نظرتون عجیب نیست؟»

«من درباره‌ی این موضوع عقاید خودم رو داشتم، و هنوز هم دارم، به‌نظرم لازم نبود مردم خیلی از فیلم‌ها رو تا آخر ببینن، من یه نویسنده‌م، این‌جوری خیلی قشنگ‌تر تموم می‌شد، درسته دیوونگی بود، ولی یه ساختارشکنی بود.

«به‌نظرتون درسته هر آپاراتچی هروقت که دلش خواست فیلم‌ها رو قطع کنه؟ شما اگه خودتون جای نویسنده‌ی اون فیلم بودین چه حسی داشتین؟ به‌غیر از اون مورد می‌شه به فرار از بیمارستان روانی و حالا هم ادعای بمب‌گذاری اشاره کرد.»

«بمب خاطرات، من واسه پلیس‌ها هم گفتم که فردی به‌نام ابی خودش رو جای من زده، خاطرات من رو دزدیده و داره دختری رو که من از بچگی عاشقش بودم گول می‌زنه. نمی‌دونم چرا کسی حرف‌هام رو باور نمی‌کنه!»

«بله، همه رو تو پرونده خوندم، تاحالا با ابی صحبت کردی؟»

«آره، با اون بی‌شرف هزاران ساعت حرف زدم، همه‌چیز من رو می‌دونه.»

لبخند زد و گفت: «می‌خوام چندتا سؤال ازتون بپرسم و امیدوارم شما صادقانه جواب بدید.»

«قسم می‌خورم که همه‌ی حرف‌هام راسته.»

«حتماً همین‌طوره آقای آرمان روزبه، تو پرونده‌ی شما نوشته شده که وقتی داشتن دستگیرت می‌کردن مدام یه نفر رو صدا می‌زدی.»

«آره، مهران.»

«گفته بودی اون تو خونه‌ست، دوسته؟»

«دوستم و هم‌خونه‌ایم.»

«مأمورها کل خونه رو گشته بودن اما اثری از دوستت نبوده.»

«شاید ترسیده و فرار کرده.»

«از همسایه‌هات هم سؤال کردن و هیچ‌کدوم تاحالا مهران رو ندیدن.»

SCAN by AV

«جدی؟ چه خوب، ما نمی‌خواستیم کسی متوجه اون بشه، چون خونه رو فقط به من اجاره داده بودن.»

«شغل مهران چیه؟»

«نویسندگی.»

«کتابی هم ازش چاپ شده؟»

«البته، کتاب‌هاش حتا به فرانسوی هم ترجمه شده.»

«اون هم از قضیه‌ی بمب‌گذاری خبر داره؟»

«ما همیشه درمورد ایده‌هامون باهم صحبت می‌کنیم، اما اون تقصیرکار نیست. می‌دونید نمی‌خوام مشکلی واسه‌ش ایجاد بشه.»

«متوجه هستم، خیالت راحت باشه، چیز دیگه‌ای هم هست که می‌خوام ازت بپرسم، تو نویسنده‌ای، و نویسنده‌ها می‌تونن شخصیت‌های داستان‌شون رو تصور کنن، تو هم این کار رو انجام می‌دی؟»

«حتا می‌تونم باهاشون حرف بزنم، این کار واسه داستان‌نویسی خیلی خوبه.»

«اذیتت هم می‌کنن؟ مثلاً تهدید؟»

«نه، این چه حرفیه، دیوونه که نشدم، اون‌ها فقط تخیل من‌ان.»

«درسته، تو اداره‌ی پلیس لقبت رو ازت پرسیده بودن و تو گفته بودی لقبت مریخیه، چرا؟»

«قضیه برمی‌گرده به وقتی که فقط سیزده سالم بود، یادمه معلم‌مون گفت موضوع انشا اینه، تصورتون از موجودات فضایی چیه؟ مثل همه‌ی مردم، بچه‌ها فکر می‌کردن اون‌ها باید موجوداتی سبزرنگ با چشم‌هایی درشت و صدایی ماشینی باشن. اما انشای من با همه فرق داشت، من گفتم اگه موجودات فضایی به زمین بیان نباید منتظر چیز عجیب و غریبی باشیم، اون‌ها حتماً خودشون رو شبیه یکی از ما می‌کنن، دقیقاً یکی از ما! و شاید حتا حافظه‌شون رو هم پاک کرده باشن تا خودشونم ندونن که از سیاره‌ای دیگه اومدن، اما اون‌ها تفاوت‌هایی با بقیه دارن،

اون‌ها می‌تونن کارهایی بکنن و از چیزهایی حرف بزنن که به ذهن مردم عادی نمی‌رسه، چون اون‌ها دنیاشون فرق می‌کنه، مردم همه‌ش از خودشون می‌پرسن اون‌ها چطور این کارها رو می‌کنن و همه نابغه صداشون می‌زنن. خود من همین چند روز پیش آهنگی شنیدم از آهنگ‌سازی به‌نام شوپن و شک ندارم که اون زمینی نیست، چون یه آدم عادی هیچ‌وقت همچین آهنگی به ذهنش نمی‌رسه. بعد از این‌که نوشته‌م رو خوندم، معلمم گفت: "پس من هم از این به بعد مریخی صدات می‌زنم، چون داری چیزهایی می‌گی که به ذهن کسی نمی‌رسه." و از اون به بعد همه به من می‌گفتن مریخی. حالا اگه می‌خواید از من بپرسید این چیزها چطور به ذهنم می‌رسه، باید بگم من انگار هزار سال زندگی کردم، شاید هم حافظه‌م یه بار پاک شده، من کلیه‌م سالمه، خدا رو شکر سنگ نمی‌سازه، ذهنمه که مریضه، داستان می‌سازه، باید یه جوری داستان‌ها رو دفع کنم، واسه همینه که می‌نویسم.»

دکتر پارسا لبخندی زد و گفت: «باید بگم داشتن همچین ذهن خلاقی فوق‌العاده‌ست، اما این شخصیت‌هایی که درون شما زندگی می‌کنن و می‌تونید باهاشون صحبت کنید در ابتدا شاید بی‌ضرر به‌نظر برسن، ولی بعدها رفتاری خصومت‌آمیز و مستبدانه به خودشون می‌گیرن، من دارم درمورد بیماری حرف می‌زنم، متوجه حرف من هستید؟»

گفتم: «من هم درباره‌ی نبوغ حرف می‌زنم!»

از جاش بلند شد و گفت: «آرمان، تا حالا فکر کردی کسی یا کسانی واسه‌ت توطئه کردن؟»

گفتم: «البته، همین الان ابی، هم‌اتاقی سابقم واسه‌م توطئه کرده و خاطرات من رو دزدیده، اسمش رو عوض کرده و اسم من رو گذاشته رو خودش، می‌فهمید؟ داره جای من زندگی می‌کنه.»

«تو مریض شدی.»

خندیدم و گفتم: «چرا حرف‌هام رو باور نمی‌کنید؟ اون خودش رو جای من زده!»

SCAN by AV

با آرامش و شمرده‌شمرده گفت: «تو نیاز به درمان داری.»

صدام رو بالا بردم و گفتم: «نکنه تو هم از آدم‌های ابی هستی؟»

درحالی‌که قدم می‌زد، گفت: «می‌خوام باهات روراست باشم آرمان، من به شما به‌عنوان یه هنرمند احترام می‌ذارم، نمی‌خوام استعدادت هدر بره، اما باید قبول کنی دچار توهم شدی، می‌تونم توی پرونده‌ت بنویسم از لحاظ روحی و روانی در سلامتی کامل به‌سر می‌بری، می‌دونی بعدش چی می‌شه؟ تو جرم بزرگی مرتکب شدی، طبق اصل ۵۱۱ قانون دادرسی به‌دلیل تهدید به بمب‌گذاری تا ۲ سال می‌تونن بندازنت زندان، اما اگه من سلامت روانت رو تأیید نکنم، چند وقتی تو مرکز روان‌درمانی نگهت می‌داریم، وقتی مطمئن شدیم که حالت خوبه و دیگه کار غیرعادی ازت سر نمی‌زنه، دوباره برمی‌گردی خونه.»

«منظورتون اینه که برم تیمارستان؟»

«درواقع تو الان تو بیمارستان روانی هستی.»

«اما من دیوونه نیستم. یه بار دیگه هم همچین انگی رو به من چسبوندن و آخر معلوم شد حق با من بوده.»

«پس در غیر این‌صورت محاکمه می‌شی و می‌افتی زندان.»

«متوجه نمی‌شم، یه نفر دیگه جرم انجام داده و داره راست راست اون بیرون می‌چرخه و شما می‌خواین من رو بندازین زندان؟»

لبخند زد و بی‌تفاوت به حرف‌های من چیزی رو توی پرونده یادداشت کرد، فریاد زدم: «چی دارید می‌نویسید؟ من حالم خوبه، من دیوونه نیستم!»

گفت: «آروم باش، تو نیاز به درمان داری.»

تلفن رو برداشت و شماره‌ای رو گرفت، و گفت: «سریع بیاین این‌جا.»

بلافاصله دو نفر وارد شدن و دست و پام رو گرفتن، یکی‌شون رو هُل دادم و گفتم: «ولم کنید، من حالم خوبه.»

به‌زور نگهم داشتن و دکتر پارسا نزدیک اومد و بهم یه آمپول زد، کم‌کم خوابم برد.

۶

انگار چند ساعت خواب یا بهتر بگم بی‌هوش بودم، خواب‌های عجیبی دیدم و با صدای نامفهومی از خواب بیدار شدم. صدای یه مرد بود که می‌گفت:

«مرلین مونرو[1] رو می‌شناسی؟ همون افسانه‌ی بی‌همتا، اون زن جذاب و دوست‌داشتنی که با موهای مثل خورشید و چشم‌های دریایی کلی کشته‌مرده پیدا کرده بود. وقتی بچه بودم مادرم یه آرایشگاه کوچک داشت که روی دیوارهاش پر بود از عکس‌های مرلین مونرو. من ساعت‌ها به یکی از عکس‌هاش خیره می‌شدم، همون که لباس قرمز پوشیده بود و با شیطنت می‌خندید، باور کن حرف نداشت، همه رو به دیوونگی می‌کشوند! اما اون تو سن سی‌وشش‌سالگی و در اوج زیبایی و محبوبیت با قرص خواب‌آور خودکشی کرد، مثل یه فاجعه بود؛ یه سری‌ها می‌گفتن افسردگی گرفته بود، یه سری هم می‌گفتن کشتنش، اما من می‌گم هیچ‌کدوم از اینا نبوده، اون باهوش بوده، اون نمی‌خواسته یه افسانه رو الکی کش بده، نمی‌خواسته چند سال بعد با پوستی چروک و یه مرگ طبیعی بمیره. داستان مرلین مونرو مثل داستان‌های عشقیه، عشقی که تو اوج تموم شد، زیبا تموم شد. من فکر می‌کنم

---

1. Marilyn Monroe

SCAN by AV

مرلین بیش از اندازه باهوش بوده، می‌دونی مردم به آدم‌های بیش از اندازه باهوش چی می‌گن؟»

به‌سختی لب‌هام رو تکان دادم، گفتم: «دیوونه، می‌گن دیوونه، این‌جا کجاست؟»

گفت: «پناهگاه زیرزمینی، این‌جا جامون امنه، بعضی‌ها به این‌جا می‌گن دیوونه‌خونه.»

چشم‌هام رو کمی باز کردم و مردی میان‌سال رو دیدم که روی ویلچر نشسته بود، موی زیادی روی سرش نداشت و سبیل هیتلری گذاشته بود. به‌شدت احساس گیجی می‌کردم، گفتم: «چی؟ دیوونه‌خونه؟»

گفت: «نامزد من هم خودکشی کرد، یعنی اون‌ها باعث شدن خودکشی کنه، وقتی رفتم تو اتاقش همه‌جا رو خون گرفته بود، اون اصلاً به‌موقع نرفت، خیلی زود رفت.»

درحالی‌که سرم رو گرفته بودم گفتم: «لعنتی‌ها! چه‌جوری من رو آوردن این‌جا؟»

صداش رو بالا برد و گفت: «من دارم درمورد مرگ نامزدم حرف می‌زنم، این مسئله خیلی واسه من مهمه، تو به حرف‌های من اصلاً اهمیت نمی‌دی.»

«اهمیت می‌دم، ناراحت نشو، اما من دیوونه نیستم، نمی‌دونم واسه چی آوردنم این‌جا.»

ویلچرش رو به‌سمت دیوار حرکت داد و در همون حال پشت‌سرهم می‌گفت: «اون‌ها باعث شدن خودکشی کنه»، عصبی شده بود، با مشت به دیوار می‌کوبید، بعدش خندید و رو کرد به من و گفت: «همیشه عاشق تازه‌واردهام، همه‌شون می‌گن من دیوونه نیستم، اما رفته‌رفته نظرشون عوض می‌شه.»

«فکر نمی‌کنم نظرم عوض شه، چون اون بیرون کلی کار دارم.»

«کارخونه داری؟»

«نه.»

«زن داری؟»

«نه.»

«پس کار خاصی نداری، این‌جا همه‌چیز خیلی زود تکراری می‌شه، درحالی‌که هر لحظه منتظری یه اتفاق عجیب بیفته، مجموعه‌ای منظم از بی‌نظمی‌ها، مثلاً من می‌دونم اینی که اون جلو نشسته، تا چند دقیقه‌ی دیگه سرش رو می‌گیره و تا دم اون در می‌ره و برمی‌گرده، چند تا داد می‌زنه، و بعد تازه سروکله‌ی پرستارها پیدا می‌شه و قرص‌هاش رو می‌دن.»

«جالبه.»

«از اون جالب‌تر اینه که تا چند لحظه‌ی دیگه اون دیوونه‌ای که اون‌جا نشسته، با یه چوب می‌زنه تو سرت.»

«جدی؟»

بلندبلند خندید و گفت: «نه، این‌یکی رو شوخی کردم، این‌جا ما خودمون به خودمون سخت نمی‌گیریم، ولی باید مواظب باشی کسی رو عصبانی نکنی. اون موقع اوضاع پیچیده می‌شه.»

«اصلاً حوصله‌ی شوخی ندارم.»

«بی‌خیال این‌قدر سخت نگیر، تاحالا یه دیوونه رو اون بیرون دیدی؟»

«نمی‌دونم.»

سمت پنجره رفت و گفت: «وقتی بچه بودم و تو کوچه‌های باواریا با بقیه‌ی بچه‌ها بازی می‌کردم، یه پیرمرد آشفته‌حالی بود که همیشه دنبال‌مون می‌کرد، بچه‌ها می‌گفتن دیوونه‌ست و ازش فرار می‌کردن، بعداً که بزرگ‌تر شدم فهمیدم که طرف بچه نداشته و دوست داشته با بچه‌ها بازی کنه، شرایط آدم رو این‌جوری می‌کنه، منظورم رو می‌گیری؟»

«تو آلمان بزرگ شدی؟»

«این تنها چیزی بود که از حرف‌هام دستگیرت شد؟»

SCAN by AV

«من خیلی فکرم مشغوله.»

«می‌گم شرایط آدم‌ها رو به این‌جا می‌رسونه، فروید[1] می‌گه: "فرد تحت‌تأثیر انگیزه‌ها و تعارضات عمدتاً ناآگاهانه‌ست، شخصیت فرد براساس تجربه‌های زندگیش شکل می‌گیره، مخصوصاً تجربه‌های اولیه‌ش." تاحالا این‌جا بودی؟»

«چی؟»

«تاحالا این‌جا بودی؟»

«آره، یه بار دیگه هم این‌جا بودم، اما سوءتفاهم شده بود، فرار کردم، این بار هم سوءتفاهم شده، من اون بیرون کلی کار دارم.»

طرفم اومد و گفت: «ببین، بذار یه رازی رو بهت بگم، همه طی یه سوءتفاهم این‌جان، یه سوءتفاهم که کم‌کم جدی شده، اما اگه یه بار فرار کردی باید بهت بگم دیگه نمی‌تونی این کار رو بکنی، چون این‌جا بدجوری تحت‌نظری.»

«از کجا می‌دونی تحت‌نظرم؟»

«چون تختت کنار منه، درست روبه‌روی پرستارها، بالا سرت هم یه تابلو هست که پشتش دوربین مداربسته جاساز کردن.»

برگشتم که تابلو رو نگاه کنم، سریع گفت: «برنگرد، برنگرد! نباید بفهمن که از جای دوربین‌ها خبر داریم، زیر تخت‌ها هم دستگاه شنود کار گذاشتن.»

با صدای آهسته ادامه داد: «من هم چند باری خواستم فرار کنم، آخر آوردنم این‌جا تا حواس‌شون بیشتر بهم باشه.»

«این‌جا کی آمار می‌گیرن؟»

«هر لحظه، توی چند نوبت بهت دارو می‌دن، پیشنهادم بهت اینه که هروقت داروهات رو آوردن خودت بی‌دردسر بخوری‌شون، در غیر این صورت اون مزخرفات رو به‌زور به خوردت می‌دن یا بهت تزریق می‌کنن، صبح‌ها یه پرستار

1. Sigmund Freud

می‌آد، راستش رو بخوای اخلاقش مثل سگ می‌مونه، قیافه‌شم مثل پشگل گوسفنده، با اون اصلاً جروبحث نکن، سریع داروتو بخور تا بره پی کارش، ولی بعدازظهرها یکی می‌آد که خیلی ناز و مهربونه، همه خودشون رو واسه‌ش لوس می‌کنن و خاطرش رو می‌خوان.»

«ولی من نمی‌خوام دارو بخورم، من مریض نیستم.»

«فکر کردی ما می‌خوریم؟ واسه همینه که بهت می‌گم سریع اون چندش‌ها رو بخور، اگه مثل بچه‌ی آدم بخوری‌شون بعدش می‌ری دست‌شویی و همه‌ی اون زهرماری‌ها رو بالا می‌آری، ولی اگه بهت تزریق کنن، دیگه هیچ کاری نمی‌تونی بکنی.»

«پس تجربه‌ت بالاست!»

«من و گوبلز[1] همیشه این کار رو می‌کنیم.»

«گوبلز؟ گوبلز کیه؟»

«اون تنها کسیه که می‌شه تو این پناهگاه بهش اعتماد کرد.»

«چرا به این‌جا می‌گی پناهگاه، بیشتر شبیه یه دخمه می‌مونه، از زندان بدتره.»

بهم نزدیک شد و گفت: «خب، تعریف کن!»

گفتم: «چی رو تعریف کنم؟»

با ذوق و اشتیاق گفت: «داستانت رو.»

گفتم: «واسه چی باید تعریف کنم؟»

گفت: «چون من تخت بغلیتم، ندیدی همیشه تخت‌بغلی‌ها باهم گپ می‌زنن و خوش‌وبش می‌کنن؟ تو که نمی‌خوای ما رابطه‌ی سرد و بی‌روحی داشته باشیم؟»

«بعداً واسه‌ت تعریف می‌کنم، الان اصلاً حالم خوب نیست.»

«مطمئن باش تا تعریف نکنی ولت نمی‌کنم. فکر می‌کنی چند بار این فرصت

1. Goebbels

SCAN by AV

گیرم می‌آد که یه داستان جدید بشنوم؟ این‌جا ما هر روز داریم تو جلسات روان‌کاوی یه سری داستان تکراری می‌شنویم. یالا، بگو.»

بی‌حوصله گفتم: «خب، من وقتی بچه بودم عاشق شدم، عاشق یه دختری که از خودم بزرگ‌تر بود.»

بادقت نگاهم کرد و گفت: «بیشتر توضیح بده.»

گفتم: «بی‌خیال شو.»

«بگو، جان من بگو، بعدش چی شد؟»

«اون می‌اومد خونه‌ی همسایه‌ی ما واسه این‌که پیانو یاد بگیره و من واسه این‌که یاد نگیره نت‌ها رو عوض کردم. اما بعد از چند وقت گمش کردم. چندین سال ندیدمش و آخر سر که تو یه کنسرت پیداش کردم فهمیدم که یه نفر دیگه خودش رو جای من جا زده.»

«خب؟»

«همین دیگه.»

«چه داستان مسخره‌ای، خیلی حال‌به‌هم‌زن بود.»

«چرا این رو می‌گی؟»

«چون به‌نظر واقعی نمی‌رسه، داری به من دروغ می‌گی؟»

«واسه چی باید به تو دروغ بگم؟»

«هم به من داری دروغ می‌گی هم به خودت، داری فرار می‌کنی، قوه‌ی خیال‌پردازی بالایی هم داری.»

«دست از سرم بردار تو رو به خدا.»

«فرار کن، اما نه مثل موسولینی[1]! بذار باهم روراست باشیم، تو می‌تونی چند هفته بدون غذا زنده بمونی، چند هفته بدون آب دووم بیاری، ولی نمی‌تونی حتا یه

1. Mussolini

لحظه هم بدون فکر ادامه بدی. تنها راه فرار از فکر کردن هم خیال‌پردازیه، یعنی خودت رو گول بزنی و از واقعیت فرار کنی! اما یادت باشه، فرار بدون فکر می‌تونه نابودت کنه. وقتی جنگ جهانی تموم شد، هیتلر فرار کرد اما طوری این کار رو کرد که همه فکر کردن خودکشی کرده، اما موسولینی اون‌چنان احمقانه فرار کرد که پارتیزان‌های ایتالیایی خیلی زود پیداش کردن و مغزش رو متلاشی کردن. نمی‌گم فرار نکن، نمی‌گم خودت رو گول نزن، اما طوری این کار رو بکن که مغزت متلاشی نشه، چون بالاخره یه روز با واقعیت روبه‌رو می‌شی!»

«قرار نیست مغزم طوریش بشه.»

«دارم مفهومی باهات حرف می‌زنم، به ظاهرِ جمله توجه نکن آقای نویسنده.»

«کی بهت گفته من نویسنده‌م؟»

«فاصله‌ی بین انگشت‌هات، قوه‌ی خیال‌پردازی بالا.»

«از این دو تا نشونه فهمیدی؟»

قیافه گرفت و گفت: «درسته که تو دیوونه‌خونه هستم اما احمق نیستم. کسی که از زیاد نوشتن بین انگشت‌هاش فاصله افتاده و همچین ذهن قوی‌ای داره، قطعاً سبزی‌فروش نیست!»

گفتم: «باهوشی.»

گفت: «ببینم تو لقب نداری؟ این‌جا ما همه رو با لقب‌شون صدا می‌کنیم، به من همه می‌گن رئیس، تو هم بگو رئیس.»

«چرا می‌گن رئیس؟»

«چون من قدیمی‌ترین آدم این‌جام.»

از روی تخت بلند شدم و گفتم: «به من هم می‌گن مریخی.»

«مریخی؟ هه! چقدر مسخره، شما نویسنده‌ها همه‌تون یه چیزی‌تون می‌شه، از

SCAN by AV

همینگوی گرفته تا بوکوفسکی[1]، از همینگوی وداع با اسلحه و پیر مرد و دریا رو خوندم، ذهن دیوونه‌ای داره، خودش هم افسردگی شدید گرفته بود.»

«معلومه زیاد کتاب خوندی.»

«من داشتم روی حفره‌های تاریخی کار می‌کردم، چیزی که تاحالا درموردش صحبت نشده، اما نذاشتن کارم رو بکنم.»

«کیا نذاشتن؟»

«اون عوضی‌ها، یه سازمان سری، یه گروه پیشرفته و حرفه‌ای، اون‌ها سال‌هاست مانع پخش واقعیت تاریخ و حفره‌های تاریخی می‌شن، اما من اون حفره‌ها رو کشف کردم. اون گروه کثیف از پیدایش بشریت خیلی از واقعیت‌ها رو مخفی می‌کردن، اون عوضی‌ها سال‌ها من رو با سیستم ردیابی پیشرفته‌شون که از ماهواره‌ها کنترل می‌شد تحت‌نظر داشتن. هر جایی می‌رفتم دستگاه شنود گذاشته بودن، حتا این‌جا هم گذاشتن، همیشه دو تا از اون‌ها تعقیبم می‌کردن تا نذارن حقایق رو واسه همه برملا کنم.»

«بهت صدمه هم زدن؟»

«یه بار توی اتوبان تعقیبم کردن، از جلو و عقب راهم رو بستن، ماشین رو زدم کنار خواستم از اتوبان رد شم تا فرار کنم اما یه ماشین لهم کرد، خیلی شانس آوردم که فقط پاهام رو از دست دادم.»

«پس اون‌ها باعث شدن رو ویلچر بشینی.»

«بعد از تصادف هم رهام نکردن، از قدرت و نفوذشون استفاده کردن تا به همه نشون بدن من یه دیوونه‌م، من مقاومت کردم ولی اون‌ها بی‌رحم‌تر از این حرف‌ها بودن، اون‌ها باعث شدن نامزدم خودکشی کنه، کثافتا.»

«چقدر ترسناک!»

---

1. Bukowski

«تو هم باور نمی‌کنی؟»

«من همچین حرفی نزدم.»

خودش رو عقب کشید و گفت: «واسه‌م اهمیت نداره باور کنی یا نه، چون منم حرف‌های تو رو باور نکردم، این به اون در، کمکم می‌کنی بریم تو حیاط؟»

پشتش رفتم و ویلچر رو به‌سمت در خروجی حرکت دادم، هنوز احساس گیجی می‌کردم، در حال حرکت سیگارش رو بیرون آورد و روشن کرد و گفت: «سیگار می‌کشی؟»

گفتم: «نه.»

«جدی؟»

«سیگاری نیستم.»

«تو اولین نویسنده‌ای هستی که می‌بینم سیگار نمی‌کشه.»

«دود اذیتم می‌کنه.»

«عزیزم، پس تو بهترین دوست منی.»

«به‌خاطر این‌که سیگار نمی‌کشم؟»

«هیس، دیگه بلند این رو نگو، هرکسی رو دیدی می‌گی، هی لعنتی سیگار داری؟ این‌جا به هر کس روزی سه نخ سیگار می‌دن، روزی سه نخ یعنی بدبختی، یعنی فلاکت، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم واسه سیگار گرفتن مجبور شم تو صف وایسم.»

«سیگارهای من واسه تو.»

«این‌جوری عالی می‌شه، شیش تا سیگار در روز، یکی وقتی از خواب بلند می‌شم، ناشتا، یکی قبل از نهار، یکی بعد از نهار، یکی بعد از چایی عصر، یکی قبل از شام و آخری که من بهش می‌گم نخ طلایی، قبل از خواب، معرکه‌ست، می‌دونی چه حسی به آدم دست می‌ده؟»

«چه حسی؟»

SCAN by AV

«حس زنده بودن.»

«من در قبال سیگارهام ازت یه چیزی می‌خوام.»

«چی؟»

«تو مدت‌هاست این‌جایی رئیس، حتماً می‌دونی چه‌جوری می‌شه فرار کرد، راه فرار از این‌جا رو نشونم بده.»

به خشم اومد و گفت: «وایسا، گفتم وایسا، ویلچر رو نگه دار.»

ویلچر رو نگه داشتم، حسابی به‌هم ریخته بود، گفتم: «چه‌ت شد یه‌هو؟»

گفت: «تو من رو احمق فرض کردی؟ من به این موضوع حساسیت دارم، این رو با خودت تکرار کن درسته این‌جا دیوونه‌خونه‌ست ولی ما احمق نیستیم.»

«چرا رئیس؟»

«ما الان باهم صحبت کردیم که سیگارهای روزانه‌ت رو بدی به من، حالا در قبالش تو از من می‌خوای که راه فرار رو نشونت بدم، اون‌وقت من دیگه از کدوم بی‌پدری سیگار بگیرم؟»

«نگران سیگارهات نباش، از این‌جا برم بیرون، خیلی زود واسه‌ت چند بسته می‌آرم، از هر نوعی که خواستی.»

با صدای بلند گفت: «هیچ‌کس از این پناهگاه نمی‌ره! هرکی بره خائنه، این دفعه‌ی چندمیه که منو احمق فرض کردی، فکر می‌کنی با یه ابله طرفی، آره؟ از این‌جا فرار کنی و بعد برگردی این‌جا به من سیگار بدی؟ پات رو از در بذاری بیرون صاف می‌ری پیش روس‌ها و هرچی اطلاعات داری بهشون می‌گی، نکنه جاسوس روس‌هایی؟ گوبلز، گوبلز، صبر کن می‌خوام با گوبلز صحبت کنم.»

ویلچر رو نگه داشتم، اطرافم رو نگاه کردم اما کسی نبود، حتا توی راهرویی که قرار داشتیم اتاقی نبود که کسی رو توی اتاق دیده باشه. گفتم: «چی می‌گی رئیس؟ روس‌ها کجا بودن؟ گوبلز کیه؟»

به گوشه‌ای خیره شد و گفت: «سلام گوبلز، کل پناهگاه رو دنبالت گشتم،

کجا بودی؟»

گفتم: «این‌جا کسی نیست رئیس.»

ویلچر رو جلو بردم، فهمیدم که رئیس دچار اسکیزوفرنیه، اون علاوه بر این‌که می‌تونست افراد و اجسامی رو که وجود نداشتن ببینه حتا می‌تونست باهاشون حرف هم بزنه.

گفت: «صبر کن پسر، گوبلز، گوبلز، رومل[1] رو پیدا کن، باید باهاش حرف بزنم، اون متفقین لعنتی به برلین نزدیک شدن.»

آروم در گوشش گفتم: «کسی اون‌جا نیست رئیس.»

بهم پرید و گفت: «تو هم مثل اون‌ها احمقی.»

گفتم: «نباید قرص‌هات رو قطع کنی، باعث می‌شه بیماریت تشدید بشه.»

گفت: «من حالم خوبه، لازم نیست تو یکی دیگه واسه‌م تجویز کنی، نکنه دکتری و خودت رو بیمار جا زدی؟ نظرت چیه چهار تا قرص دیگه بندازی تو کاسه‌ی داروهام؟»

ویلچر رو برگردوندم و گفتم: «ببین رئیس اون‌جا هیچ‌کس نیست، راهرو خالیه، نه گوبلز، نه رومل، نه پرستار، نه دکتر، نه هیچ‌کس دیگه، دچار توهم شدی.»

روی پاهاش کوبید و گفت: «من متوهم نیستم، من متوهم نیستم، دیوونه تویی که نمی‌تونی ببینی، لعنتی، لعنتی، هیچ‌وقت این‌قدر احمقانه حرف‌هام رو به یه تازه‌وارد نزده بودم، نکنه جاسوسی؟ داری صدام رو ضبط می‌کنی، آره؟ نباید بهت می‌گفتم قرص‌هام رو بالا می‌آرم، حالا حتماً می‌ری منو به پرستارها لو می‌دی.»

گفتم: «آروم باش رئیس، باور کن جاسوس نیستم، قرار نیست تو رو به کسی لو بدم.»

آخرین سیگارش رو از جیبش بیرون آورد و گوشه‌ی لبش گذاشت، بعد

---

1. Rommel

SCAN by AV

منصرف شد و دوباره تو جیبش گذاشت و گفت: «این رو گذاشته بودم واسه بعد شام، عصبیم کردی پسر، من همیشه روی خودم تمرکز داشتم.»

با تأسف گفتم: «نمی‌خواستم ناراحتت کنم.»

گفت: «می‌دونم از حماقته.»

«زبون تندی داری رئیس.»

«این‌جا لازم نیست چیزی رو پنهون کنی، می‌تونی خود واقعیت باشی، کسی نمی‌تونه ازت ناراحت شه، راحت بهت بگم از این‌جا بودنت لذت ببر، در غیر این صورت این‌جا واسه‌ت جهنم می‌شه. ببینم، کی آوردتت این‌جا؟»

«پلیس.»

با تعجب گفت: «پلیس؟ نکنه آدم کشتی؟»

«نه، توضیحش طولانیه، تهدید علیه امنیت و از این‌جور حرف‌ها، گفتن یا باید بری تیمارستان یا زندان.»

«دادگاه رأی داده؟»

«رأی چی؟»

«پس هنوز رأی نداده، پسر جون، این‌جا تحت‌نظری، اگه دیوونگیت اثبات بشه که هیچ، همین‌جا پیش ما می‌مونی، اما اگه اعلام کردن که حالت خوبه اون‌وقت باید منتظر باشی ببینی دادگاه چقدر می‌فرستدت آب‌خنک بخوری، من تو این چند سالی که این‌جا بودم آدم‌های زیادی رو دیدم که مشکل تو رو داشتن، فقط تفاوت تو با اون‌ها اینه که تو دیوونه‌ای و می‌خوای نشون بدی که سالمی، اما اون‌ها سالم بودن و می‌خواستن نشون بدن که دیوونه‌ان، از من می‌شنوی خودت رو رها کن، این‌جا خیلی بهت خوش می‌گذره.»

حرف‌هاش من رو به فکر فرو برد، اگه زندان می‌رفتم هیچ راه بازگشتی نداشتم، اما دیوونه‌بازی هم دقیقاً چیزی بود که اون‌ها می‌خواستن، این‌جوری دیگه کسی حرف‌هام رو باور نمی‌کرد.

به انتهای راهرو رسیدیم، بیماری رو دیدیم که روی زمین نشسته بود و دستش رو روی سرش گذاشته بود، رئیس گفت: «وایسا، وایسا، بذار با بقیه آشنات کنم، این اسمش میلاده، برخلاف اسمش خودش فکر می‌کنه که مرده، خیلی‌وقته که کسی صداش رو نشنیده.»

با تعجب گفتم: «مرده؟»

گفت: «می‌دونی مریخی، وقتی هانوفر بودم یه سرباز می‌شناختم که اسمش هانس بود، هانس وقتی از جنگ برگشت فکر می‌کرد که خودش رو از دست داده، اون هر روز به ایستگاه قطار می‌رفت و منتظر قطاری می‌شد که از برلین می‌اومد، شنیدم بین اون‌همه مسافر دنبال خودش می‌گشته و انگار چند باری هم کسایی رو با خودش اشتباه گرفته بود! هانس روزهای آخر دیگه هیچ پولی نداشت، چون تمام پس‌اندازش رو خرج اشتراک سالیانه‌ی روزنامه‌های کثیرالانتشار کرده بود و تو اون روزنامه‌ها دنبال اعلامیه‌ی فوت یا خبر گم‌شدگی خودش می‌گشت. دست آخر جنازه‌ش رو روی ریل‌های قطاری که از برلین می‌اومد پیدا کردن. به‌نظر من اون هم سال‌ها قبل از مرگش واسه خودش مرده بود، وجود داشتن تفاوت زیادی داره با زنده بودن.»

ویلچر رو حرکت دادم و از کنار میلاد گذشتیم، سر از حرف‌های رئیس درنمی‌آوردم، مدام از یه شاخه به شاخه‌ی دیگه می‌پرید، اما می‌خواستم دلش رو تا حدودی به‌دست بیارم، با بی‌رمقی گفتم: «جنگ خیلی چیزها رو نابود می‌کنه، آدم‌های زیادی رو جسمی و روحی می‌کشه.»

با عصبانیت گفت: «گاهی‌وقت‌ها واسه بقا به یه جنگ نیاز داری! ما داشتیم جنگ رو می‌بردیم، باید کل افسرهای ارتش هوایی رو اعدام می‌کردم، بی‌عرضه‌ها.»

گفتم: «از چی حرف می‌زنی رئیس؟»

گفت: «جنگ جهانی دوم.»

«توی تاریخ غرق شدی رئیس، اون کتاب‌ها از تو یه آدم دیگه ساختن، تو کی هستی رئیس؟»

SCAN by AV

با اقتدار گفت: «آدولف هیتلر!»

«چی؟»

«رایش سوم، پیشوا.»

«تو یه دیوونه‌ی تمام‌عیاری رئیس، یه اسکیزوفرنیک واقعی، پس داستان گوبلز و موسولینی از همین توهمات سرچشمه می‌گیره. پس منم آدولف هیتلرم! اما نه اون هیتلری که جنگ جهانی رو به‌راه انداخت، نه اون هیتلری که باعث مرگ هزاران نفر شد، راستش من نه طرفدار فاشیسمم، نه نازیسم، من فقط همونم که یه شب به سرم زد فاتح قلب کسی بشم که همه‌ی دنیا می‌گفتن هیچ‌وقت نمی‌تونم این کار رو بکنم، ولی من با تموم قدرت شروع کردم، خوب هم پیش رفتم، خیلی هم بهش نزدیک شدم، اما درست لحظه‌ای که خواستم تصاحبش کنم اسیر سرما شدم، سرمای نگاهش، مثل هیتلر که اسیر سرمای زمستون شوروی شد، سرمای نگاه کسی که دوستش داری با سرمای زمستون شوروی هیچ فرقی نداره، جفتش باعث می‌شه یه ارتش تلف بشه و یه جنگ جهانی رو ببازی. می‌دونی اگه آدولف هیتلر اسیر سرمای وحشتناک شوروی نشده بود چه اتفاقی می‌افتاد؟ اون می‌تونست کل دنیا رو بگیره! باید نگاهش رو می‌دیدی رئیس، بدون هیچ حسی نگاهم می‌کرد.»

رئیس درحالی‌که به خشم اومده بود، گفت: «دلیل اون شکست لعنتی سرمای شوروی نبود، به‌خاطر خیانت یه مشت ترسو بود، همه دستوراتم رو خراب کردن، دیگه از پیشوا فقط یه اسم مونده.»

به گریه کردن افتاد، گریه‌ای که طبیعی به‌نظر نمی‌رسید، جلوش نشستم و دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم، می‌دونستم بیشتر حرف‌هاش توهمه، اما نمی‌خواستم مثل یه بیمار باهاش برخورد کنم، همون کاری که بقیه باهاش می‌کردن، اون با همه‌ی پُرحرفیش باعث می‌شد احساس آرامش کنم، از جیبش یه دستمال درآوردم و چشم‌های خیسش رو پاک کردم و گفتم: «من حرفت رو باور می‌کنم رئیس.»

با بغض گفت: «جدی می‌گی؟»

گفتم: «آره، از این به بعد می‌تونی رو من حساب کنی.»

گفت: «اون‌ها فکر می‌کنن من دیوونه‌م.»

گفتم: «نه این‌طور نیست، تو فقط بیش از اندازه به تاریخ فکر کردی، و بیش از اندازه می‌دونی، تو سرت پر از حرف‌های تازه‌ست. بهتره بریم یه هوایی بخوریم.»

آب دماغش رو بالا کشید و گفت: «پس واسه فرار کردن نمی‌تونی رو من حساب کنی، چون می‌خوام تو رو عضو تیم‌مون کنم. این‌جا به غیر از تو یه نفر دیگه هم هست که حرف‌هام رو باور می‌کنه، اسمش سامه، باید ببینیش، خیلی پسر خوبیه، فقط زیاد با کسی صحبت نمی‌کنه، این‌جا نابغه صداش می‌کنیم، می‌تونه در روز جای هشت نفر زندگی کنه، حالا دیگه ما یه تیمیم، همین جاهاست، الان‌ها دیگه باید پیداش شه، اوناهاش، رو اون نیمکت نشسته، داره با خودش حرف می‌زنه.»

با صدای بلند سام رو صدا زد و سام متوجه ما شد، پسر آرومی به‌نظر می‌رسید، موهای لخت و قدی نسبتاً بلند داشت، دست‌هاش توی جیبش بود و با حالتی که انگار هیچ اهمیتی واسه این دنیا و آدم‌هاش قائل نیست به‌سمت ما می‌اومد، وقتی نزدیک ما رسید دست راستش رو جلو آورد و گفت: «هایل هیتلر!»

زدم زیر خنده.

رئیس گفت: «سام این رفیق جدیدمونه، اسمش مریخیه، دیگه یکی از اعضای تیم ماست.»

سام که خجالتی به‌نظر می‌رسید، چیزی نگفت و بدون این‌که واکنشی به حضور من نشون بده، سرش رو پایین انداخت و به‌سمت نرده‌های اطراف حیاط رفت. رئیس سیخونکی بهم زد و گفت: «هی، پشت‌سرش برو، ما همیشه غروب خورشید رو از اون‌جا می‌بینیم.»

با رئیس و سام به‌سمت نرده‌ها رفتیم و همگی به آسمون خیره شدیم، منظره‌ی

SCAN by AV

غروب به‌قدری خوب و دلچسب بود که برای لحظه‌ای خودم رو آزاد و رها احساس کردم، تنها چیزی که اون لحظه کم داشتم یه موسیقی غم‌انگیز و یه فنجون قهوه بود.

سام بالاخره به‌حرف اومد و بدون این‌که من رو نگاه کنه، گفت: «فکر کن توی یه جزیره گیر کردی، وَوَ نه ساعت داری، نه قطب‌نما، نه کسی که ازش تتاریخ رو بپرسی، اگه بخوای بدونی چندشنبه‌ست، می‌دونی باید چی‌کار کنی؟»

رنیس گفت: «یادم رفت بگم سام یه‌کم لکنت‌زبون داره و از این‌جور سؤال‌ها هم خیلی می‌پرسه، همش در حال طرح کردن معماست.»

گفتم: «تو یه جزیره روزهای هفته به چه دردت می‌خوره؟ یه جزیره‌ی دورافتاده بهترین جا واسه زندگیه، گاهی‌وقت‌ها دوست دارم جای شخصیت فیلم دورافتاده باشم، کاری به کار کسی نداشته باشم و کسی هم کاری به کار من نداشته باشه، بشینم فقط واسه خودم بنویسم.»

رنیس گفت: «امروز چندشنبه‌ست؟»

گفتم: «فکر کنم جمعه‌ست.»

سام گفت: «باید هفت تا غروب خورشید رو در نظر بگیری، گندترینش فرداش می‌شه شنبه!»

رنیس: «آه، حالم از شنبه‌ها به‌هم می‌خوره، فردا باید بریم کلاس روان‌درمانی و بشینیم چرت‌وپرت این و اون رو گوش کنیم.»

خورشید آروم‌آروم ناپدید می‌شد و به آسمون رنگ سرخ می‌پاشید، درست مثل یه خودکشی، هنگام غروب انگار خورشید شاهرگش رو می‌زنه و ما با دیدن جون دادنش غمگین می‌شیم.

سام گفت: «همیشه بیک‌هو می‌ره.»

رنیس گفت: «ما هم باید بریم.»

ویلچر رو چرخوندم و به‌سمت آسایشگاه حرکت کردیم، بین راه بیماری رو دیدم که داشت یه چاله رو پر می‌کرد، از چهره‌ش معلوم بود که همیشه در حال

خندیدنه، وقتی به نزدیکش رسیدیم، رنیس گفت: «این عزیزه، روزها یه سری چاله می‌کنه و شب‌ها اون‌ها رو پر می‌کنه، بهش می‌گیم کوزت، کارهای همه رو می‌کنه، از کار کردن لذت می‌بره.»

گفتم: «چرا؟»

رنیس گفت: «می‌گه این‌جا بی‌دلیل خسته می‌شی، می‌دونی مریخی، خستگی بی‌دلیل خیلی چیز مزخرفیه، باید واسه خستگی دلیل قانع‌کننده‌ای داشته باشی، واسه همین هرروز با این چاله‌ها خودش رو مشغول می‌کنه.»

با حرف رنیس کاملاً موافق بودم، من قبلاً هم تجربه‌ی بیمارستان روانی رو داشتم، درسته که کسی کاری به کارت نداره، اما بزرگ‌ترین مشکل اینه که کارهایی رو که دوست داری نمی‌تونی انجام بدی، بیشتر بیمارها تو آسایشگاها وقت خودشون رو با کارهایی مثل قالی‌بافی و نجاری پر می‌کنن که به‌نظر من تناسبی با روحیه‌ی بیمارهای روانی نداره، من با این کارها به مشکل برمی‌خوردم، چون کارهایی رو دوست دارم انجام بدم که توش بشه خلاقیت به‌خرج داد، واسه همین هیچ‌وقت نتونستم با زندگی کارمندی کنار بیام.

به آسایشگاه رسیدیم، بعد از غروب آسایشگاه دلگیرتر از قبل شده بود و به‌هم‌ریختگی اون‌جا به‌شدت آزارم می‌داد، تلویزیون کوچکی که گوشه‌ی آسایشگاه قرار داشت و همیشه یه شبکه رو به‌صورت برفکی نشون می‌داد دلگیری فضا رو چندبرابر می‌کرد، عده‌ای بی‌توجه به چیزی که پخش می‌شد به تلویزیون خیره شده بودن، عده‌ای دیگر مشغول حرف زدن باهم بودن و عده‌ای هم تخته‌نرد بازی می‌کردن و مدام باهم بحث‌شون می‌شد، ولی بحث میون دیوونه‌ها اون‌قدر هم خطرناک نیست، چون اون‌ها مثل آدم‌های عادی از هم کینه به دل نمی‌گیرن، گرچه ممکنه زدوخوردی بین‌شون دربگیره و در این بین خونی هم ریخته بشه، اما هرچی هست واسه همون لحظه‌ست.

وسط آسایشگاه مردی قوی‌هیکل نظرم رو جلب کرد، قدی بلند و اندامی

SCAN by AV

چارشونه داشت، دست‌هاش رو پشتش گرفته بود و با اخمی که نشون‌دهنده‌ی چهره‌ی همیشه‌عصبانی اون بود با غرور خاصی قدم می‌زد، به رنیس گفتم: «این کیه؟»

رنیس گفت: «اوه‌اوه، سرت رو بنداز پایین، سرت رو بنداز پایین، یه وقت تو چشمش نگاه نکنی ها، مگسی می‌شه، اسمش منصوره، بهش می‌گن کلانتر، پرخاشگره، اما معمولاً کاری به کار کسی نداره، باهاش کل‌کل نکن، سعی کن حرفش رو گوش کنی.»

«مگه قسمت پرخاشگرها جدا نیست؟»

رنیس گفت: «اگه جداش کنن این‌جا همه‌چیز می‌ریزه به‌هم، چند وقت فرستادنش قسمت امنیتی، جایی که زنجیری‌ها رو نگه می‌دارن، این‌جا شده بود مثل شهر هرت، درسته بی‌اعصابه و گاهی بقیه رو به قصد کشت می‌زنه، اما تا وقتی منصور هست کسی جرأت نداره خراب‌کاری کنه، واسه همینه بهش می‌گن کلانتر!»

از بلندگو اعلام کردن که زمان خوردن داروهاست، همه به‌صف شدیم تا پرستاری که مسئول توزیع داروها بود، داروی هر فرد رو بهش بده و بعد از اون مطمئن می‌شد که بیمارها همون‌جا دارو رو می‌خورن. نوبت به من رسید، و من خیلی زود اون قرص‌های مسخره رو با آبی که تو یه لیوان استیل واسه‌م ریخته بودن خوردم، چون تو آسایشگاه روانی تا حد امکان از وسائلی مثل شیشه که قابلیت بریدن داره استفاده نمی‌کنن. بعد از این‌که قرصم رو خوردم، بدون این‌که کسی متوجه بشه یک‌راست رفتم دست‌شویی و با هزار زحمت اون زهرماری‌ها رو بالا آوردم، و البته اون لحظه فهمیدم که توانایی انجام دادن این کار رو واسه هر وعده‌ی دارویی ندارم و بالاخره یه روز کم می‌آرم و تسلیم داروها می‌شم. داروهایی که باعث می‌شد تن به خوابیدن بدم و دیگه نتونم مثل گذشته فکر کنم و بنویسم. خیلی‌ها وقتی به دیوونه‌خونه می‌آن شیفته‌ی بی‌خیالی و بی‌مسئولیتی اون‌جا می‌شن و دیگه نمی‌خوان به زندگی عادی برگردن.

وقتی به سالن برگشتم داشتن شام می‌دادن و بیمارها واسه گرفتن یه کاسه سوپ

آسایشگاه رو گذاشته بودن رو سرشون، من هم تو صف وایسادم تا از مرد بداخلاقی که با منت واسه بیمارها غذا می‌ریخت یه کاسه سوپ بگیرم، بعد از این‌که غذام رو گرفتم، سام و رنیس رو پیدا کردم و کنار اون‌ها دور یکی از میزهای سالن غذاخوری مشغول غذا خوردن شدم.

به جمع ما پیرمردی هم اضافه شد، اون موهاش رو از پشت بسته بود و ریش‌های سفید و چشم‌هایی عسلی داشت، روبه‌روی من نشست و گفت:

«سلامتی همه خل‌وچل‌ها، این‌جا رو ببین، یه تازه‌وارد، چطوری پسر؟ اسم من میکائیله.»

رنیس با اکراه گفت: «ای بابا، این پیرمرد دوباره سر و کله‌ش پیدا شد، مار از پونه بدش می‌آد!»

میکائیل گفت: «تازه‌وارد به‌نظرت من پیرترم یا این کچل؟»

رنیس گفت: «ببین اصلاً حوصله ندارم باهات سروکله بزنم، درضمن اسمش تازه‌وارد نیست، اسمش مریخیه، طرف نویسنده‌ست!»

میکائیل گفت: «نویسنده، جداً می‌گی؟ تاحالا یه نویسنده رو از نزدیک ندیده بودم، بزن قدش!»

رنیس گفت: «بیخودی سعی نکن ادای آدم‌های باحال رو دربیاری، هر کاری بکنی یه پیرمرد نچسبی.»

میکائیل گفت: «من پیرمردم؟ من پیرمردم؟ می‌دونی که همین الان هم می‌تونم با یه فن بزنم نصفت کنم.»

رنیس گفت: «جرأت داری بزن، کافیه فقط دستت بهم بخوره.»

میکائیل گفت: «چی‌کار می‌خوای بکنی؟ عددی نیستی، فقط همه‌ش بلدی بلوف بزنی.»

رنیس گفت: «نگاه کن یه پیرمرد زپرتی هم واسه ما شاخ شده.»

میکائیل: «می‌زنما! می‌دونی که کله‌خرم.»

SCAN by AV

تو همین لحظه یه نفر با مشت روی میز کوبید. منصور بود، نگاه خشمگینانه‌ای به رنیس و میکائیل انداخت، همه از ترس ساکت شدن. میکائیل آروم سر جاش نشست و گفت: «اوضاع مرتبه کلانتر، فقط یه شوخی کوچولو بود.» منصور درحالی‌که با عصبانیت نفسش رو بیرون می‌داد، نگاه تهدیدآمیزی به من انداخت و آروم از میز ما دور شد. بعد از این‌که منصور رفت دوباره شروع به خوردن شام کردیم.

میکائیل گفت: «پس تو نویسنده‌ای؟»

گفتم: «می‌شه گفت.»

میکائیل گفت: «می‌دونی مریخی، من از یه ورشکسته تبدیل شدم به یه میلیاردر، تمومش رو هم مدیون یه پیچ خطرناکم، فقط کافیه دیدگاهت رو نسبت به یه پیچ خطرناک عوض کنی، قبل از این‌که ورشکسته بشم مدیرعامل یه بیمه‌ی خدمات‌درمانی بودم و تموم سرمایه‌م رو به‌خاطر وجود یه پیچ خطرناک قبل از ورودی شهر از دست داده بودم، یه بدبختی به معنای واقعی، چون هرروز تصادف‌های وحشتناکی سر اون پیچ اتفاق می‌افتاد و من مجبور بودم هزینه‌های درمان آسیب‌دیده‌ها رو پرداخت کنم. بعد از اون بود که تصمیم گرفتم با اون پیچ خطرناک دوست بشم، بیمه رو ول کردم و تو نزدیک‌ترین محل ممکن به اون پیچ خطرناک یه درمانگاه خصوصی مجهز به ارتوپدی تأسیس کردم، پول پارو می‌کردم ها! اما به همین اکتفا نکردم، چون راه رو پیدا کرده بودم. می‌گفتن تو شهر ما آمار شکست عشقی و خیانت سر به فلک کشیده، من هم یه مؤسسه‌ی روان‌شناسی راه انداختم و اسمش رو گذاشتم چگونه اعتمادبه‌نفس از دست رفته‌ی خود را پیدا کنید. می‌بینی؟ مردم همین چیزها رو می‌خوان، حالا تو می‌خوای این‌جا کتاب بنویسی؟ تبریک می‌گم ورشکست شدی! این‌جا کسی کتاب نمی‌خونه پسر، بخونه هم راجع‌به این می‌خونه که بعد از این‌که شکست خوردیم، بعد از این‌که بدبخت شدیم، بعد از این‌که رهامون کردن، چی‌کار کنیم که آروم شیم؟ کسی به قبلش فکر نمی‌کنه!»

گفتم: «من اگه می‌خواستم پول‌دار شم می‌رفتم تاجر می‌شدم، نه نویسنده.»

میکائیل گفت: «زرشک.»

گفتم: «نویسندگی یه کار دلیه.»

میکائیل گفت: «چی می‌نوشتی؟»

گفتم: «رمان، داستان، نمایش‌نامه.»

میکائیل گفت: «درآمد هم داشتی؟»

گفتم: «ای، بد نبود.»

میکائیل گفت: «من میلیاردها سرمایه داشتم، اما آخرسر پسرهام انداختنم این‌جا.»

رنیس گفت: «حرف‌هاش رو جدی نگیر.»

میکائیل گفت: «می‌تونی معاشرت ما رو خراب نکنی؟»

گفتم: «چرا اومدی این‌جا؟»

میکائیل گفت: «کارمندهام پول‌هام رو می‌دزدیدن، حتا پسرهام هم، اما اون‌ها همیشه می‌گفتن متوهم شدم، پول‌های من داشت کمتر و کمتر می‌شد، بعد تهدیدهاشون شروع شد، روی پیغام‌گیر تلفن واسه‌م پیام تهدیدآمیز می‌ذاشتن، یه نفر همه‌ش از بین صداها می‌گفت می‌کشمت میکائیل، می‌کشمت میکائیل.»

رنیس گفت: «رادیو رو نگفتی.»

میکائیل گفت: «آره از توی رادیو هم تهدید می‌شدم.»

گفتم: «رادیو؟»

رنیس: «ولش کن، خل‌وچله.»

میکائیل گفت: «تو خوبی، تو سالمی. راستی هفته‌ی دیگه قراره یکی از پسرهام بیاد ملاقاتم، امروز زنگ زد گفت چی می‌خوای واسه‌ت بیارم؟ منم گفتم واسه‌م سیگار برگ بیاره.»

رنیس گفت: «برگ معرکه‌ست، خیلی ساله نکشیدم.»

SCAN by AV

میکائیل گفت: «آره حسابی باهم حال می‌کنیم، درجه‌یک، اصل کوبا، سرزمین کمونیست‌ها، سرزمین مارکسیست‌ها.»

رئیس یک‌هو به‌هم ریخت، کارد می‌زدی خونش درنمی‌اومد، سرخ شد و با عصبانیت فریاد زد: «مرتیکه‌ی عوضی، حالم از تو و اون کمونیست‌های پدرسوخته به‌هم می‌خوره. باید دستور می‌دادم تک‌تک‌شون رو جلوی چشم استالین دار بزنن.»

میکائیل گفت: «احمق‌جان، اگه تو فکر می‌کنی هیتلری، من چرچیلم، می‌دونستی هیتلر اصلاً سیگار نمی‌کشید؟ دیوونه، دیوونه، روانی، از قصد اسم کمونیست‌ها رو آوردم تا تو باشی با من کل نندازی.»

این رو گفت و یه قاشق سوپ روی صورت رئیس ریخت، رئیس هم حرصش گرفت و کل ظرف سوپش رو روی پیرهن میکائیل خالی کرد.

گفتم: «خواهش می‌کنم بس کنید، شما دیگه سن‌وسالی ازتون گذشته!»

میکائیل گفت: «باید بهت زنجیر ببندن، ببین با لباس‌های نازنینم چی‌کار کردی، حالا باید یه دونه جدید سفارش بدم!»

میکائیل با ناراحتی از سر میز بلند شد و رفت، رئیس که غمگین به‌نظر می‌اومد، لرزان‌لرزان سیگاری گوشه‌ی لبش گذاشت و اون رو روشن کرد. غذای همه نصفه مونده بود، سام هیچ حرفی نمی‌زد، و بدون این‌که واکنشی به دعوای میکائیل و رئیس نشون بده با ظرف غذاش بازی می‌کرد، و من فقط یک بار و اون هم هنگام غروب خورشید بود که صداش رو شنیدم.

زمان خاموشی نزدیک بود، همه به تخت‌هامون رفتیم تا واسه خوابیدن آماده بشیم، پرستار بخش وقتی مطمئن شد که همه‌ی بیمارها سرِ جاشون هستن چراغ‌ها رو خاموش کرد، و درست لحظه‌ای که همه‌جا تاریک شد احساس کردم نیاز دارم برم دست‌شویی، از جام بلند شدم و به‌سمت دست‌شویی رفتم، در راه چندباری به تخت بیمارها خوردم و صدای ناله‌ی اون‌ها رو بلند کردم، یک‌هو پیرمرد قدکوتاهی

با یه چوب‌دستی جلوم سبز شد و گفت: «آهای، کجا می‌ری؟»

گفتم: «دست‌شویی!»

گفت: «این وقت شب؟»

گفتم: «صبح و شب داره مگه؟ یک‌هو می‌آد دیگه!»

گفت: «مزه نریز مزه نریز، معلومه تازه اومدی، اگه می‌دونستی با کی طرفی این‌جوری بلبل‌زبونی نمی‌کردی، به من می‌گن مش‌رحیم، این دفعه رو برو، ولی نری لفتش بدی!»

با نگاهی خشم‌آلود ازش رد شدم و به دست‌شویی رفتم. حتا توی دست‌شویی هم محیط امنیتی بود و جا واسه فرار نذاشته بودن، پنجره‌ی کوچکی سمت چپ دست‌شویی قرار داشت که یه آدم بالغ به‌زور می‌تونست خودش رو از اون‌جا عبور بده اما واسه اون پنجره هم با میله‌های آهنی حفاظ درست کرده بودن، پنجره رو باز کردم، از پنجره می‌تونستم به‌سختی ریل راه‌آهن رو نگاه کنم، ریل راه‌آهن منو یاد منظره‌ی خوابگاه دانشجوییم می‌نداخت، خوابگاه ما تو یه محوطه‌ی آموزشی‌ای قرار داشت و درست پشت خوابگاه و مشرف به تراس اتاق من یه کوه بود، یه کوه نه‌چندان بلند که من همیشه ازش به‌عنوان صبورترین دوستم یاد می‌کنم، اما منظره‌ی سمت دیگه‌ی خوابگاه که من شب‌ها هنگام مسواک زدن می‌تونستم از پنجره‌ی دست‌شویی تماشاش کنم پر از رمزوراز بود. یادمه می‌تونستم ریل راه‌آهن رو از فاصله‌ی خیلی دور ببینم و گاهی هم می‌شد قطارهایی رو دید که از اون‌جا رد می‌شدن، ولی ذهن من همیشه درگیر خونه‌ای بود که روبه‌روی محوطه‌ی خوابگاه قرار داشت. خونه‌ای قدیمی که اطرافش رو با سیم خاردارپوشونده بودن و همیشه چند سگ وحشی از اون‌جا مراقبت می‌کردن. پنجره‌های اون خونه مشبک و رنگی بودن و من حتا می‌تونستم جیپ قدیمی‌ای رو که کنار خونه پارک شده بود ببینم، این سؤال همیشه واسه من باقی موند که چرا تو اون محوطه‌ی بزرگ آموزشی همچین خونه‌ی قدیمی و مشکوکی وجود داره، شایعه‌های مختلفی هم راجع به اون

SCAN by AV

خونه بین بچه‌ها گفته می‌شد، بعضی‌ها می‌گفتن محل ترک اعتیاد خانوم‌هاست، بعضی‌ها هم می‌گفتن اون‌جا دیوونه‌خونه‌ایه که بیمارهای زنجیری رو توش نگه می‌دارن، راستش من خودم به‌شخصه چند باری صدای جیغ زنونه رو از اون خونه شنیدم، و حتا یه بار هم تصمیم گرفتم به اون ساختمون نزدیک بشم که با پارس سگ‌های وحشیش مجبور شدم فرار کنم و به‌این‌ترتیب تا همیشه راز اون خونه واسه من پنهون موند.

بعد از حدود بیست دقیقه بالاخره از دست‌شویی بیرون اومدم و تو تاریکی به‌سختی تختم رو پیدا کردم، وقتی رسیدم رئیس درحالی‌که پشتش به من بود، گفت: «خیانت‌کار! خیانت‌کار! تو می‌خواستی من رو به کشتن بدی!»

با تعجب گفتم: «چی می‌گی؟»

گفت: «تو به کودتاچیا کمک کردی، چی؟ کی گفته؟ همه می‌دونن، گشتاپو[1] گزارش داده، اون‌ها گفتن کلنل فون هوفاکر[2] زیر شکنجه اعتراف کرده که تو به کودتاچیا گفتی که می‌تونن روی تو حساب کنن، انکار نکن رومل، گوش کن من می‌تونم تو رو محاکمه کنم، بذار از این‌جا خلاص شم، می‌دونی که پیشوا همچین قدرتی رو داره، اما ترجیح می‌دم خودکشی کنی، این از محاکمه‌ی نظامی بهتره، منم بهت تضمین می‌دم که به خانواده‌ت آسیب نرسه، رومل، رومل کجا می‌ری؟»

گفتم: «خودت رو آزار نده رئیس، توهم زدی.»

رئیس ادامه داد: «می‌بینی گوبلز؟ اون لعنتی مثل یه گربه‌ی خونگی داره دست صاحبش رو گاز می‌گیره، من به اون بیش از اندازه قدرت دادم.»

گفتم: «رئیس، کسی اون‌جا نیست، سعی کن بخوابی.»

---

1. Gestapo
2. Colonel Von Hofacker

۷

همه‌جا پوشیده از برف بود، شاخه‌های یخ‌زده‌ی درختان چنار و بلوط به‌زیبایی می‌درخشیدن و من در میان انبوهی از درخت‌ها و بوته‌ها گم شده بودم، نفس می‌کشیدم اما بخارهای نفس‌هام رو نمی‌دیدم، پاهام تا زانو تو برف فرو رفته بود اما سرمایی رو حس نمی‌کردم، یه پروانه‌ی قرمز به من نزدیک شد، بال زد و نظر من رو جلب کرد، تلاش کردم بگیرمش اما نتونستم، دنبالش رفتم، توی برف‌ها سریع می‌دویدم و دستم رو دراز می‌کردم اما بهش نمی‌رسیدم، تااین‌که پروانه‌ی قرمز گم شد، وقتی دوروبرم رو نگاه کردم دیگه از درخت‌ها اثری نبود، تا چشم کار می‌کرد برف بود و برف...

با صدای رئیس از خواب بیدار شدم، خیره شده بود به من.

«چطور می‌شه که آدم مثل یه خرس بخوابه؟»

«حتماً به‌خاطر قرص‌هاست.»

«همون قرص‌هایی که بالا آوردی، خواب می‌دیدی، آره؟»

«آره، یه خواب همیشگی، برف، پروانه‌ی قرمز، گم شدن...»

«تو یکی از خوش‌شانس‌ترین آدم‌هایی هستی که تاحالا دیدم. دیروز خیلی بهت

SCAN by AV

حسودیم شد، چون وقتی از خواب بیدار شدی نمی‌دونستی کی هستی، نمی‌دونستی کجا اومدی. شاید حرفم از نظر تو احمقانه باشه اما تو آدم خوش‌شانسی هستی، چون خوب خیالبافی می‌کنی و می‌تونی طولانی بخوابی، می‌دونی که هیچ‌چیز بهتر از یه خواب طولانی نیست، تازه چه‌بهتر که خواب هم ببینی، خیلی خوبه که واسه چند ساعت، یا حتا چند دقیقه از اون خزعبلاتی که ذهنت رو داره نابود می‌کنه دور باشی، اما من نمی‌تونم، من حتا تو خوابم دارم بهش فکر می‌کنم.»

«فکر می‌کنی این‌ها واسه خوشبخت شدن کافیه؟»

«کسی از خوشبختی حرف نزد، دارم از شانس حرف می‌زنم، تو زندگی باید از بدبختی‌ها فرار کرد، یادت که نرفته؟ یه فرار با فکر، نه مثل موسیلینی!»

«یادمه، حالا ول کن این حرف‌ها رو. این‌جا صبحونه هم می‌دن؟ معده‌م داره سوراخ می‌شه!»

«اگه بجنبی، آره.»

از جام بلند شدم، چشم‌هام رو یه‌کم مالیدم و دکمه‌های پیرهنم رو مرتب کردم و گفتم: «خب، بزن بریم رنیس.»

ویلچر رو به‌سمت سالن غذاخوری هل دادم. رنیس گفت: «پنیر!»

«چی؟»

«تو می‌خواستی بپرسی صبحونه چیه، منم بهت گفتم پنیر!»

«ذهن آدم‌ها رو خوب می‌خونی.»

«از پنیر متنفرم، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم یه قالب پنیر بتونه یه مرد رو از پا دربیاره! تااین‌که با فردریش آشنا شدم.»

«فردریش کی بود؟»

«فردریش یکی از افسرهای بلندپایه‌ی ارتش نازی بود که عاشق یه فاحشه‌ی اتریشی شده بود. واسه همه مثل روز روشن بود که اون زن بعد از این‌که فردریش رو تیغ بزنه ولش می‌کنه و می‌ره با یکی دیگه، اما هر بار که این رو به فردریش می‌گفتن

کلی هارت‌وپورت می‌کرد و می‌گفت که ان‌قدر واسه‌ش خاطرات بزرگ می‌سازم که نتونه فراموشم کنه، راست هم می‌گفت، همه کار واسه‌ش می‌کرد، حتا چندین بار به‌خاطرش جنگ رو ول کرد و رفت با اون عیاشی، پاریس رفتن، ونیز، آمستردام، یه بار هم تو بارسلونا به‌خاطر کیف کردن خانم یکی از اون گاوهای وحشی زخمیش کرده بود. معشوقه‌ی بلوند فردریش بدجور کشته مرده‌ی پنیر سوئیسی بود و همیشه قبل از این‌که فردریش رو ببینه بهش می‌گفت: "فردریش، درسته پنیر سوئیسی چیز مهمی نیست، اما باعث می‌شه هیچ‌وقت فراموشم نکنی." فردریش هم همیشه بهترین پنیرها رو واسه‌ش می‌گرفت. اما در آخر اون فاحشه فردریش رو ول کرد و با انگلیسی‌ها رو هم ریخت، فردریش بعد از اون اتفاق کلی غمگین شد، افسردگی شدید گرفت، خیلی تلاش کرد تا تونست فراموشش کنه، ولی بعد از فتح پاریس وقتی داشتیم کنار رود سن صبحونه می‌خوردیم، واسه‌مون پنیر سوئیسی آوردن. فردریش با دیدن پنیر سوئیسی اشک تو چشم‌هاش جمع شد، بدجور به‌هم ریخت، رفت روی میز صبحونه و هفت‌تیر رو گذاشت رو سرش و گفت: "فردریش، درسته پنیر سوئیسی چیز مهمی نیست، اما باعث می‌شه هیچ‌وقت فراموشم نکنی!"»

سکوت کردم، دیگه کم‌کم داستان‌های تخیلی رنیس داشت کلافه‌م می‌کرد، اون بیش از اندازه تو توهمات غرق شده بود، به سالن غذاخوری رسیدیم و ویلچر رو جلوی یکی از میزها نگه داشتم. رنیس گفت: «گوشِت با منه؟»

«آره، فراموش نکردن ربطی به خاطرات بزرگ و کوچیک نداره، داستانتم خیلی جالب بود، اما بهتره از فردریش و اشتفانبرگ و هوملز بگذری، بی‌خیال شو رنیس، همه‌ی این‌ها تموم شده، دیگه نه شوروی وجود داره، نه ارتش سرخی.»

«داری حرف بقیه رو تکرار می‌کنی، داری حرف بقیه رو تکرار می‌کنی...»

«نه رنیس، من به بقیه کاری ندارم.»

رنیس چشم‌هاش رو بسته بود، به خودش می‌پیچید، صورتش سرخ شده بود، حالت عادی نداشت و با مشت روی میز می‌کوبید.

SCAN by AV

می‌رفتم، مربی شطرنج‌مون همیشه می‌گفت، وقتی که تنهایی اگه می‌خوای فقط خودت رو سرگرم کنی برو سراغ تخته‌نرد یا منچ، و با شانست بازی کن. اما اگه می‌خوای از خودت چیزی یاد بگیری، کمی خودت رو به چالش بکش و بشین با خودت شطرنج بازی کن، دیگه این‌جا شانسی در کار نیست، باید با فکر بازی کنی، باید با تضادها کلنجار بری، باید اشتباهاتت رو پیدا کنی و از اون‌ها موقعیت بسازی و دیگه تکرارشون نکنی، فقط این رو به‌یاد داشته باش، تو نه صاحب مهره‌های سفیدی، نه مهره‌های سیاه، ولی دست به هر مهره‌ای که می‌زنی باید برنده‌ی بازی بشه.»

سام هنوز بی‌حرکت به صفحه‌ی شطرنج نگاه می‌کرد. ادامه دادم: «حالا این‌جا رو نگاه کن، تو طرف مهره‌های سفید نشستی که پنج تا سرباز، یه فیل، یه اسب و دو تا رخ از دست دادن، درحالی‌که مهره‌های سیاه فقط سه تا سرباز و یه فیل از دست دادن!»

یکی از سربازهای سیاه رو یه خونه به جلو بردم و گفتم: «معلومه کدوم طرفی داری بازی می‌کنی؟»

سام روش رو از من برگردوند و گفت: «ککاری نداشته باش، هیچ‌کدوم از سربازهای سیاه نباید حرکت کنن.»

«چرا؟»

«محافظ شاه بود، ظرف حداکثر پنج حرکت مهره‌های سیاه ککیش‌ومات می‌شن، باید اسب سیاه می‌رفت خونه‌ی چهارمش.»

«اما من می‌خوام این‌جوری بازی کنم.»

سام نگاه کوتاهی به صفحه‌ی شطرنج انداخت و فیل سفید رو چند خونه حرکت داد و بعد دوباره به مهره‌ها خیره شد، گفتم: «معلومه شطرنج‌باز حرفه‌ای هستی.»

من و سام در حین صحبت کردن بازی رو هم ادامه می‌دادیم و من اسبم رو حرکت دادم و یکی از سربازهاش رو زدم، سام گفت: «نه زیاد.»

«اما قطعاً از من بهتر بازی می‌کنی، فکر می‌کنی تا کی این‌جا می‌مونی سام؟»

«از پنیر متنفرم، از پنیر متنفرم.»

«آروم باش، آروم باش!»

«از تو هم متنفرم، از همه متنفرم، من پنیر نمی‌خورم، من این کثافت رو نمی‌خورم، همین پنیر فردریش رو کشت.»

یک لیوان آب واسه‌ش ریختم و سعی کردم آرومش کنم اما دستم رو پس می‌زد، تااین‌که پرستارها از راه رسیدن و چند نفری گرفتنش، رئیس تقلا می‌کرد و دست‌وپا می‌زد اما اون‌ها به‌زور قرص‌ها رو توی دهنش ریختن. من که حسابی ترسیده بودم به یکی از پرستارها گفتم: «سر یه مسئله‌ی کوچیک این‌جور شد. داشتیم فقط درمورد پنیر حرف می‌زدیم!»

پرستار نگاه غضبناکی به من انداخت و گفت: «بهتره باهاش کل‌کل نکنی!»

سرم رو انداختم پایین و به خوردن صبحونه مشغول شدم، صبحونه‌ای که شامل یه لیوان چای، مقداری پنیر و نون تازه بود. صبحونه هیچ‌وقت بین وعده‌های غذایی من جایی نداشت و اون هم به‌دلیل شب بیداری‌هام بود، معمولاً صبحونه و نهارم یکی می‌شد.

بعد از صرف صبحونه از سالن غذاخوری خارج شدم و به‌سمت سالن کناری رفتم، اون‌جا سام رو دیدم که تنها روی یه صندلی نشسته بود و با خودش شطرنج بازی می‌کرد. به‌نظرم سام نسبت به بقیه‌ی بیمارها رفتار عادی‌تری داشت و اون می‌تونست واسه فرار کردن به من کمک کنه، سمتش رفتم و روبه‌روش نشستم، اما اون واکنشی به اومدن من نشون نداد. گفتم: «مزاحم که نیستم؟»

سام بی‌توجه به حرف من یکی از سربازهای سفید پیش روش رو یک خانه به جلو برد، دوباره گفتم: «نمی‌دونم که چرا نمی‌خوای با من صحبت کنی، باور کن من بهت آسیب نمی‌زنم!»

سام سرش رو پایین انداخته بود و بدون این‌که جوابی به من بده به صفحه‌ی شطرنج خیره شده بود. گفتم: «می‌دونی سام، منم وقتی بچه بودم کلاس شطرنج

SCAN by AV

«نممی دونم.»

«دلت نمی‌خواد از این‌جا بری؟»

«نمی‌دونم!»

«یعنی هیچ برنامه‌ای واسه ادامه زندگیت نداری؟»

«کیش!»

«حرکت چهارم! خوب بود، ببینم ازدواج کردی؟»

«جدا شدیم.»

«به همین راحتی که گفتی جدا شدی؟»

«همه‌چی به زبون ساده‌ست.»

«پس دوسش داشتی...»

سام در فکر فرو رفت و گفت: «وقتی که داشتم برگه‌های طلاق رو امضا می‌کردم برگشتم بهش گفتم: "انگار این صحنه رو قبلاً هم دیده بودم! به این می‌گن دژاوو، فکر می‌کنم این لحظه چند بار واسه‌م اتفاق افتاده، ما از هم جدا می‌شیم و بعد بدون این‌که ما متوجه بشیم زمان به عقب برمی‌گرده، و ما دوباره همدیگر رو می‌بینیم و به هم علاقه‌مند می‌شیم و پس از چند سال باز به مشکل برمی‌خوریم و از هم جدا می‌شیم، و بعد دوباره زمان به عقب برمی‌گرده"، و بعد اون پرسید که اگه دوباره به عقب برگردم چه اتفاقی می‌افته؟ گفتم: "فکر می‌کنم اگه الان هم دوباره به گذشته برگردم باز هم عاشقت بشم، من باور دارم که اشتباه خوبی بود، چون حس‌هایی که تجربه کردم و چیزهایی که یاد گرفتم واسه‌م خیلی ارزشمندن. تنها خواسته‌ای هم که ازت دارم اینه که نذاری بمیرم، به‌نظرم آدم‌ها وقتی از دنیا می‌رن نمی‌میرن، فقط واسه یه مدت طولانی نیستن، وقتی می‌میرن ککه فراموش بشن، وقتی می‌میرن که هیچ حرفی ازشون زده ننشه و کسی به‌یادشون نیفته، پس فراموشم نکن، این تنها چیزیه که ازت می‌خوام".»

«و اون فراموشت کرد؟»

«درواقع سام رو کشت، ببه این سرباز که بیرون از بازیه نگاه کن، فکر می‌کنی کی به یادش می‌افته؟ هیچ‌کس. وقتی که از بازی خارج بشی یعنی دیگه کسی به‌یادت نیست و وقتی کسی به‌یادت نیست یعنی مردی.»

«مشکل کجا بود؟»

«پیش همه می‌گفت سام دیوونه‌ست، فکر می‌کرد بهش آسیب می‌رسه!»

«اما به‌نظر من تو خیلی سالمی، توی این چند ساعتی که این‌جا بودم دیوونه‌های زیادی دیدم که هرکدوم به‌نوعی دچار اختلالات روانی بودن، اما تو خیلی عادی به‌نظر می‌آی، می‌تونی خوب حرف بزنی، شطرنج بازی کنی، رفع کیش!»

سام دوباره به مهره‌ها خیره شد. گفتم: «هنوز هم دوسش داری؟»

«نمی‌دونم، من نمی‌تونم دوستش نداشته باشم و نمی‌تونم نسبت بهش بی‌اهمیت باشم، اآما یاد گرفتم که نشون بدم حسی بهش ندارم و بیاد گرفتم نشون بدم واسه‌م اهمیت نداره.»

«یعنی یاد گرفتی نفهمی؟»

«من نفهم نیستم، اما زندگی بهم یاد داد که چطوری خودم رو به نفهمی بزنم. به چشم‌های من ننگاه کن! فکر می‌کنی خوابم؟ نه، نه، بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی هوشیارم، اون‌هایی که خواب‌ان یه روز از خواب بلند می‌شن، ولی من خواب نیستم، من فقط خودم رو به خواب زدم، چشم‌هام رو بستم و دارم تو خیالاتم زندگی می‌کنم، برخلاف واقعیت، مثل شنا کردن خلاف جهت ساحل، به‌سمت بی‌نهایت، من از ساحل می‌ترسم، از آدم‌هاش می‌ترسم، از دوست داشتن‌هاش هم می‌ترسم، می‌ترسم...»

سام کمی به خودش پیچید، ترس وجودش رو فرا گرفته بود و احساس ناامنی می‌کرد، فهمیدم که باید این بحث رو تموم کنم، دست‌هاش رو گرفتم و گفتم:

«سام، من خیلی خوشحالم که پیدات کردم، چون ما می‌تونیم باهم حرف بزنیم و همدیگه رو درک کنیم، هر آدمی باید یه همچین دوستی داشته باشه، یه

SCAN by AV

دوست که باهاش بتونی اتفاقات بد رو فراموش کنی، می‌دونی زن‌ها با دوست‌هاشون حرف می‌زنن و نصف عمرشون رو تلاش می‌کنن که نصفه‌ی دیگه رو فراموش کنن. اما بیا ما در این مورد صحبت نکنیم، ما که زن نیستیم، هان؟ ما مردها باید وانمود کنیم که فراموش کردیم، نظرت چیه درمورد آینده حرف بزنیم؟ من می‌خوام از این‌جا برم، اما تنهایی نمی‌تونم این کار رو بکنم.»

سام توجهی به حرف‌های من نمی‌کرد، گفتم: «می‌شنوی چی می‌گم سام؟ من به کمکت نیاز دارم، ما می‌تونیم باهم فرار کنیم، نمی‌خوای از این‌جا رها شی؟ تا کی می‌خوای بشینی این‌جا و با خودت شطرنج بازی کنی؟»

«نمی‌دونم.»

«گوش کن سام، من رو اشتباهی یا بهتر بگم با یه دسیسه آوردن این‌جا، یه نفر اسم و خاطراتم رو دزدیده و داره از اون‌ها استفاده می‌کنه، می‌فهمی؟ حالا هم با استفاده از نفوذش من رو فرستاده دیوونه‌خونه تا از دستم خلاص شه، من چاره‌ای جز فرار کردن ندارم، باید برم و خودم رو از اون لعنتی پس بگیرم. می‌دونی سام، گاهی روزگار باهات سر ناسازگاری می‌ذاره، آدم‌هایی رو که دوست داری ازت می‌گیره، رویاهات رو نابود می‌کنه، نمی‌گم تو همه‌ش بی‌تقصیر بودم، اما خیلی بدشانسی آوردم.»

سام که همه‌ی توجهش به صفحه‌ی شطرنج بود وزیرش رو حرکت داد و گفت: «ددیدی؟ کیش‌ومات.»

«جدی؟ عالی بود، حرکت پنجم!»

سام نفس عمیقی کشید و به من نگاه کرد و گفت: «هر جمعه بابام به کلوب محل‌مون می‌رفت و نوار بوکس محمدعلی کلی و جورج فورمن رو کرایه می‌کرد، مسابقه‌ی قهرمانی جهان بود، ما باهم اون بازی رو هزار بار دیدیم، حرف نداشت. اوّلش فورمن تا جایی که می‌خورد علی رو زد، هوک چپ، هوک راست، شکم، زیر چونه، اما علی چسبیده بود به رینگ و می‌گفت: "ناامیدم کردی پسر" فورمن

چپ می‌زد، علی می‌خندید، فورمن راست می‌زد، علی می‌رقصید، رقص پاش بی‌نظیر بود، این کارش باعث می‌شد فورمن عصبی‌تر شه، تااین‌که آخرسر علی با یه هوک راست جانانه فورمن رو ناک‌اوت کرد. همیشه وقتی بازی تتموم می‌شد بابام بهم می‌گفت: "ضربه‌ی وحشتناکی بود ولی علی با ااین ضربه برنده ننشد، چیزی که اون رو برنده کرد رقصیدن و خنده‌هاش بود..." بعد نوار رو درمی‌آورد و با خودش می‌گفت: "بذار هرچقدر که می‌خوان ضربه‌هاشون رو بزنن، اما بخند، نذار فکر کنن که برنده می‌شن، نذار فکر کنن که برنده می‌شن."»

از جیب پیرهنش یه نخ سیگار درآورد و درحالی‌که هنوز زیرلب می‌گفت: «نذار فکر کنن که برنده می‌شن» سیگارش رو روشن کرد و دوباره به مهره‌ها خیره شد و گفت: «تنها کاری که مهره‌های سیاه می‌کردن، زدن مهره‌های سفید بود، اما مهره‌های سفید هدف اصلی بازی رو فراموش نکردن، هدف اصلی بازی بردن بازیه، هرچقدر هم که تلفات بدی مهم نیست.»

پک عمیقی به سیگارش زد و آروم گفت: «پس تو می‌خوای بری.»

گفتم: «تو هم می‌آی؟ دلیلی نداره این‌جا باشی.»

سام درحالی‌که در فکر فرو رفته بود جواب داد:

«آره، سام هم می‌آد، سام خیلی‌وقته که می‌خواد بره.»

«ببین سام، من می‌دونم تو قبلاً فرار کردی.»

«سام فرار نکرده.»

«تخت تو کنار تخت من و رئیسه، پس تو هم سابقه‌ی فرار داشتی...»

«من فرار نکردم.»

«می‌دونم فرار نکردی اما قصدش رو داشتی، حالا هم تنها چیزی که ازت می‌خوام اینه که بدونم راه فرار از این‌جا کجاست. من فرصتی واسه سعی و خطا ندارم!»

سام گوش‌هاش رو گرفت و بلند فریاد کشید: «سام فرار نکرده، سام جایی نرفته.»

SCAN by AV

«باشه سام آروم باش، آروم.»

«سام فرار نکرده، سام فرار نکرده.»

طولی نکشید که همون پرستاری که چند دقیقه قبل سراغ رنیس اومده بود سر و کله‌ش پیدا شد و این بار سعی کرد سام رو آروم بکنه، وقتی من رو دید و بو برد که من باعث این‌همه خراب‌کاری‌ام، حسابی شاکی شد و درحالی‌که چشم‌هاش رو گرد کرده بود، گفت: «این آخرین باره که بهت اخطار می‌دم، دفعه‌ی بعد که آسایش این‌جا رو به‌هم بزنی با اختیار خودم قل و زنجیرت می‌کنم! حالا هم زود برو تو حیاط، وقت ورزش صبحگاهیه.»

به حیاط رفتم، بیمارهایی که شرایط ورزش کردن داشتن دور هم جمع شده بودن، من هم به اون‌ها پیوستم و کنار رنیس وایسادم، رنیس روی ویلچرش نشسته بود و تقریباً هیچ حرکتی رو انجام نمی‌داد، جلوتر از همه یکی از پرستارها نرمش‌های کششی را یاد می‌داد و آروم شمارش می‌کرد، رنیس با دست به من زد و گفت: «این همون پرستاره‌ست که می‌گفتم بداخلاقه، نگاش کن، همیشه اخماش تو همه، انگار پدرکشتگی داره باهامون!»

گفتم: «چی‌کارش داری رنیس؟ اون داره کارش رو انجام می‌ده.»

گفت: «گاهی‌وقت‌ها با خودم می‌گم چی می‌شه اون پرستاره که بعدازظهرها می‌آد، یه روز صبح بیاد و تمرین بده. فکرش رو بکن، دست‌هاش رو بگیره بالا و خیره بشه تو چشم‌های من و بشماره، یک، دو، سه، چهار، حالا عوض کنید...»

با خنده گفتم: «تو دیوونه‌ی مورد علاقه‌ی منی.»

گفت: «مریخی، تو طرفدار زیاد داری، نه؟»

اون لحظه خودم هم نمی‌دونستم که هنوز طرفداری دارم یا نه، یا هنوز هم کسی هست که دلش واسه نوشته‌هام تنگ بشه و با خودش بگه کاش هنوزم آرمان روزبه می‌نوشت و می‌تونستم نوشته‌های جدیدش رو بخونم، گفتم: «آره، نمی‌دونم الان هم طرفدارم هستن یا نه، اگه بفهمن اومدم دیوونه‌خونه حتماً از این‌که روزی

طرفدارم بودن پشیمون می‌شن.»

گفت: «تو طرفدارهات دختر هم بود، نه؟»

گفتم: «این چه سؤالیه؟ خب بیشترشون دختر بودن، همیشه دخترها با نوشته‌های عاشقانه و ادبی ارتباط بهتری برقرار می‌کنن.»

گفت: «دختر خوشگل هم بود؟»

گفتم: «چه فرقی داره؟»

گفت: «ضدحال نباش دیگه! بود، نه؟»

گفتم: «هر دختری یه جور خوشگله.»

گفت: «نظرت چیه یکی‌شون رو واسه من ردیف کنی؟»

«من مشکلی ندارم رنیس، ولی می‌ترسم اون پرستاری که بعدازظهرها می‌آد، بفهمه و ناراحت شه.»

«گلناز، اسمش گلنازه...»

«اسم قشنگیه، گلناز!»

«تو اسمش رو نگو، بگو همون پرستار بعدازظهرها.»

پرستار مسنی که مشغول نرمش دادن بیمارها بود متوجه سربه‌هوایی من و رنیس شد و درحالی‌که دست‌هاش رو به‌سمت بالا می‌کشید فریاد زد: «آهای، شما دو تا، معلومه اون‌جا چه‌خبره؟ نمی‌خواید به خودتون یه تکونی بدید؟»

رنیس هم به‌سرعت شروع به کشیدن دست‌هاش کرد و گفت: «ان‌قدر کشیدم که دارم کش می‌آم.»

وقتی این رو گفت، تموم بیمارها زدن زیر خنده، رنیس درحالی‌که غرق در خندیدن بود رو کرد به من و گفت: «بخند دیگه، حالا باید بخندی، باحال نبود؟ ان‌قدر کشیدم که دارم کش می‌آم...»

من هم با دیدن خنده‌های رنیس و بقیه‌ی بیمارها قهقهه‌ی بلندی زدم، و این کارم باعث شد خنده‌ی همه دوچندان بشه، تا جایی که چند تا از دیوونه‌ها روی

SCAN by AV

زمین افتادن و غلت خوردن. وقتی خنده‌ها فروکش کرد، رئیس گفت:

«می‌دونی مریخی، در طول تاریخ هیچ‌وقت ما دیوونه‌ها رو جدی نگرفتن، اما ما می‌تونیم خیلی از مشکلات دنیا رو با خندیدن حل کنیم، مگه ما چی از بقیه کم داریم؟ هان؟ فقط کافیه چند وقت یه بار یه جا جمع شیم و بخندیم و چند تا برگه رو امضا کنیم، اسمش هم بذاریم سباخبد!»

«سباخبد چیه دیگه؟»

«سازمان بین‌المللی آزادی خندیدن به دردها!»

پرستار وقتی خندیدن ما تموم شد درحالی‌که خودش هم تحت‌تأثیر خنده‌ی ما لبخند روی لب‌هاش نشسته بود، گفت: «واسه امروز کافیه، چند دقیقه دیگه برید سر کلاس‌های روان‌درمانی.»

بی‌شک نمی‌شه از تأثیر خنده روی هورمون‌های بدن چشم‌پوشی کرد، حتا خنده‌ی مصنوعی هم بی‌فایده نیست، اما چیزی که اون لحظه ذهن من رو مشغول کرد ترس از تأثیر گرفتن از محیطی بود که داشتم داخلش زندگی می‌کردم، خواه‌ناخواه انسان وقتی جزئی از یه گروه می‌شه، با گذشت زمان اخلاق و منش افراد اون گروه روی ضمیر ناخودآگاهش اثر می‌ذاره و این اثر در بلندمدت باعث بروز تغیرات رفتاری بی‌شماری در فرد می‌شه. ترس از این‌که فرداروز من هم واقعاً دیوونه بشم و به ترک دیوار بخندم باعث شد عزم بیشتری واسه فرار کردن جزم کنم.

غرق در فکر قدم زدم و ویلچر رئیس رو حرکت دادم، رئیس گفت: «پس تو هم متوجه شدی؟»

گفتم: «چی رو رئیس؟»

«گلناز دیگه! پرستار بعدازظهر، گفتی ناراحت می‌شه اگه بفهمه با کس دیگه‌م، راستش منم چند وقتیه که حس کردم بهم علاقه داره ولی فرصتش پیش نیومده که باهاش در این مورد صحبت کنم یا حداقل به یه لیوان چای دعوتش کنم.»

«چی شد که فکر کردی بهت علاقه‌مند شده؟»

«چشم‌هاش، چشم‌هاش، چشم‌هاش با من حرف می‌زنه، یه جور دیگه من رو نگاه می‌کنه، گاهی‌وقت‌ها فکر می‌کنم می‌خواد من رو با چشم‌هاش بخوره.»

«که این‌طور، پس دوست داری به یه لیوان چای دعوتش کنی.»

«آخرین باری که با یه دختر نشستم و چای خوردم یادم نمی‌آد، من استاد دانشگاه بودم و خیلی‌ها دوست داشتن با من نشست و برخاست کنن، اما حالا فقط یه دیوونه‌م، تو هم اگه از این‌جا بری فراموشم می‌کنی، نه؟»

«نه، من دوست‌هام رو فراموش نمی‌کنم، چند ساله این‌جایی رئیس؟»

«هفده سال.»

«هفده سال؟ هفده سال خیلیه، حتا فکرش هم دردناکه، مطمئنم که نمی‌تونم هفده سال تو بهترین کاخ دنیا دوام بیارم، چه برسه این‌جا!»

«پس به‌نظرت انتظار زیادی نیست که بخوام یه روز گلناز بیاد و نرمش بده؟»

«بس کن رئیس، بالاخره یه روز از این‌جا می‌ری.»

«من نمی‌خوام از این‌جا برم.»

«چرا؟»

نفس عمیقی کشید و گفت:

«اون‌طرف نرده‌ها چیزی منتظر من نیست، اون بیرون جهنم منه.»

«ولی متأسفانه تو اون جهنم زندگی در جریانه، و نمی‌شه انکار کرد که زندگی زبر و خشن و گاهی هم حال‌به‌هم‌زنه، اما لذت‌هایی هست که باهاشون می‌تونی زندگی رو لطیف کنی، اهلی کنی، خوشایند کنی، باید لذت‌های زندگی رو بچشیم، هرچی می‌خواد باشه، عشق، هنر، ورزش حتا جنگیدن و پیروز شدن، بعداً می‌تونیم درباره‌ی مسخره بودن زندگی صحبت کنیم. فکرش رو بکن تو سن هفتاد یا هشتادسالگی لذتی رو تجربه کنی و بعد با خودت بگی: آه لعنتی چرا تا الان تجربه‌ش نکرده بودم!»

با لحنی اندوهگین گفت: «این حرف‌ها دیگه از من گذشته.»

«چرا گذشته؟ به خودت نگاه کن، تو هنوز هم می‌تونی کسی رو دوست داشته

SCAN by AV

باشی، حتا می‌تونی از هنر لذت ببری، واسه لذت بردن از هنر حتماً نباید هنرمند باشی، می‌تونی یه هنردوست خوب باشی، تئاتر ببینی، بری سینما.»

«این‌هایی رو که گفتی تا حالا نرفتم.»

از حرکت ایستادم و با تعجب گفتم: «یعنی تو تاحالا تئاتر یا سینما نرفتی؟»

«نه هیچ‌وقت نرفتم.»

«باورنکردنیه!»

«چی باورنکردنیه مریخی؟»

«این‌که تا حالا تویه داستان غرق نشدی، این‌که اجازه ندادی یه نویسنده تو وجودت نفوذ کنه، چون رسالت یه نویسنده نفوذ تو سر آدم‌هاست، می‌دونی رئیس این آرزوی همیشگی من بود که نویسنده‌ی یه فیلم یا یه سریال بشم، بااین‌که داستان‌های من طرفدارهای خاص خودش رو داشت، اما همه می‌دونن این‌جور جاها بدون رابطه به جایی نمی‌رسی... بگذریم، یه روز یکی از دوست‌هام که خودش تو سینما و تلویزیون بود بهم زنگ زد و گفت: "پسر شانس درِ خونه‌ت رو زده، امروز رئیس‌مون گفت کی یه نویسنده‌ی خوب تو دست و بالشه، من هم تو رو معرفی کردم، آرزوت داره برآورده می‌شه." فردای اون روز من با چندتا از داستان‌هام رفتم به آدرسی که دوستم داده بود، اما وقتی وارد ساختمون شدم دیدم پسربچه‌های ده دوازده‌ساله دارن از سروکول هم بالا می‌رن و بعد یه پیرمرد زد پشتم و گفت: "تو همون نویسنده‌ای؟ بچه‌ها خیلی‌وقته منتظر کلاس نویسندگی‌ان." گفتم: "کلاس؟ اما من فکر می‌کردم واسه نویسندگی اومدم، چون یکی از دوست‌هام قرار بود من رو به یه تهیه‌کننده معرفی کنه." گفت: "نگران نباش، کارش سخت نیست، پولش هم خوبه و مهم‌تر از اون، پدرهای هرکدوم از این بچه‌ها یه کاره‌ای تو تلویزیون هستن، گرفتی چی می‌گم؟"»

رئیس گفت: «پس افتاده بودی تو کندوی عسل.»

گفتم: «این شد که من کلاس نویسندگی رو با بچه‌ها شروع کردم، تجربه‌ی

بدی نبود، ذهن خلاقی داشتن، تااین‌که یه روز بچه‌ها رو جمع کردم تا شغل باباماشون رو بپرسم، هرکدوم یه حرفه‌ای رو گفتن، صدابردار، فیلم‌بردار، طراح صحنه، اما یکی‌شون همون چیزی بود که من می‌خواستم، پسرِ تهیه‌کننده‌ی فیلم و سریال! از اون روز به بعد پسر تهیه‌کننده سوگلی کلاس شد، هرچند کوچک‌ترین استعدادی تو نویسندگی نداشت و حتا نمی‌تونست یه خیار رو تصور کنه، ولی تنها شانس من واسه رسیدن به آرزوم بود، واسه همین یه روز کشیدمش کنار و بهش گفتم: «ببین تو خیلی بااستعدادی، به خانوادت بگو حتماً با من تماس بگیرن.»

همون شب مادرش با من تماس گرفت و من بهش گفتم: «پسر شما فوق‌العادست! من خودم یه نویسنده‌ام و داستان‌های زیادی نوشتم که البته با استقبال منتقدین هم روبه‌رو شده ولی پسر شما حرف نداره، می‌تونه تبدیل به یه چارلز دیکنز یا یه ویکتور هوگو بشه، باور کنید! همسر شما تهیه‌کنندست، حتماً قدر این استعداد رو می‌دونه.

مادرش گفت: "آهان، خب حالا باید چی‌کار کنیم؟" گفتم: «به همسرتون بگید فردا با پسرتون بیاد کلاس، اون‌جا می‌گم که چی‌کار کنید." فرداش من باز داستان‌هام رو برداشتم و خودم رو واسه یه صحبت حرفه‌ای و هنری آماده کردم. پدرش مرد مهربونی بود، وقتی رسید ازم پرسید: "به‌نظرت پسرم می‌تونه یه روز داستان بنویسه؟" گفتم: "چرا که نه؟ شما به چه داستان‌هایی علاقه دارید؟" گفت: "دوست دارم داستان پدری رو بنویسه که واسه آسایش خانواده‌ش تمام روز با شرافت نظافتچی تلویزیون می‌شه، اما بچه‌هاش روشون نمی‌شه تو جمع شغل پدرشون رو بگن!"»

رئیس گفت: «مریخی بدجور خراب کردی، تو چی گفتی؟»

گفتم: «دست‌هاش رو بوسیدم و بهش گفتم: "شاید هم نباید تو جمع شغل پدرها رو پرسید..."»

رئیس گفت: «تو جمع خیلی چیزها رو نباید پرسید، اما بدبختانه الان باید بریم روان‌درمانی و ریز و درشت‌مون رو واسه هم تعریف کنیم.»

SCAN by AV

با رنیس دوباره به ساختمون برگشتیم و وارد یکی از اتاق‌های طبقه‌ی هم‌کف شدیم، من تابه‌حال چندین بار در کلاس‌های روان‌درمانی گروهی شرکت کردم، البته به‌عنوان مهمان، گروه‌درمانی یا همون روان‌درمانی گروهی مثل همون روان‌درمانی انفرادیه، فقط تو این حالت روان‌شناس به جای یک نفر با چند نفر سروکار داره و مشکلات اون‌ها رو بررسی می‌کنه، روش کار هم به این صورته که هر فرد مشکل خودش رو بیان می‌کنه و سپس بقیه‌ی افراد نظر و افکارشون رو راجع به اون موضوع مطرح می‌کنن، به این شکل افراد برای بهبود به هم کمک می‌کنن و روان‌شناس هم اون‌جا رو کنترل و گروه مورد درمان رو همراهی می‌کنه.

وقتی وارد اتاق شدیم دکتر پارسا اون‌جا نشسته بود و هفت صندلی دیگه هم واسه بیماران قرار داده بودن.

تو اون اتاق من و میکائیل و سام و رنیس به‌همراه منصور یا همون کلانتر بودیم، چند دقیقه بعد عزیز و میلاد هم به جمع ما اضافه شدن، عزیز همونی بود که هر روز یه چاله رو می‌کند و شب پرش می‌کرد، اما حضور میلاد نظر من رو بیشتر جلب کرد، چون به‌قول رنیس اون احساس بی‌هویتی و مردگی می‌کرد، احساسی که خیلی از انسان‌های عادی هم ممکنه واسه‌شون پیش بیاد.

وقتی همه روی صندلی‌هاشون نشستن، دکتر پارسا جلسه رو شروع کرد و درباره‌ی نحوه‌ی مدیریت این کلاس و مزایای روان‌درمانی بر بهبود مشکلات رفتاری صحبت کرد و بعد پرسید کی داوطلب می‌شه واسه صحبت کردن؟

بعضی‌ها شروع کردن به جویدن ناخن‌هاشون، بعضی‌ها با دکمه‌های پیرهن‌شون بازی کردن و بعضی‌های دیگه هم به هم نگاه می‌انداختن.

دکتر پارسا با لحنی تهدیدآمیز گفت: «انگار امروز جیره‌ی سیگار نمی‌خواین! فقط کافیه هرچی رو که به ذهن‌تون می‌رسه بگید.»

بالاخره میکائیل دستش را بالا گرفت.

رنیس گفت: «اوه، آقای اعتمادبه‌نفس.»

دکتر پارسا گفت: «خیله‌خب، شروع کن میکائیل.»

میکائیل گفت: «خب، چند سال پیش تو یکی از کارخونه‌های من یا دقیق‌تر بگم کارخونه‌ی بستنی‌سازی من، دزدی گسترده‌ای شد، یه دزدی خیلی بزرگ.»

رنیس گفت: «اون کیسه‌ی تهوع من کجاست؟»

میکائیل گفت: «درواقع کارخونه‌ی من انواع بستنی رو تولید می‌کرد، قیفی، لیوانی، میوه‌ای، البته من خودم به قیفی بیشتر علاقه داشتم، طعمش بی‌نظیر بود، اون کارخونه سود خیلی خوبی به من می‌داد، واسه این‌که پول‌هام الکی خرج نشه اون‌ها رو ریختم توی یه حساب کاملاً خصوصی، می‌خواستم همه‌شون رو منتقل کنم به یه بانک تو سوئیس، کارت جاری اون حساب رو توی گاوصندوقم گذاشته بودم، این رو هم بگم که کلید گاوصندوق من رو کسی نداشت، اما یه روز که در گاوصندوق رو باز کردم بگین چه اتفاقی افتاد.»

عزیز گفت: «کارت تو گاوصندوق نبود.»

میکائیل گفت: «دقیقاً!»

عزیز گفت: «خیلی جالبه.»

رنیس گفت: «کجاش جالبه؟ هر هفته این داره یه داستان رو تعریف می‌کنه.»

دکتر پارسا گفت: «ادامه بده میکائیل.»

میکائیل گفت: «خب بعدش من به پسرهام گفتم که کارت حساب خصوصی من رو شما برداشتید و اون‌ها هم گفتن...»

رنیس گفت: «بابا دیوونه شده، از حفظم.»

میکائیل گفت: «منم گفتم پدرسوخته‌ها دیوونه خودتونین، ولی پسرهام گفتن متوهم شدی و اگه می‌خوای مطمئن شی بیا بریم بانک، ما رفتیم بانک و اون‌ها گفتن همچین شماره‌حسابی وجود نداره، فکر کنم گاوبندی کرده بودن شارلاتان‌ها، ارواح باباشون، فکر کردن من نمی‌فهمم، همه‌ی پول و سرمایه‌ی من اون‌جا دزدیده شد، توی یه حرکت تنظیم‌شده و حرفه‌ای.»

SCAN by AV

رنیس گفت: «چرا از رادیو نمی‌گی؟»

عزیز گفت: «چرا ان‌قدر به داستان رادیو علاقه داری؟»

رنیس گفت: «چون تو اون داستان دیوونه بودنش بیشتر مشخص می‌شه، کدوم احمقی از تو رادیو می‌شنوه که دارن تهدیدش می‌کنن؟»

میکائیل گفت: «بهتر از اینه که یه استاد تاریخ دیوونه بشم، با اون داستان مزخرف حفره‌ی تاریخی.»

رنیس گفت: «یه سرمایه‌دار دیوونه شدی، یه سرمایه‌دار که پسرهاش انداختنش این‌جا.»

سام گفت: «شروع نکنید، شروع نکنید...»

با بالا گرفتن تنش تو جلسه، دکتر پارسا سعی کرد محیط رو آرام کنه و کمی درباره‌ی یوگا و تأثیرات مفیدش روی جسم و روح صحبت کرد، به گفته‌ی دکتر پارسا کسانی که به یوگا می‌پردازن می‌تونن از توانایی‌های ذهنی خودشون بیشترین بهره رو ببرن و همچنین در رویارویی با مشکلات زندگی بهترین تصمیم رو بگیرن، سپس از همه‌ی ما خواست تا یکی از تمرین‌های ساده‌ی یوگا رو باهم انجام بدیم. بعد از تمرین یوگا، دکتر پارسا از سام خواست که جلسه رو ادامه بده اما سام با تکان دادن سر از صحبت کردن امتناع کرد.

دکتر گفت: «سام، این بار دیگه نوبت تونه، تو چند هفته‌ست که حرف نزدی.»

سام دوباره سرش رو تکان داد.

گفتم: «سام تو خیلی خوب می‌تونی حرف بزنی.»

سام درحالی‌که با دکمه‌های پیرهنش بازی می‌کرد گفت: «من سام نیستم، من سام نیستم.»

دکتر گفت: «پس اسمت چیه؟»

سام درحالی‌که بر روی صندلی مدام جلو عقب می‌شد همراه با لکنت گفت: «من بیژنم.»

«خیله‌خب، بیژن، فکر می‌کنی واسه چی این‌جایی؟»

«رراستش نمی‌دونم، فکر می‌کردن به خودم آسیب می‌زنم.»

«کیا همچین فکری رو می‌کردن؟»

«پدر و مادرم...»

«اما گفته بودی که وقتی بچه بودی پدرت رو از دست دادی.»

سام با شنیدن حرف دکتر شوکه شد و گفت: «حتماً اشتباهی شده، پدر من زنده‌ست، اون گاهی می‌آد این‌جا.»

دکتر گفت: «این‌جا تاحالا کسی پدرت رو ندیده.»

«اون هر هفته می‌آد این‌جا، کسی نباید بهش بگه من سسازدهنی می‌زنم.»

«تو سازدهنی نمی‌زنی سام.»

«من سام نیستم، من نمی‌دونم سام کیه، من بیژنم.»

«تو سازدهنی نمی‌زنی، تو عاشق شطرنجی.»

«من از شطرنج متنفرم، من از شطرنج متنفرم.»

«چرا پدرت نباید بفهمه که تو سازدهنی می‌زنی؟»

«اون نمی‌خواست من سازدهنی بزنم، نمی‌خواست.»

«چرا نمی‌خواست؟»

«سال‌ها پیش نوازنده‌ی ارکستر سمفونیک بودم، رهبر ارکسترمون همیشه به من می‌گفت تو یکی از بهترین ترومپت‌زن‌هایی هستی که تاحالا دیدم، بی‌اغراق من رو با لونیز آرمسترانگ افسانه‌ای مقایسه می‌کرد. من از بچگی ترومپت می‌زدم، دقیق‌تر بگم از وقتی چشم باز کردم ترومپت تو دهنم بود، بابام ترومپت می‌زد، مامانم هم ترومپت می‌زد، من هم مجبور بودم ترومپت بزنم، اما حالم از ترومپت به‌هم می‌خورد! ازش متنفر بودم، می‌دونی گاهی‌وقت‌ها هیچ حق انتخابی نداری، مجبوری سازی رو بزنی که دوست نداری، مجبوری کتابی رو بخونی، فیلمی رو ببینی یا این‌که جایی باشی که انتخابت نیست، همه‌ی این‌ها مثل زندگی کردن با

SCAN by AV

کسی که بهش علاقه نداری آزاردهنده‌ست.

این در حالی بود که من همیشه دوست داشتم سازدهنی بزنم، هارمونیکا، دیوونه‌ش بودم، وقتی از کنار مغازه‌ی سازفروشی رد می‌شدم وچشمم به سازدهنی پشت ویترین می‌افتاد از خود بی‌خود می‌شدم، منی که محکوم بودم به ترومپت زدن از پشت ویترین با حسرت به سازدهنی نگاه می‌کردم. تااین‌که یه روز، درست قبل از اجرام تو یه کنسرت بزرگ، وقتی خودم رو تو آینه دیدم از خودم پرسیدم واقعاً از کاری که داری می‌کنی لذت می‌بری؟

اون لحظه بود که به خودم اومدم، ترومپت رو همون‌جا گذاشتم، خودم رو به مغازه‌ی سازفروشی رسوندم و یه سازدهنی خریدم، بعد به خونه برگشتم و تا صبح هارمونیکا زدم، بلد نبودم، خارج می‌زدم، اما از ته قلبم خوشحال بودم، می‌دونید چرا؟ چون کاری رو که می‌کردم با تموم وجود دوست داشتم. بابام وقتی فهمید رفتم سراغ سازدهنی تا چند وقت باهام حرف نزد، اون نباید بفهمه من هنوز سازدهنی می‌زنم. هممین. نباید بفهمه.»

همه مات‌ومبهوت به سام نگاه می‌کردیم و من متوجه شدم که سام از بیماری چندشخصیتی رنج می‌بره، این‌جور بیمارها حتا می‌تونن تا ده شخصیت متفاوت داشته باشن و به‌جای هرکدوم از اون‌ها زندگی کنن و خاطره داشته باشن، اما سؤالی که واسه من ایجاد شد این بود که سام اصلی کیه؟ یا این‌که این شخص اسم اصلیش چیه؟ این‌همه خاطرات رو از کجا آورده؟ آیا امکان داره همه‌ی این‌ها رو زندگی کرده باشه؟ یا شاید هم ما بیماریم که خاطرات‌مون یادمون نمی‌آد.

دکتر بدون این‌که سام رو با نامی خطاب کنه ازش تشکر کرد و بعد رو کرد به بقیه و گفت: «درمورد حرف‌هایی که زده شد کسی نظری داره؟»

کسی صحبت نکرد، دکتر دوباره گفت:

انگار واقعاً امروز نمی‌خواین سیگار بکشین.

رنیس گفت: «تأثیرگذار بود، خیلی عمیق و تأثیرگذار بود.»

عزیز هم گفت: «تأثیرگذار بود!»

وقتی نوبت به من رسید همه بهم خیره شدن، اما نمی‌دونم چرا منصور با خشم و نفرت زیادی به من نگاه می‌کرد، با خودم گفتم این‌همه کینه توی چشم‌های منصور از کجا می‌تونه اومده باشه، به‌خاطر پرخاشگر بودنشه یا این‌که چون من تازه‌وارد بودم همچین حسی رو به من داشت، یا شاید هم خطایی از من سر زده بود! درحالی‌که نگاه منصور تمرکزم رو گرفته بود و آزارم می‌داد، گفتم:

«می‌تونم دو کلمه خارج از بحث حرف بزنم؟»

دکتر با اطمینان گفت: «البته، راحت باش.»

گفتم: «چیزی که همه‌ی افراد این‌جا بهش نیاز دارن اینه، پالایش! این رو ارسطو می‌گه، به خودتون نگاه کنید، کدوم‌تون حس می‌کنید که آینده‌ای روشنی اون بیرون دارید؟ مدت زمانی که این‌جا بودید باعث شده که فکر کنید اون بیرون جهنمه، منظورم اینه که روح‌تون فقط این‌جا احساس امنیت می‌کنه و به‌خاطر همینه که هیچ‌کدوم‌تون تلاش نمی‌کنید از این‌جا برید، باید روح‌تون رو پالایش کنید، من واسه این کار یه پیشنهاد دارم، تئاتر! بیاید واسه یک روز هم که شده از این خراب‌شده بریم بیرون و یه تئاتر خوب ببینیم، و همین دیدن تئاتر و هم‌زادپنداری با شخصیت‌های داستان به‌قول ارسطو باعث پالایش روحی و تسکین درد آدم‌ها می‌شه. نظرتون چیه؟»

رنیس سرش رو تکون داد و گفت: «من نمی‌خوام از این‌جا برم بیرون.»

عزیز درحالی‌که ناخن‌هاش رو می‌جوید گفت: «نه، نه.»

منصور که هنوز با عصبانیت به من نگاه می‌کرد از جاش بلند شد و با صدای بلند گفت: «هیچ‌کس از این‌جا بیرون نمی‌ره. هیچ‌کس!»

یک‌خُرده ترس برم داشت، منصور هیکل بزرگ و دست‌های سنگینی داشت، بدون شک با یه سیلی می‌تونست من رو پخش زمین کنه و من هم هیچ علاقه‌ای نداشتم که ازش کتک بخورم. کمی خودم رو به عقب کشیدم، دکتر وارد بحث شد و

SCAN by AV

گفت: «آروم باش منصور، معلومه که کسی از این‌جا بیرون نمی‌ره، من هم با حرف شما موافقم، دیدن تئاتر و فیلم اثرات خوبی داره، اما خیلی از افرادی که این‌جا هستن آمادگی وارد شدن به این‌جور محیط‌ها رو ندارن، حتماً توجه کردید که تو آسایشگاه تلویزیون هست و هرکسی می‌تونه هرچقدر که دلش بخواد فیلم ببینه.»

«اما این یعنی زندونی کردن، ما مجرم نیستیم.»

«ما هم زندانبان نیستیم، ما فقط از بیمارها مراقبت می‌کنیم و کاری رو انجام می‌دیم که به بهبودی‌شون کمک کنه، خب واسه امروز کافیه، می‌تونید جیره‌ی سیگارتون رو بگیرید، روز خوبی داشته باشید.»

همه‌ی بیمارها به‌سرعت از اتاق خارج شدن اما من بدون حرکت روی صندلی نشستم و به صحنه‌ی ناخوشایند هجوم بردن بیمارها به صف جیره‌ی سیگار نگاه کردم.

«جیره‌ی سیگارت رو نمی‌گیری؟»

«سیگاری نیستم.»

«خوبه.»

مصمم بحث قبلی رو پیش کشیدم و گفتم: «انکار نکنید که دیدن تئاتر، مردم عادی و زندگی‌ای که اون بیرون در جریانه مفید نیست.»

دکتر چند قدمی به من نزدیک شد و با پوزخندی تحقیرآمیز بهم گفت:

«می‌دونم چی تو سرت می‌گذره، بیمارهای مثل تو زیاد این‌جا بودن، مطمئن باش هیچ راه فراری نداری، نه از این‌جا، نه از سالن تئاتر، پس سعی کن شرایط رو درک کنی و باهاش کنار بیای.»

گفتم: «شما دارین من رو تهدید می‌کنید.»

گفت: «من فقط دارم بهت اخطار می‌دم.»

فریاد زدم: «ولی من دیوونه نیستم!»

دوباره اون لبخند تحقیرآمیز روی لب‌های دکتر نشست و بعد اتاق رو ترک کرد...

۸

در تیمارستان زمان به‌سرعت می‌گذشت و بااین‌که فقط چند روز بود که به اون‌جا رفته بودم اما به‌اندازه‌ی چند سال پیر شده بودم، چون گذر عمر توی جایی که دوستش نداری همیشه زجرآور و طاقت‌فرساست، هر ثانیه‌ای که می‌گذره انگار ساعت‌های زیادی رو از دست می‌دی و عقربه‌ها تکه‌های وجودت رو با خودشون می‌برن، و از این بابت زمان به‌سرعت می‌گذشت چون بیرون از آسایشگاه توطئه‌ی وحشیانه‌ای علیه من در حال انجام بود، ابی دوست گذشته و دشمن امروز من خاطراتم رو دزدیده بود و من درحالی‌که بین سیم‌های خاردار، نرده‌های بلند و دیوونه‌ها گیر کرده بودم، کاری از دستم ساخته نبود.

واسه بار چندم به تلفن همگانی رفتم تا با مهران تماس بگیرم، مهران تنها کسی بود که می‌تونست من رو از اون منجلاب بیرون بکشه، تلفن پشت سر هم بوق می‌خورد اما خبری از مهران نبود، گوشیش هم خاموش بود، حتماً به‌قول خودش رفته بود پی شواهد تجربی واسه نوشتن یه داستان جدید، شاید هم توی افکار خودش غرق شده بود، یادم می‌آد یه شب حدود ساعت ده، لیوان شیشه‌ایش رو آب کرد و وقتی که داشت از کنارم رد می‌شد گفت: «فکر کنم باید چند ساعتی تو

SCAN by AV

خیابون‌های بوداپست قدم بزنم!» و من خیلی خوب می‌دونستم که اون نه‌تنها بلیط دونفره واسه بوداپست نمی‌گیره، بلکه حتا بلیط تک‌نفره هم نمی‌گیره، چون فقط به اتاقش می‌رفت و در رو می‌بست و ساعت‌ها تو خیالش توی خیابون‌های بوداپست پرسه می‌زد و اگر شانس می‌آورد و گم نمی‌شد سر وقت به خونه برمی‌گشت، زندگی کردن با یه نویسنده، مثل زندگی کردن با یه زن پابه‌ماه با هوس‌های عجیب‌وغریب می‌مونه، اما قسمت ترسناک ماجرا وقتیه که با زجر و درد فراوون می‌خوان اون بچه‌ای رو که توی وجودشون شکل گرفته روی کاغذ به‌دنیا بیارن، یه زایمان تمام‌عیار!

از بلندگو اعلام کردن وقت گرفتن نهاره، گشنه‌م بود، حسابی گشنه‌م بود، چند روزی می‌شد که غذای درست‌ودرمونی نخورده بودم یا بهتر بگم دل و دماغ غذا خوردن نداشتم، اما اون روز واقعاً دلم می‌خواست شکمم رو سیر کنم. یه ظرف برداشتم و رفتم سمت غذاخوری، غذا مرغ بود و من عاشق رون مرغم، ظرفم رو گذاشتم جلوی مسئول توزیع غذا، مرد سیه‌چرده‌ی بدقلقی بود، کمی برنج و یه تکه سینه مرغ تو ظرفم گذاشت.

گفتم: «من از سینه‌ی مرغ بدم می‌آد، می‌شه رون بذاری؟»

با قاطعیت گفت: «نه نه، راه نداره، رون کمه به همه نمی‌رسه.»

گفتم: «خب هنوز که هست، پس به من می‌رسه.»

گفت: «ببین پسر، کار من خیلی حساس و حساب‌شده‌ست، به چیزی که گیرت اومده قانع باش.»

اون لحظه به چشم‌هاش نگاه کردم، چشم‌هاش واقعاً خوشحال بودن، از این‌که می‌تونست به من زور بگه لذت می‌برد، هرچند کاری که می‌کرد حقیر و بی‌ارزش بود، اما تنها جایی بود که می‌تونست عدالت رو واسه خودش برقرار کنه، همه به اون زور می‌گفتن و اون به من.

یاد خدمت سربازیم افتادم، اون موقع فرماندهی داشتم که بیخود و بی‌جهت

من رو تنبیه می‌کرد، قوانین سختگیرانه‌ای از خودش درمی‌آورد و هیچ‌وقت هم بهم مرخصی نمی‌داد، و من می‌تونستم لذت بردن رو تو چشم‌هاش ببینم، با این کار احساس وجود داشتن و مهم بودن می‌کرد، مثل دربانی که از سر ناسازگاری در رو باز نمی‌کنه، مثل استادی که واسه پُراهمیت جلوه دادن درسش نمره دانشجوهاش رو کم می‌ده، مثل منشی که بی‌دلیل پشت خط نگهت می‌داره، گاهی آدم‌ها واسه لذت‌های حقیرانه‌شون دیگرون رو به درد و رنج می‌ندازن که این نشون‌دهنده‌ی خفت و خواری اون‌هاست.

ظرف غذا رو برداشتم و به‌سمت میزهای غذاخوری رفتم، تو راه منصور رو دیدم که با قلدری پاهاش رو روی زمین می‌کشید و به‌سمت من می‌اومد، سعی کردم نگاهم رو بدزدم تا باهاش چشم‌توچشم نشم اما لحظه‌ای که داشتم از کنارش رد می‌شدم، تنه‌ی محکمی به من زد تا جایی که نزدیک بود ظرف غذا از دستم رها شه، بعد قیافه‌ی حق‌به‌جانبی به خودش گرفت و گفت: «چته؟ حواست کجاست؟»

زود خودم رو جمع‌وجور کردم و بدون این‌که چیزی بگم فقط ازش دور شدم، از دو دسته از آدم‌ها خیلی باید ترسید، دسته‌ای که چیزی واسه از دست دادن ندارن و دسته‌ای که عقل سالمی ندارن، این دو دسته هر کاری ازشون برمی‌آد. کمی جلوتر رئیس و سام و میکائیل رو دیدم که مشغول غذا خوردن بودن و کنارشون یه صندلی خالی بود. کنار رئیس نشستم و با عجله شروع به غذا خوردن کردم. میکائیل که متوجه ماجرا شده بود، گفت: «از تازه‌واردها خوشش نمی‌آد، چند روز که این‌جا باشی بهتر می‌شه.»

درحالی‌که با ولع غذام رو می‌خوردم، بی‌تفاوت به حرف میکائیل گفتم: «مهم نیست.»

رئیس گفت: «از مرغ متنفرم.»

میکائیل گفت: «تازه شب هم باقی‌مونده‌ش رو سوپ می‌کنن و به خوردمون می‌دن.»

SCAN by AV

بعد از این‌که چند قاشق خوردم زیرچشمی به اطرافم نگاه کردم، همه به من خیره شده بودن، رئیس پس‌گردنی به من زد و گفت: «از دست ما ناراحتی؟»

درحالی‌که لقمه تو دهنم بود گفتم: «واسه چی باید ناراحت باشم؟»

گفت: «چون نخواستیم باهات بیایم تئاتر.»

گفتم: «حالا نظرتون عوض شده؟»

گفت: «چرا باید نظرمون عوض بشه؟ نه! ما هیچ‌وقت نظرمون عوض نمی‌شه، ما هیچ‌وقت از این‌جا فرار نمی‌کنیم، این تویی که مثل یه آشغال می‌خوای دوست‌هات رو رها کنی.»

گفتم: «بس کن رئیس، بالاخره یه روز باید از این‌جا بری.»

رئیس گفت: «کجا برم؟ کجا رو داریم واسه رفتن؟ فکر می‌کنی کسی پشت اون نرده‌ها منتظر یه دیوونه نشسته؟ به این پیرمرد نگاه کن، فکر می‌کنی بچه‌هاش دوست دارن قیافه‌ی نحسش رو ببینن؟»

میکائیل گفت: «من پیرمرد نیستم عوضی! اگه هم بتونم یه روز از این‌جا فرار می‌کنم تا دیگه قیافه‌ی نحست رو نبینم.»

رئیس گفت: «پیرمردی، منم پیرمردم، همه‌مون پیرمردیم، دیگه چیزی ازمون باقی نمونده، به چروک‌های صورتت نگاه کن، کله‌ی کچل من رو ببین، حالا این مریخی ما رو می‌خواد ببره تئاتر، بودن یا نبودن مسئله این است! واسه چی؟ چون آقا می‌خواد بزنه به چاک!»

گفتم: «قصدم فرار نبود، می‌خواستم با محیط بیرون بیشتر آشنا بشید. جدا از این‌ها ما می‌تونیم باهم فرار کنیم، فکر کن خارج از این‌جا می‌تونی هر کاری که دلت بخواد بکنی، هرچقدر که بخوای سیگار بکشی، دیگه هم لازم نیست این کلاس‌های کوفتی روان‌درمانی رو تحمل کنی.»

رئیس گفت: «بیخود سعی نکن من رو خر کنی، گوشم از این حرف‌ها پره، اون بیرون مسئولیت داره، من نمی‌خوام مسئولیت داشته باشم.»

گفتم: «گوش کن رئیس.»

رئیس دستش رو روی گوشش گذاشت و گفت: «نمی‌خوام صدات رو بشنوم، هی میکائیل، بیا با من صحبت کن، اون داستان مزخرف مزاحم تلفنی‌هات رو یه بار دیگه بگو.»

میکائیل گفت: «آره، اون لعنتی‌ها زنگ می‌زدن و من رو تهدید می‌کردن، همه‌ش زیر سر پسرهام بود، مخصوصاً اون بزرگه، نمک‌به‌حروم...»

سام در طول این مدت بدون این‌که اظهارنظری کنه و به حرف‌های ما اهمیت بده، مشغول بازی کردن با ظرف غذاش بود، و همون‌طور که سرش رو پایین انداخته بود با صدای آهسته گفت: «فکر کن یه چمدون داری و می‌خوای یه هفت‌تیر رو از یه ددر رد کنی، دم در دو تا مأمور قراره تو رو بگردن، یکی از مأمورها آدم باهوشیه و به جیب‌های کناری چمدون مشکوک می‌شه و اون‌ها رو می‌گرده، مأمور دیگه آدم ساده‌ایه و فقط جیب اصلی چمدون رو می‌گرده، اگه بخوای اون هفت‌تیر رو قاچاق کنی باید چی‌کار کنی؟

معمای سام من رو به‌شدت تو فکر فرو برد، شاید معمای عجیبی به‌نظر می‌اومد، اما جوابش کلید حل خیلی از معماها و حتا داستان‌های جنایی بود، گاهی وقت‌ها تو این دوراهی می‌مونیم که مسائل رو با پیچیدگی حل کنیم یا به‌سادگی. رئیس با طعنه گفت: «آه، دوباره یکی دیگه از اون معماهای مسخره.»

گفتم: «نه اتفاقاً خیلی جالبه، رئیس، فرض کن که اون بیرون کلی اتفاق خوب منتظرته و باید هرجور که شده از این‌جا فرار کنی، اون‌وقت چی‌کار می‌کنی؟»

رئیس گفت: «نگهبان‌ها رو مسموم می‌کنم و فرار می‌کنم، یا این‌که از دیوار می‌پرم، یا این‌که پیشنهاد می‌دم بریم تئاتر و بعد اون‌جا به بهونه‌ی آب خوردن جیم می‌زنم!»

گفتم: «تو چی میکائیل؟»

میکائیل گفت: «رشوه می‌دم به نگهبان، یا این‌که تهدیدش می‌کنم به مرگ.»

SCAN by AV

گفتم: «می‌بینید، این‌ها راه‌هایی که به ذهن همه می‌رسه، حتا نگهبان و رئیس تیمارستان. وقتی یه جواب رو همه بدونن دیگه بی‌ارزش می‌شه، درست مثل پیدا کردن قاتل تو کتاب‌های آگاتا کریستی، پوآرو رو که دیدید؟ هیچ‌کس نباید بتونه حدس بزنه که کی قاتل اصلیه، چون در این صورت داستان دیگه احمقانه می‌شه، من اسم این رو گذاشتم حیثیت آگاتا کریستی، گاهی جواب مسئله نه خیلی پیچیده‌ست، و نه خیلی ساده، فقط دور از انتظاره.»

میکائیل گفت: «نه خیلی پیچیده، نه خیلی ساده، فقط دور از انتظار، شعار خوبی می‌شه!»

هیجان‌زده گفتم: «معمای سام هم همین‌طوری حل می‌شه، کاملاً غیرمنتظره، باید چمدون رو تا جای ممکن مشکوک جلوه داد تا مأمورها سرشون به اون گرم شه، اما اون هفت‌تیر اصلاً نباید تو چمدون جاسازی بشه، باید هفت‌تیر رو بذاری تو یه چیزی مثل ظرف غذا و بعد تو یه ساک دستی جاساز کنی و بگیری دستت، این‌جوری می‌شه سام؟»

سام سرش رو پیاپی به‌علامت رضایت تکون می‌داد.

گفتم: «داشتید می‌گفتید که از مرغ‌های ناهار واسه شام سوپ درست می‌کنن، آره؟»

میکائیل: «راستش رو بخوای سوپش مزه‌ی شاش گوسفند می‌ده.»

رو کردم به رئیس و گفتم: «غذاها رو کجا درست می‌کنن؟»

رئیس روش رو برگردوند و گفت: «من با تو هیچ حرفی ندارم.»

میکائیل گفت: «غذا رو بیرون درست می‌کنن، با اون نیسان آبی می‌آرن، حالا مگه چی رو می‌خوای قاچاق کنی؟»

گفتم: «من قرار نیست چیزی رو قاچاق کنم، می‌خوام خودم قاچاقی برم بیرون.»

رئیس با عصبانیت گفت: «آقای احمق چرا بهش گفتی؟»

میکائیل گفت: «چرا نباید بهش می‌گفتم؟»

رئیس گفت: «روان‌پریش! اون می‌خواد فرار کنه، می‌خواد دوست‌هاش رو قال بذاره.»

گفتم: «اون نیسان کی می‌ره؟»

رئیس با اشاره به میکائیل فهموند که صحبتی نکنه، میکائیل هم چیزی نگفت، سام هم تو دنیای خودش بود و برای لحظاتی در جمع ما سکوت حکم‌فرما شد و من بعد از مکثی، از جام بلند شدم و به‌سرعت به‌طرف پنجره رفتم و از پنجره دیدم که یه مرد کچل که سیگار لب دهنش بود با کمک همون مرد سیه‌چرده‌ای که غذاها رو پخش می‌کرد، داشتن دیگ‌های غذا رو پشت وانت می‌ذاشتن، از اون فاصله به دیگ‌ها نگاه کردم، اون‌قدرها هم بزرگ نبودن اما به‌اندازه‌ای بودن که بتونم پاهام رو توشکمم جمع کنم و داخل‌شون جا شم، اون لحظه با خودم فکر کردم شاید این تنها شانس من واسه فرار از تیمارستان باشه. بی‌معطلی به‌سمت در خروجی دوویدم تا وارد حیاط تیمارستان بشم، سوز وحشتناکی می‌اومد و لباس‌های منم کم بود، یکی از پرستارها از تو سالن صدام زد و گفت: «با این سر و وضع کجا داری می‌ری؟ سرما می‌خوریا!»

گفتم: «جایی نمی‌رم، همین نزدیکی‌هام، زود برمی‌گردم.»

از پله‌ها پایین رفتم تا نیسان رو پیدا کنم و همون لحظه فهمیدم که فراموش کردم با دوست‌هایی که اون‌جا داشتم و چند روزی رو باهاشون گذرونده بودم خداحافظی کنم. راهی رو که اومدم دوباره به‌سرعت برگشتم و وارد سالن غذاخوری شدم، خبری از سام و میکائیل نبود اما تو راهروی منتهی به سالن غذاخوری رئیس رو دیدم که به‌آرومی ویلچرش رو حرکت می‌داد، از پشت سر بهش نزدیک شدم، سایه‌م جلوی پاهاش افتاد و متوجه حضور من شد، ویلچر رو نگه داشت و بدون این‌که به من نگاه کنه گفت:

«منصرف شدی؟»

SCAN by AV

«اومدم خداحافظی.»

«خب، پس حالا می‌تونی بری...»

«دلت نمی‌خواد برگردی خونه؟»

ویلچرش رو حرکت داد و گفت: «من الان خونه‌م.»

با دست ویلچر رو نگه داشتم و گفتم: «رنیس، این‌جا خونه نیست.»

رنیس دستم رو کنار زد و گفت: «گورت رو گم کن مریخی، تو دیگه دوستم نیستی.»

بعد با سرعت بیشتری حرکت کرد و درحالی‌که به غیر از من و اون کسی تو راهرو نبود، فریاد زد: «وایسا گوبلز، وایسا دارم می‌آم.»

در طی چند روزی که پیش رنیس بودم احساس می‌کردم توهماتش کمتر شده و رفتار عادی‌تری از خودش نشون می‌ده، فهمیدم داشتن یه دوست چقدر می‌تونه به درمان بیمارها کمک کنه، اما من نمی‌تونستم تا همیشه اون‌جا بمونم، باید رنیس رو رها می‌کردم، باید از تیمارستان فرار می‌کردم، دوباره به‌سرعت به حیاط رفتم و نیسان آبی رو روبه‌روی در پشتی سالن غذاخوری پیدا کردم، کمی اون‌طرف‌تر و پشت درخت‌ها مسئول توزیع غذا و اون مرد کچل رو که راننده‌ی نیسان بود دیدم، دوتایی باهم داشتن سیگار می‌کشیدن و بلندبلند می‌خندیدن، خم شدم تا من رو نبینن و بعد باشتاب خودم رو به پشت نیسان رسوندم، تلاش کردم از ماشین بالا برم اما یه لحظه پام لیز خورد که این باعث شد یکی از کف گیرها که به دیگ تکیه داده شده بود به زمین بیفته و صدایی رو تولید کنه، ولی خوشبختانه کسی متوجه اون صدا نشد. پشت ماشین دو تا دیگ بود، درهاشون رو با دقت و آهستگی باز کردم، یکی‌شون دیگ برنج بود که تا نصفه پر بود و نمی‌تونستم تو اون خودم رو جا کنم، اما دیگ مرغ به‌نظر جادارتر می‌اومد، وقتی در دیگ رو باز کردم با منظره‌ی نکبت‌باری روبه‌رو شدم! دیگ پر بود از رون مرغ درحالی‌که سینه‌ی مرغ کمتر پیدا می‌شد، اون لحظه دوست داشتم سراغ مسئول توزیع غذا ببرم و همه‌ی اون رون‌ها

رو یکی‌یکی تو حلقش فرو کنم، اما مسئله‌ی مهم‌تری واسه من مطرح بود، فرار! احساس سرما می‌کردم و دست‌هام انگار یخ زده بودن، باید سریع‌تر خودم رو تو دیگ مرغ‌ها جا می‌کردم، اول پاهام رو داخل گذاشتم و بعد به‌زور توی دیگ نشستم و درحالی‌که پاهام رو به سینه‌م فشار می‌دادم سعی کردم در دیگ رو طوری بذارم که صدایی ازش درنیاد و راه تنفسی هم واسه خودم درست شه که توی دیگ خفه نشم، کف دیگ پر از روغن بود و می‌تونستم حس کنم که روغن کم‌کم جذب لباسم می‌شه و به پوستم می‌رسه. حسابی چرب‌وچیلی شده بودم. مرغ‌ها بوی تعفن می‌دادن و اون لحظه باورم شده بود که دیگه منم جزئی از اون‌هام، دلم واسه خودم سوخت.

چند دقیقه توی دیگ منتظر نشستم تا آقایون تشریف‌شون رو بیارن و من رو از اون دیوونه‌خونه بیرون ببرن، تو همون چند دقیقه نقشه‌ی فرارم رو تکمیل کردم، نقشه این بود که وقتی ماشین از تیمارستان خارج بشه سر اولین چراغ‌قرمز از دیگ بیرون بیام و از ماشین بپرم بیرون و فلنگ رو ببندم، و با خودم فکر کردم احتمال این‌که اون‌ها متوجه بیرون اومدن من بشن خیلی کمه و تازه اگه متوجه هم می‌شدن، تا می‌خواستن از ماشین پیاده بشن و دنبالم بیان من خیلی دور شده بودم.

دیگ تاریک بود و هیچ‌چیزی رو نمی‌تونستم ببینم و فقط از راه باریکی که با شل گذاشتن در دیگ درست کرده بودم می‌تونستم به‌سختی نفس بکشم، بالاخره صدای اون دو نفر رو شنیدم که خنده‌کنان به‌سمت ماشین می‌اومدن، قلبم داشت می‌ترکید، عرق از همه‌جام سرازیر شده بود و با روغن‌ها مخلوط می‌شد. مسئول توزیع غذا و رفیقش که حالا فرشته‌های نجات من شده بودن، بدون این‌که به حضور من پی ببرن در نیسان رو باز کردن و جلو نشستن و وقتی درها رو بستن تونستم یه نفس راحت بکشم، راننده ماشین رو روشن کرد و به‌راه افتاد. همون لحظه صدای یه فرد ناشناس رو شنیدم که از راه دور فریاد زد: «جعفرآقا، جعفرآقا، وایسا!»

راننده زد رو ترمز.

با خودم گفتم: «ای بخشکی شانس، این دیگه کیه، حتماً قضیه لو رفته.»

SCAN by AV

خودم رو آماده کردم که تسلیم شم. می‌تونستم بعد از این‌که در دیگ رو باز کردن خودم رو به دیوونگی بزنم و یه رون مرغ رو به دندون بگیرم و شروع کنم به چرت‌وپرت گفتن، ناسلامتی اون‌جا دیوونه خونه بود و همچین رفتاری کاملاً طبیعی به‌نظر می‌رسید. صدای پای اون فرد ناشناس رو می‌تونستم بشنوم که باعجله به‌سمت ماشین می‌اومد، وقتی رسید نفس‌زنان به راننده گفت:

«دارید می‌رید آشپزخونه؟»

«آره.»

«منم می‌برید؟»

«آره، بپر بالا.»

صداش رو شناختم، مش‌رحیم بود، خدمتکار تیمارستان، به هیچ‌کس روی خوش نشون نمی‌داد، یه چوب‌دستی هم همیشه همراهش بود، بچه‌ها می‌گفتن که خودشم دیوونه‌ست و گاهی با چوب دنبال بیمارها می‌کنه، مش‌رحیم تو کار همه، حتا پرستارها و دکترها سرک می‌کشید و به دکتر پارسا آمار می‌داد. شک نداشتم اگه من رو تو اون حالت ببینه، داد و هوارش بلند می‌شه و همه رو خبر می‌کنه. فقط امیدوار بودم جلو بشینه، اما صدای پاش رو پشت ماشین شنیدم، راننده گفت:

«مش‌رحیم بیا جلو بشین، سرده‌ها!»

مش‌رحیم پشت نیسان نشست و زد رو سقف ماشین و گفت:

«برو برو، جام خوبه، یه قدم راه بیشتر نیست.»

ماشین به راه افتاد، مش‌رحیم درست کنار دیگ مرغ‌ها نشسته بود و می‌دونستم با کوچک‌ترین حرکت من متوجه داستان می‌شه و اون‌وقت دیگه کلکم کنده‌ست، حتم داشتم چوب‌دستیش هم همراهشه، اون پیرمرد بی‌اعصاب با کسی شوخی نداشت و وقتی عصبی می‌شد امکان داشت هر کاری با اون چوبش بکنه. واسه همین سعی کردم آروم‌تر نفس بکشم و کوچک‌ترین تکونی نخورم.

ماشین واسه نگهبان بوق زد و متوجه شدم که اون‌ها در رو بلافاصله باز کردن و

ما از تیمارستان خارج شدیم، تا این‌جای کار به‌نظرم خوب پیش رفته بودم، اما باید نقشه رو تغییر می‌دادم، همیشه به‌عنوان یه نویسنده متنفر بودم از این‌که غافلگیر شم، واسه همین سعی می‌کردم آینده و هر اتفاقی رو که ممکن بود رخ بده حدس بزنم، این‌جوری می‌تونستم قبل از وقوع هر اتفاق بدی چاره‌ای واسه‌ش پیدا کنم. اون روز هم تو دیگ شروع کردم به حدس زدن اتفاق‌هایی که ممکن بود بیفته، ممکن بود مش‌رحیم قبل از رسیدن به آشپزخونه پیاده شه، ممکن بود ماشین تصادف کنه، یا ممکن بود یک‌هو در دیگ رو باز کنه... گاهی‌وقت‌ها به خودم می‌آم و می‌بینم همه‌ی زندگیم رو دارم به آینده‌ای فکر می‌کنم که بعیده اتفاق بیفته، درحالی‌که شب‌ها دوست دارم خواب گذشته رو ببینم.

راننده خیلی بد می‌رفت، سر پیچ‌ها با سرعت می‌پیچید و تو دست‌اندازها اعتقادی به ترمز نداشت و با اون‌ها مثل سکوی پرش برخورد می‌کرد که این باعث تکون خوردن بیش از اندازه‌ی دیگ‌ها می‌شد، که در آخر، سر یکی از پیچ‌ها ان‌قدر بی‌ملاحظه پیچید که درِ دیگ مرغ که طوری گذاشته بودم تا راه تنفسی واسه‌م ایجاد شه تکون خورد و روی دیگ چفت شد، احساس کردم تکون خوردن در دیگ نظر مش‌رحیم رو به خودش جلب کرد، مش‌رحیم تکونی به دیگ داد و گفت: «اوه اوه، چه سنگینه!»

بعد به سقف ماشین ضربه زد و گفت: «جعفرآقا، غذا زیاد اومده؟»

«آره، می‌بریم سوپش کنیم.»

«یه تیکه بردارم؟»

«چی؟»

«می‌گم اگه زیاده یه تیکه بردارم؟»

«بردار مش‌رحیم، نوش جونت.»

نفسم داشت تنگی می‌کرد، توی دیگ اکسیژن به‌شدت کم شده بود، با خودم گفتم: «خب دیگه دخلم دراومده، همین رو کم داشتم که طرف هوس مرغ بکنه.

SCAN by AV

مش‌رحیم دستش رو گذاشت روی در دیگ تا در رو برداره، ناگهان مسئول توزیع غذا سرش رو از پنجره بیرون آورد و گفت:

«مش‌رحیم رون‌ها کمه، به سوپ نمی‌رسه!»

«اگه کمه که هیچی، نخواستیم اصلاً.»

مش‌رحیم دستش رو از روی دیگ برداشت و با لگدی که معلوم بود از روی حرص زده شده سعی کرد دیگ رو از خودش دور کنه که البته با وجود سنگینی من موفق به این کار نشد، انگار یه بار هم که شده شانس با من یار بود، اما نفسم دیگه بالا نمی‌اومد، در دیگ کاملاً چفت شده بود و هیچ راه ورودی هوا وجود نداشت. حس می‌کردم دارم خفه می‌شم، انگشتم رو زیر در گذاشتم و به‌آهستگی در رو کمی بالا بردم و بعد بدون حرکت اون رو نگه داشتم، هوای خنک وارد دیگ می‌شد و من بدون تولید هیچ صدایی نفس‌های عمیق می‌کشیدم، تا حالا هیچ‌وقت ان‌قدر از نفس کشیدن لذت نبرده بودم.

بعد از چند دقیقه ماشین سرعتش رو کم کرد و وایساد، دو تا بوق زد و بعد صدای باز شدن در کشویی روشنیدم، فهمیدم که دیگه به آشپزخونه رسیدیم. قبل از این‌که ماشین دوباره حرکت کنه و وارد پارکینگ بشه، مش‌رحیم از جاش بلند شد و سرفه‌ای کرد و به‌سختی از نیسان پایین پرید، در دیگ رو کمی بالاتر بردم و یواشکی اطراف رو نگاه کردم، مش‌رحیم لنگ‌لنگان داشت دور می‌شد. ماشین دوباره به‌راه افتاد و وارد پارکینگ آشپزخونه شد. در دیگ را چفت کردم تا فردی که در پارکینگ رو باز کرده بود متوجه من نشه، ماشین ترمز کرد، راننده و مسئول توزیع غذا از ماشین پیاده شدن و پشت نیسان اومدن، قسمت آخر نقشه فرا رسیده بود، منتظر موندم که دیگ برنج رو بردارن، سرتا پام بوی کثافت می‌داد و تنها چیزی که اون لحظه می‌خواستم این بود که برم خونه و یه دوش آب گرم بگیرم. باید هرجور که شده بود از اون خراب‌شده فرار می‌کردم، حتا تصور این‌که دوباره به اون دیوونه‌خونه برگردم بیشتر از کمبود اکسیژن توی دیگ نفسم رو بند می‌آورد.

راننده با یه پرش پشت ماشین پرید و دیگ برنج رو که نزدیک‌تر بود به‌سختی سمت خودش کشید و بعد با کمک دو نفر دیگه اون رو بلند کردن. کمی در دیگ رو بالا بردم، اون سه نفر داشتن سمت آشپزخونه می‌رفتن و این بهترین فرصت واسه فرار بود. در دیگ رو با احتیاط تمام برداشتم و به‌سرعت از دیگ بیرون اومدم و درحالی‌که تمام تنم بوی مرغ گرفته بود و آغشته به روغن بودم از نیسان پایین پریدم و هرچی توان داشتم تو پاهام گذاشتم و بدون این‌که به اطرافم نگاه کنم به‌سمت در خروجی دویدم. در پارکینگ کشویی بود و دستگیره‌ای واسه باز کردن نداشت و اون‌قدر سفت بود که من نمی‌تونستم با دست‌های چرب و روغنیم بازش کنم، حرص می‌خوردم و دلهره گرفته بودم، هر لحظه ممکن بود اون‌ها از راه برسن و جلوم رو بگیرن.

تصمیم گرفتم از روی دیوار بپرم، دیوارش آن‌چنان هم بلند نبود، تاحالا چندین بار به‌راحتی از دیوار بالا رفته بودم، دیوارهای آجری که خوراکم بود. شروع کردم به بالا رفتن، به لبه دیوار که رسیدم متوجه فریادهای پشت سرم شدم، جعفر، راننده‌نیسان، با صحنه‌ی باز بودن در دیگ و بعد بالا رفتن من از دیوار مواجه شده بود و درحالی‌که بقیه رو صدا می‌زد سمت من می‌دوید. دستپاچه خودم رو به بالای دیوار رسوندم و بدون فوت وقت از اون ور دیوار خودم رو آویزون کردم تا با ارتفاع کم‌تری به زمین بخورم، دست‌هام رو رها کردم و به‌راحتی به زمین رسیدم و وقتی به‌سمت خیابون برگشتم تموم وجودم یخ زد. ماشین دکتر پارسا درست روبه‌روی دیوار پارک شده بود و دکتر پارسا و دو تا از پرستارها منتظر من وایساده بودن.

خشکم زده بود، به‌هیچ‌وجه انتظار این‌یکی رو نداشتم. دکتر پارسا درحالی‌که سعی می‌کرد عصبانیتش رو از فرار من زیر لبخند مرموز و کریهش پنهون کنه، جلو اومد و روی شونه‌ی من زد و گفت:

به‌نظر می‌آد فکرش رو نمی‌کردی من این‌جا باشم، اما خب گاهی جواب مسائل نه پیچیده‌ست و نه ساده، فقط دور از انتظاره!

SCAN by AV

بی‌حال و ناامید، با پاهای زنجیرشده، روی تخت دراز کشیده بودم، احساس سرمای شدیدی می‌کردم، زمستون چهره‌ی خودش رو بیشتر نشون می‌داد و تو حیاط تیمارستان کلی برف نشسته بود، اما من طی دو روز یا شاید هم سه روز گذشته، بدون این‌که با کسی صحبتی کنم فقط به پنجره‌ی کوچکی که انتهای اتاق قرار داشت و شاخه‌ی درختی که به اون پنجره چسبیده بود خیره شده بودم، و با توجه به ضربه‌هایی که شاخه به شیشه می‌زد می‌تونستم شدت وزش باد رو حدس بزنم. حساب روزها از دستم در رفته بود، دز داروهام رو به‌قدری افزایش داده بودن که عملاً بیشتر روز در حال خوابیدن یا چرت زدن بودم، و این دقیقاً همون چیزی بود که دکتر پارسا می‌خواست، قطع کامل ارتباط من با محیط، آدم‌ها و حتا خودم. اون مردک مزدور کثیف که سعی داشت خودش رو یه آدم باشخصیت نشون بده، با دست‌آویز کردن فرار و جرم اولیه‌ی من، تونست زنجیر به پاهام ببنده و نذاره من از تختم جدا شم.

فقط وقت دست‌شویی رفتن و غذا خوردن بود که زنجیرها رو از پاهام باز می‌کردن، و البته من واسه نشون دادن اعتراضم چیزی نمی‌خوردم و روزبه‌روز

SCAN by AV

ضعیف‌تر می‌شدم، پرستارها هم مجبور بودن به‌زور بهم غذا بدن، گاهی‌وقت‌ها بهم سرم هم می‌زدن و این کار رو در نهایت احتیاط انجام می‌دادن، وقتی اون‌جا به پای یه بیمار زنجیر می‌بندن یعنی این‌که می‌تونه با پاهاش کارهای خطرناک کنه، فرار کردن و رفتن من به اجتماع از دید اون‌ها خیلی خطرناک بود، همه‌شون از نزدیک شدن به من ترس و واهمه داشتن، و بدون شک این واکنش‌ها تأثیرگرفته از حرف‌های دکتر پارسا بود، اون حتماً در جمع دکترها و پرستارها از من به‌عنوان یه بیمار روانی خطرناک نام برده بود که باید به‌شدت ازش مراقبت می‌کردن.

گاهی متوجه حضور سرزده‌ی پرستارها می‌شدم که فقط واسه اطمینان از این‌که کار خطرناکی انجام نمی‌دم به اتاقم می‌اومدن و وقتی با چهره‌ی بهت‌زده‌ی من روبه‌رو می‌شدن سرشون رو تکون می‌دادن و دل‌شون واسه‌م می‌سوخت. در بین پرستارهایی که به اتاق می‌اومدن گلناز از همه‌شون مهربون‌تر بود، همون‌طور که رئیس می‌گفت چهره‌ی زیبایی داشت و همیشه لبخند می‌زد، گلناز گاهی هم کنارم می‌نشست و سعی می‌کرد باهام حرف بزنه، و من بااین‌که خیلی دوست داشتم باهاش هم‌صحبت شم اما فکر می‌کردم حرف زدنم یعنی قبول شکست.

چندباری هم رئیس پیشم اومد و خواست که باهام صحبت کنه، اما اصلاً حوصله‌ش رو نداشتم. روزها متوجه می‌شدم که ویلچرش رو به نزدیکی تخت من می‌آورد و واسه این‌که سر صحبت رو با من باز کنه یکی از وسائلش رو از دستش رها می‌کرد و واسه برداشتنش از من کمک می‌خواست، اما من بهش توجهی نمی‌کردم، شب‌ها هم به پهلوی چپش می‌خوابید، متکاش رو بغل می‌کرد و به من خیره می‌شد، گاهی هم واسه این‌که توجه من رو جلب کنه، بلندبلند با گوبلز و رومل صحبت می‌کرد، فکر این‌که رئیس با بی‌شرمی تموم پیش دکتر پارسا رفته و نقشه‌ی فرار من رو موبه‌مو واسه‌ش تعریف کرده، آزارم می‌داد. دیگه به‌هیچ‌وجه دوست نداشتم باهاش حرف بزنم.

ساعت حدود پنج بعدازظهر بود، شاخه‌ی درخت ضربه‌های محکمی به

پنجره می‌زد و من می‌تونستم صدای پیچش باد رو از میون همهمه‌ی بیمارها بشنوم، وقت ملاقات بود و من تنها روی تخت بدون این‌که امیدی داشته باشم کسی به ملاقاتم بیاد به اون شاخه‌ی درخت نگاه می‌کردم، ناگهان در اتاق باز شد و من چهره‌ای آشنا دیدم، مهران بود، با همون کت خردلی و تیپ همیشگی. با تعجب گفتم: «مهران، این‌جا چی‌کار می‌کنی؟»

مهران به من نزدیک‌تر شد، نگاهی به سر و وضع من انداخت و بعد با ناراحتی دستی به زنجیر کشید و گفت: «پسر، چی‌کار کردی با خودت؟»

پاهام رو کمی جمع کردم و گفتم: «بهتره بپرسی اون‌ها با من چی‌کار کردن... چطور فهمیدی آوردنم این‌جا؟»

«پیدا کردنت آسون نبود، خیلی دنبالت گشتم.»

«پلیس‌ها گفتن، آره؟»

«آره، اوضاعت اصلاً تعریفی نداره.»

«پلیس‌ها گفته بودن وقتی خونه رو گشتن کسی رو پیدا نکردن، یه دفعه کجا غیبت زد؟»

«باید می‌رفتم، اگه می‌موندم حتماً منم دستگیر می‌کردن، اون‌وقت دیگه کسی نبود که پی‌گیر کارمون باشه.»

دست مهران رو گرفتم و گفتم: «باید هرجوری شده من رو از این‌جا ببری بیرون، همه باهم دست‌به‌یکی کردن که من رو بندازن این‌جا، دارن مثل یه دیوونه باهام برخورد می‌کنن، دکتر پارسا، رئیس تیمارستان، با ابی ساخت‌وپاخت داره.»

دستم رو فشار داد و گفت: «نگران نباش، واسه‌ت وکیل گرفتم، یه وکیل کاربلد، کارهای پرونده هم تاحالا خوب پیش رفته، یه‌کم صبور باش، خیلی زود می‌آرمت بیرون.»

«می‌خوان من رو تبدیل به یه دیوونه کنن، چند روزه نذاشتن از این‌جا تکون بخورم، مهران، از اون قرص‌ها بدم می‌آد، از اون سرنگ‌ها متنفرم.»

SCAN by AV

«نباید تبدیل بشی به چیزی که اون‌ها می‌خوان، خودت باش، از محیط اطرافت ایده بگیر و زیاد بنویس، فراموش نکن، نوشتن تو هر حالی به آدم آرامش و قدرت می‌ده.»

«خیلی دوست دارم دوباره بنویسم اما این قرص‌های لعنتی نمی‌ذارن، کل روز رو خوابم، وحشتناکه مهران.»

مهران پوزخندی زد و لب تخت نشست و گفت: «خوابیدن اون‌چنان هم بد نیست، بذار داستان پدربزرگم رو واسه‌ت تعریف کنم. خرس‌افکن لقبی بود که به پدربزرگم داده بودن، می‌گفتن وقتی جوان بوده خرس‌های زیادی رو شکار کرده، البته خیلی‌ها می‌گفتن این‌ها همه‌ش شایعه‌ست، اصلاً خرس کجا بود؟ اما خود پدربزرگم همیشه داستان‌های شکار خرس‌ها رو واسه‌مون تعریف می‌کرد. پدربزرگم با سبیل‌های از بناگوش در رفته و تفنگ دولولی که همراهش بود قیافه‌ی ترسناکی داشت اما با من یکی خیلی مهربون بود. یادمه یه روز وقتی که شیش سالم بود، پدر و مادرم من رو گذاشتن پیش پدربزرگ و رفتن گردش. منم که اشکم دم مشکم بود حسابی به‌خاطر این‌که تنهام گذاشتن گریه کردم، پدربزرگم که دیگه طاقتش تموم شده بود، من رو برد رو تختش و گفت: "می‌دونی چرا خرس‌های قطبی طولانی می‌خوابن؟" گفتم: "نه، چرا؟" گفت: "اون‌ها وقتی تنها می‌شن واسه فراموش کردن تنهایی می‌خوابن!" گفتم: "شما تاحالا خرس قطبی شکار کردی؟" به سبیلش دستی کشید و گفت: "آره، آره، یکی‌شون رو با همین تفنگم زدم، بیخودی نیست که بهم می‌گن خرس‌افکن." من که هیجان‌زده شده بودم گفتم: "راستی قطب کجای دنیاست؟" گفت: "خب، حالا دیگه باید بخوابی!"

از اون روز به بعد من فکر می‌کردم که خرس‌های قطبی واسه خاطر تنهاییه که می‌خوابن تااین‌که یه روز تو دعوا دماغ هم‌کلاسیم رو شکوندم و پدرم واسه تنبیه من رو به گردش نبرد و تبعیدم کرد خونه‌ی پدربزرگ، من هم دوباره شروع کردم به گریه کردن و پدربزرگم من رو برد روی تخت و گفت: "می‌دونی چرا خرس‌های قطبی طولانی

می‌خوابن؟" گفتم: "واسه تنهایی؟" گفت: "نه، اون‌ها وقتی کار بدی می‌کنن واسه این‌که اون کار رو فراموش کنن می‌خوابن!" گفتم: "بابابزرگ خرس‌های قطبی مگه تو قطب نیستن؟ چطور شکارشون کردی؟" گفت: "خب، حالا دیگه باید بخوابی!"

سال‌ها گذشت و من بزرگ‌تر شدم و فهمیدم که حسابی سر کار بودم، تااین‌که پدربزرگم مریضی سختی گرفت. روزهای آخر عمرش رفتم پیشش و شروع کردم به گریه کردن. اون گفت: "گریه نکن پسر جون، قرار نیست که بمیرم، این فقط یه خواب طولانیه، می‌دونی چرا خرس‌های قطبی طولانی می‌خوابن؟ اون‌ها وقتی خسته‌ان می‌خوابن تا خستگی‌شون برطرف شه!" گفتم: "بابا بزرگ، تاحالا قطب رفتی؟" گفت: "خب، حالا دیگه باید بخوابم!"

پدربزرگم فوت کرد و بعد از اون دیگه کسی درباره‌ی خرس‌های قطبی با من حرف نزد، تااین‌که چند روز پیش پدربزرگم با همون سبیل و تفنگ دولول به خوابم اومد، وقتی دیدمش گفتم: "اِ... بابابزرگ تویی؟ خیلی دلم واسه‌ت تنگ شده بود." بی‌مقدمه گفت: "می‌دونی چرا خرس‌های قطبی طولانی می‌خوابن؟ اون‌ها وقتی دلتنگ می‌شن می‌خوابن تا خواب عزیزاشون رو ببینن." گفتم: "پدربزرگ، واقعاً می‌دونی قطب کجاست؟" گفت: "خب، حالا دیگه باید بیدارشی!"»

مهران بعد از این‌که داستان پدربزرگش رو تعریف کرد، از تختم بلند شد و گفت: «تو هم دیگه باید بیدار شی، فکر کن که همه‌ش یه خواب بوده، یه کابوس وحشتناک، ولی هرچی بوده تموم شده و تو هنوز زنده‌ای، من آدم‌های زیادی رو می‌شناسم که روزهای خیلی سختی رو گذروندن، آدم‌هایی که تنهایی رو دیدن، آدم‌هایی که شکست خوردن، آدم‌هایی که توی تاریکی موندن، سقوط کردن و آزار دیدن، اما دوباره روی پاهاشون وایسادن و از نو شروع کردن. وقتش رسیده که بلند شی و دست و صورتت رو بشوری و هرچیزی رو که آزارت می‌ده فراموش کنی. فراموش کردن سخته، همه این رو می‌دونیم، اما این بهترین کاریه که می‌تونی انجام بدی.»

SCAN by AV

روی تخت نشستم و گفتم: «نمی‌تونم کاری رو که باهام کردن فراموش کنم.»

مهران سمت در رفت و گفت: «پس حداقل سعی کن باهاش کنار بیای و صبور باشی، این‌جوری کم‌تر آزار می‌بینی، تااین‌که از این‌جا بیارمت بیرون.»

بعد به ساعتش نگاه کرد و گفت: «وقت ملاقات داره تموم می‌شه، باید زودتر برم.»

مهران باعجله از اتاق بیرون رفت و از دید من خارج شد، با ناراحتی فریاد کشیدم: «مهران! تا کی باید این‌جا بمونم؟»

اما مهران رفته بود، سعی کردم زنجیر رو باز کنم تا دنبال مهران برم اما کار بیهوده‌ای بود، قفل زنجیر فقط با کلیدی که دست سرپرستار بود باز می‌شد. مدتی بهت‌زده به در اتاق نگاه کردم، موندن توی تیمارستان و تحمل کردن اون شرایط سخت، عذابم می‌داد، اما فکر این‌که مهران وکیل گرفته تا من رو از این مخمصه نجات بده امیدوارکننده بود. باید طاقت می‌آوردم و می‌جنگیدم، باید شرایط رو درک می‌کردم و ازش استفاده می‌کردم، یاد حرف مهران افتادم که گفت، نوشتن تو هر شرایطی به آدم آرامش و قدرت می‌ده، و البته این رو بارها و بارها تو شرایط سخت زندگیم تجربه کردم، یادمه روزهایی که مادرم رو از دست داده بودم و به‌شدت افسرده و عصبی شده بودم، تنها کاری که بهم آرامشم می‌داد نوشتن بود. نوشته‌هایی که بیشتر سیاه و ناامیدکننده بودن اما باعث می‌شدن احساس سبکی کنم. چه‌بسا خیلی از نویسنده‌ها و شاعرها بعد از یه بحران روحی به نوشتن پناه آوردن و اون رو ادامه دادن.

یادمه گاهی وقت‌ها طرفدارهام و نویسنده‌های تازه‌کار نوشته‌هاشون رو به من نشون می‌دادن و می‌پرسیدن «استعداد نوشتن داریم؟ یا این‌که ارزشش رو داره وقت بذارم رو نوشتن؟» و منم همیشه می‌گفتم همین‌که دست‌به‌قلم شدی یعنی استعدادش رو داری، و چه‌چیز بهتر از این‌که می‌شه با نوشتن آرامش گرفت؟ دلیل نداره همه‌ش دنبال این باشیم که آدم‌های دیگه از نوشته‌هامون لذت ببرن، گاهی

همین‌که خودمون لذت ببریم کافیه، هرچند نوشتن حرفه‌ای بحثش جداست و نیاز به ارتباط برقرار کردن با خواننده داره.

اون لحظه تصمیم گرفتم واسه رسیدن به آرامش بعد از مدت‌ها شروع کنم به نوشتن، اما نمی‌دونستم درمورد چی بنویسم. صدای ویلچر رنیس رو شنیدم. رنیس وارد اتاق شد و گفت: «با کی داشتی صحبت می‌کردی؟»

«دوستم، اومده بود ملاقاتم.»

«هی! تو با من حرف زدی!»

خوابیدم و پتو رو کشیدم رو سرم و گفتم: «بس کن، ما باهم حرفی نداریم، حتماً می‌خوای بگی ببخشید که گند زدم به همه‌چی و منم واسه حفظ احترام باید بگم نه این چه حرفیه، اشکال نداره، پیش می‌آد دیگه.»

«نمی‌دونم داری درمورد چی حرف می‌زنی!»

«نمی‌دونی؟ تو آدم پست و کلاش تموم برنامه‌ی من رو به‌هم زدی.»

«حرف دهنت رو بفهم مریخی، درسته دوستمی ولی نمی‌ذارم هرچی دلت می‌خواد بهم بگی.»

«دوست؟ دوستیت رو وقتی نقشه‌ی فرارم رو کف دست دکتر پارسا گذاشتی بهم ثابت کردی.»

«هه! آقا فکر کرده من رفتم لوش دادم، خوب گوشات رو باز کن مریخی، داری اشتباه فکر می‌کنی، من چیزی به کسی نگفتم.»

«پس کی گفته؟»

«بهت گفتم که این‌جا مراقبت‌ان، اما باور کن که من چیزی نگفتم.»

«تو می‌دونی کی من رو لو داد؟»

«می‌دونم... ولی نمی‌تونم بگم.»

«باید بگی رئیس.»

«نه نه، از من نخواه خودم رو تو دردسر بندازم.»

SCAN by AV

«نکنه انتظار داری من باهاش صحبت کنم؟»

«اگه می‌دونستم ان‌قدر بی‌معرفتی که نمی‌خوای واسه دوستت یه قدم برداری عمراً اگه بهت می‌گفتم.»

«بحث معرفت نیست، تو خودت باید باهاش صحبت کنی، این‌جوری مردونگیت رو می‌رسونی، دخترها از مردهای ترسو بدشون می‌آد.»

«اصلاً بی‌خیال، اشتباه کردم بهت گفتم.»

ویچلرش رو حرکت داد و سمت در رفت، گفتم: «وایسا رنیس، من باهاش حرف می‌زنم.»

رنیس رفت و در رو پشت‌سرش بست، دوباره روی تختم دراز کشیدم و به اون پنجره‌ی کوچک و شاخه‌ی درختی که بهش چسبیده بود خیره شدم، باد به‌شدت می‌وزید، برای لحظه‌ای نمی‌دونستم کجا اومدم، انگار گم شده بودم، باید می‌نوشتم.

«تو دردسر نمی‌افتی رئیس، کسی نمی‌فهمه تو چیزی به من گفتی.»

«قول می‌دی؟»

«قول شرف!»

«اگه شرف داشتی دوست‌هات رو ول نمی‌کردی بری.»

«بحث رو عوض نکن، بگو کی نقشه فرار رو لو داد.»

«منصور! کلانتر، اگه بفهمه بهت گفتم استخون‌هام رو خرد می‌کنه.»

«اون از کجا فهمید؟»

«زیر نظرت داره، اون یکی از اعضای گروه مافیایی دکتر پارساست، از من نشنیده بگیر، روزی یه پاکت سیگار بهش می‌ده!»

«فقط به‌خاطر یه پاکت سیگار؟»

«همینه دیگه، تو نمی‌دونی یه پاکت سیگار چقدر ارزش داره، حالا دست از سر کچل من برمی‌داری؟ دیدی کار من نبود؟»

ویلچرش رو حرکت داد و به‌سمت در خروجی رفت اما بعد از چند ثانیه برگشت و گفت: «حواس نمی‌ذاری واسه آدم، اومده بودم راجع به یه مسئله‌ی مهم باهات صحبت کنم.»

«راجع به چی؟»

«گلناز، احساس می‌کنم بدجور به هم وابسته شدیم، دیروز وقتی داشت بهم دارو می‌داد چشم ازم برنمی‌داشت، همین‌جور صاف تو چشم‌هام زل زده بود و نگاه می‌کرد.»

«خب؟»

«همین دیگه.»

«یعنی می‌خوای حرکتی بزنی؟»

«حرکت که نه، نمی‌دونم، فقط می‌خوام باهاش چایی بخورم، ببین مریخی، من دیدم که چند روزیه گلناز زیاد می‌آد پیشت و بهت می‌رسه.»

SCAN by AV

۱۰

تموم روزم به نوشتن و فکر کردن به نوشته‌هام می‌گذشت، دز داروهام دوباره کم‌تر شده بود، زنجیرها رو از پاهام باز کرده بودن و می‌تونستم تو حیاط تیمارستان قدم بزنم و به داستان‌هام فکر کنم. پیاده‌روی تأثیر زیادی روی ایده‌های من داره، همیشه قبل از نوشتن از خونه بیرون می‌رفتم و تا وقتی‌که ایده‌ای رو که دوست داشتم پیدا نمی‌کردم به خونه برنمی‌گشتم. یادمه چند تا خیابون بالاتر از خونه‌ی من یه خونه‌ی در حال ساخت بود که تازه اسکلتش رو زده بودن، و من هروقت از کنار اون خونه‌ی نیمه‌کاره رد می‌شدم یه ایده‌ی تازه به ذهنم می‌رسید، کار هر روز من شده بود همین، از خونه بیرون می‌زدم، به‌سمت اون خونه‌ی نیمه‌کاره می‌رفتم و وقتی به اون‌جا می‌رسیدم باید یه ایده‌ی جدید پیدا می‌کردم، گاهی وقت‌ها می‌شد که چند باری از کنار اون خونه رد می‌شدم تا ایده‌ای رو که دنبالشم پیدا کنم. اما تو تیمارستان قضیه فرق داشت، اون‌جا فضای کافی واسه پیاده‌روی پیدا نمی‌شد و من مجبور بودم یه مسیر رو بارها و بارها قدم بزنم، خوشبختانه این کار توی تیمارستان کاملاً عادی به‌نظر می‌رسه، وقتی به بیمارها نگاه می‌کنی متوجه می‌شی که همه‌شون دارن توی یه مسیر می‌رن و می‌آن، انگار از این کار لذت می‌برن و باعث آرامش‌شون می‌شه.

SCAN by AV

وقت ملاقات که می‌رسید، کنار پنجره منتظر مهران می‌نشستم، اما خبری ازش نمی‌شد، چند باری هم به اطلاعات تیمارستان رفتم و ازشون درباره‌ی مهران و وکیلی که واسه‌م گرفته بودم سؤال کردم، ولی اون‌ها هر دفعه سرشون رو تکون می‌دادن و جواب قانع‌کننده‌ای بهم نمی‌دادن، انتظار داشت دیوونه‌م می‌کرد، واسه همین سعی کردم بیشتر توی داستانم غرق بشم، داستانی که من نوشتم یه نمایش‌نامه بود، یه نمایش‌نامه‌ی کوتاه که می‌خواستم توی تیمارستان اجراش کنم اما یه مانع خیلی بزرگ به‌نام دکتر پارسا سر راهم بود، صحبت کردن با دکتر پارسا درباره‌ی اجرای تئاتر احمقانه بود، چون اون به‌هیچ‌وجه نمی‌خواست من به خواسته‌م برسم و شک نداشتم که اگه قضیه‌ی تئاتر و اجراش توی تیمارستان مطرح شه، باهاش مخالفت می‌کنه و این کار رو واسه سلامت بیمارها مضر می‌دونه.

تااین‌که یه روز وقتی داشتم توی راهروی آسایشگاه قدم می‌زدم از حرف‌های پرستارها متوجه شدم که قراره چند دقیقه دیگه یکی از معاون‌های وزیر واسه بازدید به تیمارستان بیاد، و این بهترین فرصت واسه مطرح کردن اجرای تئاتر توی آسایشگاه بود. به‌سرعت دنبال بچه‌ها گشتم، تو آسایشگاه هیاهویی به‌پا بود، جیره‌ی سیگارها رو تازه داده بودن و وقتی بیمارها سیگارشون رو می‌گرفتن فوراً اولین نخ رو روشن می‌کردن و فضای آسایشگاه پر از دود می‌شد، بالاخره تونستم رئیس، میکائیل، سام و عزیز رو پیدا کنم، اون‌ها روی یه نیمکت نشسته بودن و سیگار دود می‌کردن، باعجله سمت‌شون رفتم و گفتم: «معاون وزیر داره می‌آد این‌جا!»

هرچهارتاشون بی‌تفاوت به حرف من پکی دیگه به سیگارهاشون زدن، گفتم: «شنیدین چی گفتم؟ معاون وزیر داره می‌آد.»

رئیس گفت: «خب به ما چه مربخی؟ نکنه می‌خوای واسه‌ش روبان نگه داریم قیچی کنه؟»

گفتم: «نه، باید باهاش حرف بزنیم.»

میکائیل گفت: «واسه چی؟ وام می‌خوای؟ من می‌تونم واسه‌ت پول جور کنم،

کافیه یه زنگ به اون پسرهای مفت‌خورم بزنم.»

رئیس گفت: «باشه میکائیل، آفرین، همه این‌جا فهمیدن تو پول‌داری.»

گفتم: «نه پول نمی‌خوام، می‌خوام درباره‌ی تئاتر باهاش حرف بزنم، یه تئاتر تو تیمارستان.»

رئیس گفت: «دیوونه شدی؟ دکتر پارسا هم گذاشت!»

گفتم: «واسه همین می‌خوام با معاون وزیر صحبت کنم، اون به دکتر پارسا بگه حتماً قبول می‌کنه، شما هم باید باشید و حمایت کنید.»

عزیز با خنده گفت: «تئاتر به چه دردمون می‌خوره؟»

رئیس گفت: «حتماً می‌خواد دوباره فرار کنه.»

گفتم: «نه نه، نمی‌خوام فرار کنم، تئاتر حال‌مون رو خوب می‌کنه.»

رئیس گفت: «ما حال‌مون خوبه.»

ویلچرش روحرکت داد و گفت: «من که نیستم، این حتماً ریگی تو کفششه.»

گفتم: «زود قضاوت نکن رئیس، تئاتر یعنی یه زندگی دیگه، همون چیزی که همه‌ی ما بهش احتیاج داریم، من، تو، میکائیل، سام، همه‌ی ما می‌خوایم حتا واسه چند دقیقه از این دنیا فاصله بگیریم، مگه تو نبودی که به خوابیدن‌های من حسودیت می‌شد؟ تئاتر هم مثل یه خواب می‌مونه، حتا شیرین‌تر، من یه داستان نوشتم، یه داستان که تو شخصیت اصلیشی و همه‌ی بچه‌ها می‌تونن توش بازی کنن، فکرش رو بکن! می‌تونیم کلی باهم خوش باشیم، کلی بخندیم.»

سام که چند روزی بود صحبت نکرده بود، سرش رو تکون داد و زیرلب گفت: «بخند، بخند، نذار فکر کنن که برنده می‌شن.»

گفتم: «سام راست می‌گه، نباید بذاریم اون‌ها هرکاری دل‌شون می‌خواد با ما بکنن، جدا از همه‌ی این‌ها، این داستان چند تا شخصیت دختر هم داره، که می‌تونه یکی‌شون گلناز باشه، این‌جوری می‌تونی باهاش صحبت کنی.»

رئیس توی فکر فرو رفت و گفت: «خب باشه، ولی اول باید داستان رو بدونم.»

SCAN by AV

میکانیل گفت: «آقا روا فکر کردی مارلون براندویی؟»

رنیس گفت: «مگه نشنیدی چی گفت؟ من نقش اولم!»

صداهایی از راهرو به گوش می‌رسید، انتهای راهرو دکتر پارسا و چندتا دیگه از مسئول‌های تیمارستان و یه عکاس رو دیدم که همراه معاون وزیر در حال بازدید از آسایشگاه بودن و سمت ما می‌اومدن، دکتر پارسا با آب‌وتاب قسمت‌های مختلف آسایشگاه رو توضیح می‌داد و عکاس هم پشت‌سرهم ازشون عکس می‌گرفت، از طرز رفتار و حرف زدن دکتر پارسا کاملاً پیدا بود که از معاون وزیر حساب می‌برد.

گفتم: «داستان رو بعداً واسه‌ت تعریف می‌کنم... دارن می‌آن بچه‌ها، حواس‌تون رو جمع کنید.»

معاون وزیر و همراه‌هاش به ما رسیدن، مرد مهربونی به‌نظر می‌رسید، چشم‌هایی عسلی و موهای جوگندمی داشت و به‌دقت به حرف‌های دکتر پارسا گوش می‌کرد، بهشون نزدیک شدم و با ادب و احترام گفتم:

«سلام جناب آقای معاون وزیر، می‌تونم چند لحظه وقت‌تون رو بگیرم؟»

دکتر پارسا خشمگین گفت: «مزاحم نشو آرمان، بذار به کارمون برسیم.»

معاون وزیر با آرامش گفت: «بذارید حرفش رو بزنه.»

دکتر پارسا گفت: «ایشون یکی از بیمارهای بخش...»

معاون وزیر حرفش رو قطع کرد و گفت: «حرفت رو بزن پسر جون.»

گفتم: «می‌دونم از دم در تا این‌جا کلی بیمار جلوتون رو گرفتن و بهتون گفتن که دیوونه نیستن و اشتباهی آوردن‌شون این‌جا، اما من نمی‌خوام از این حرف‌ها بزنم، من ازتون یه درخواستی دارم که شاید عجیب به‌نظر برسه، ما این‌جا هیچ سرگرمی‌ای نداریم، گاهی‌وقت‌ها نجاری می‌کنیم، گاهی خیاطی، گاهی هم می‌برن‌مون کلاس‌های مسخره، ولی هیچ‌کدوم روحیه‌مون رو تقویت نمی‌کنه، من یه بار درخواست رفتن به تئاتر یا سینما رو دادم ولی دکتر پارسا مخالفت کرد، اما

چیزی که الان می‌خوام رفتن از تیمارستان نیست، من یه نویسنده‌ام و یه نمایش‌نامه نوشتم، می‌خوام اگه بشه خودمون یه تئاتر اجرا کنیم.»

معاون وزیر گفت: «با بیمارها؟»

گفتم: «آره.»

دکتر پارسا گفت: «جناب آقای دکتر می‌دونید که این کار می‌تونه تأثیرات منفی داشته باشه.»

گفتم: «تأثیر منفی نمی‌ذاره، هنر و تئاتر باعث می‌شه بیمارها رفتارهای کلیشه‌ای رو کنار بذارن، این اسمش سایکودرامه، من روی این مسئله تحقیقات زیادی کردم، سایکودرام باعث سلامتی روح می‌شه.»

دکتر پارسا گفت: «خودم می‌دونم سایکودرام چیه، آقای دکتر متوجه هستن که اگه اصولی اجرا نشه باعث تشدید بیماری می‌شه و حال مریض‌ها رو بدتر می‌کنه.»

گفتم: «ما می‌تونیم زیرنظر یکی از روان‌شناس‌های تیمارستان یا حتا یکی از پرستارها تمرین کنیم، مثلاً اون پرستاری که بعدازظهرها می‌آد.»

دکتر پارسا گفت: «ما نمی‌تونیم برنامه‌ی روزانه‌ی این‌جا رو تغییر بدیم.»

معاون وزیر رو کرد به من و گفت: «تو پسر خوبی به‌نظر می‌آی و من خیلی دلم می‌خواد کمکت کنم، اما دکتر پارسا که پزشک معالج شما هستن بهتر با وضعیت شما و این‌جا آشنایی دارن و اگه ایشون تشخیص می‌دن که همچین تئاتری تو تیمارستان اجرا نشه من نمی‌تونم کمکی بکنم.»

این رو گفت و به راه افتاد، دنبالش رفتم و گفتم:

«صبر کنید، یه لحظه صبر کنید، بذارید یه چیزی رو واسه‌تون تعریف کنم.»

معاون وزیر برگشت و درحالی‌که با کلافگی من رو نگاه می‌کرد، سرش رو به علامت این‌که می‌شنوم تکون داد.

گفتم: «این تئاتر واسه من خیلی مهمه، شاید باورتون نشه اما من چند ماه پیش یه کشف بزرگ انجام دادم، یه کشف که خیلی‌ها تاحالا بهش اهمیت ندادن. یادمه

SCAN by AV

اون شب چراغ اتاقم رو خاموش کرده بودم و توی تاریکی داشتم فکر می‌کردم، تا این‌که یک‌هو چراغ مطالعه‌ای که اتصالی داشت و همیشه خاموش بود، روبه‌روم روشن شد و نور زردرنگی به صورت من تابید، این اتفاق من رو یاد اولین تئاتر زندگیم انداخت که نقش پسری رو بازی می‌کردم که می‌خواست خودش رو از یه ساختمون پرت کنه پایین. تو ابتدای اون تئاتر من بالای یه چهارپایه وایساده بودم و وقتی اون نور زردرنگ به من می‌تابید، نمایش شروع می‌شد. اون شب هم بعد از روشن شدن ناگهانی چراغ‌مطالعه احساس کردم که اون نمایش دوباره شروع شده، و وقتی نمایش شروع می‌شه تو دیگه خودت نیستی، دیگه یکی از شخصیت‌های داستانی. واسه همین از پنجره بیرون رفتم و لبه‌ی دیوار وایسادم، طول نکشید که جمعیت زیادی تو خیابون جمع شدن و با انگشت من رو به هم نشون دادن. منم یکی از دیالوگ‌های اون تئاتر یادم اومد و فریاد زدم: "آهای! به چی نگاه می‌کنید؟ الان منم می‌آم پیش‌تون، اما نه با پا، با سر!" این رو که گفتم صدای مردم بلند شد و من واسه اولین بار تونستم با نقشی که بازی می‌کردم ارتباط برقرار کنم، نقش پسری که نامزدش رهاش کرده بود، شغلش رو از دست داده بود و زندگیش واسه‌ش جهنم شده بود و تنها واسه دیده شدن بود که می‌خواست خودش رو پرت کنه پایین. درحالی‌که مردم فریاد می‌زدن نپر، نپر، من به این فکر می‌کردم که تو این شهر، این کشور و این دنیا، چقدر پسر مثل نقشی که من بازی می‌کردم وجود داره، پسرهایی که یکی رو با تموم وجود دوست داشتن اما اون رو از دست دادن و دیگه دوست داشتن واسه‌شون معنا نداره، درس خوندن اما استعدادشون داره هدر می‌ره، کار می‌کنن اما چیزی عایدشون نمی‌شه، پسرهایی که ما هرروز تو قطار، کافه و خیابون داریم می‌بینم‌شون، اما کسی از چهره‌شون چیزی رو نمی‌خونه، شاعری واسه‌شون شعری نمی‌گه و نویسنده‌ای واسه‌شون داستانی نمی‌نویسه، داستانی کلیشه‌ای که واسه همه بی‌اهمیته. آقای معاون، من اون لحظه کشف کردم که گاهی باید یه نمایش ساخت و نقش دیگرون رو بازی کرد، واسه این‌که بتونیم بهتر درک‌شون کنیم

و بتونیم واسه مدتی از خودمون دور شیم. می‌دونید آقای معاون، من مدت‌ها لبه‌ی اون دیوار وایسادم و مردم هم فریاد می‌زدن نپر نپر، اما چیزی که مانع پریدن من شد فریاد مردم نبود، چراغ‌مطالعه‌ای بود که دوباره اتصالی کرد و خاموش شد. حالا اگه شما نمی‌خواین اجازه بدین که این تئاتر اجرا بشه ایرادی نداره، اما بدونید این بیمارها نیاز دارن واسه ساعتی هم که شده از خودشون دور باشن.»

این رو گفتم و برگشتم و سمت بچه‌ها رفتم، معاون وزیر کمی جلوتر اومد و گفت: «وایسا، من ده روز دیگه دوباره باید بیام این‌جا، و وقتی اومدم می‌خوام تئاترت رو ببینم. اما مگه تو این‌جا کسی رو داری که تو تئاترت بازی کنه؟»

با خوشحالی بچه‌ها رو نشون دادم و گفتم: «بله، بله، این‌ها اعضای گروه تئاتر من هستن.»

رئیس گفت: «من نقش اولم.»

معاون وزیر گفت: «چه گروه جذابی.»

گفتم: «میکائیل هم بازیگر نقش دوم مَرده، عزیز هم می‌تونه تو طراحی صحنه کمک‌مون کنه، سام هم...»

سام حرفم رو قطع کرد و سرش رو مدام تکان داد و گفت: «من سام نیستم، من سام نیستم، من بیژنم، بیژن می‌تونه سازدهنی بزنه، نباید بابام بفهمه، نباید بابام بفهمه.»

با دستپاچگی گفتم: «بله، بیژن هم می‌تونه موسیقی متن کار رو بزنه.»

معاون وزیر که متوجه دستپاچگی من شده بود، بازوم رو گرفت و گفت: «آروم باش، نمی‌خوام به کسی آسیب برسه، واسه نمایش‌تون به چیزی احتیاج ندارین؟»

گفتم: «نه، فقط یه اتاق واسه تمرین و این‌که چند روزی از برنامه‌ی روزانه‌ی آسایشگاه خارج شیم.»

معاون وزیر رو کرد به دکتر پارسا و گفت: «تو این چند روز باهاشون همکاری کنید.»

SCAN by AV

دکتر پارسا گفت: «اما آقای دکتر...»

معاون وزیر گفت: «مسئولیت‌شون با من.»

گفتم: «راستی یه چیز دیگه هم می‌خوام، قهوه‌ی آماده.»

معاون وزیر گفت: «قهوه واسه چی می‌خوای پسر جون؟»

گفتم: «می‌خوام یاد خودم بیفتم.»

عکاسی که همراه معاون وزیر بود نزدیک اومد و گفت: «آقای دکتر یه‌کم بیاید این طرف این‌جا هم ازتون یه عکس بندازم.»

میکائیل گفت: «ما هم تو عکس می‌افتیم؟»

عکاس گفت: «پس یه‌کم جمع‌وجورتر وایسید تا همه تو عکس باشن.»

رئیس گفت: «این عکس رو به ما هم می‌دی؟»

عکاس با تعجب نگاهی به رئیس کرد و گفت: «آره، حتماً واسه‌تون می‌آرم.»

رئیس گفت: «مریخی تو هم بیا، می‌دونی چند ساله عکس نینداختم؟ آخرین باری که عکس انداختم کلی مو داشتم!»

من هم به جمع‌شون اضافه شدم و رئیس و سام رو بغل کردم، عکاس گفت: «لبخند بزنید.»

همه بلند قهقهه زدن.

۱۱

تمرین‌های تئاتر رو شروع کردیم و همون‌طور که معاون وزیر به دکتر پارسا دستور داده بود، آسایشگاه یه اتاق واسه تمرین در اختیارمون گذاشت که البته تهویه‌ی مناسبی نداشت و دچار تنگی‌نفس می‌شدیم ولی به‌هرحال از هیچی بهتر بود. گروه تئاتر رو به دو قسمت تقسیم کردم، یه گروه بازیگرها که خودم مستقیم زیر نظرشون داشتم و یه گروه پشت صحنه که کارهای تدارکات و ساخت دکور رو انجام می‌دادن و اون‌ها رو به عزیز واگذار کرده بودم. عزیز با کسی زیاد صحبت نمی‌کرد و به همه‌چیز می‌خندید، همیشه هم یه خودکار پشت گوشش داشت و متخصص انجام دادن کارهای فنی بود، با عزیز تونستیم دکور نمایش رو طراحی کنیم، چیزی که ما لازم داشتیم فضای یه رستوران و یه گالری نقاشی بود که عزیز می‌خواست با کمک چند تا بیمار دیگه با چوب درست کنه. اما کار با گروه بازیگرها به‌مراتب سخت‌تر بود و نیاز به اعصابی فولادین داشت، رئیس، میکائیل و سام بازیگرهای اصلی نمایش بودن و این یعنی که من وارد یکی از بزرگ‌ترین چالش‌های زندگیم شده بودم، تبدیل کردن سه تا دیوونه به بازیگر، اما نباید فراموش کرد که هدف اصلی من سایکودرام بود، باید سعی می‌کردم اون‌ها رو وارد نقشی جدید بکنم و باعث شم

SCAN by AV

خودشون رو کشف کنن. رئیس مدام ویلچرش رو از این‌ور اتاق به اون‌ور اتاق هل می‌داد و وارد بحث‌های عمیقی با گوبلز، هیمل و گورینگ می‌شد، میکائیل مثل یه ضبط‌صوت داستان ناپدید شدن پول‌هاش رو تعریف می‌کرد و سام تکلیفش با خودش مشخص نبود، گاهی احساس می‌کرد سامه، گاهی بیژن بود، گاهی هم سکوت می‌کرد و معلوم نبود دقیقاً کیه. بالاخره بعد از چند ساعتی که صرف گرم کردن و تمرکز کردیم، رئیس صداش دراومد و گفت: «یالا دیگه بگو من نقش کی رو باید بازی کنم.»

گفتم: «نقش صاحب یه رستوران رو قراره بازی کنی.»

میکائیل گفت: «چرا این باید صاحب رستوران باشه؟ این کجاش به رستوران‌دارها می‌خوره؟»

رئیس گفت: «چشم نداری ببینی؟ چون من نقش اولم.»

میکائیل گفت: «این نقش واسه منه، منم که شبیه پول‌دارهام نه این کچل.»

گفتم: «الکی شلوغش نکن میکائیل، تو هم نقش پدر ثروتمندش رو بازی می‌کنی.»

رئیس گفت: «هه!»

میکائیل گفت: «چی؟ نقش پدرش رو؟»

رئیس گف: «تاحالا به اون رگ‌های واریست نگاه کردی؟»

میکائیل گفت: «ببین مریخی، حالا که این‌طوره من نیستم، من نقش بابای این یارو رو بازی نمی‌کنم.»

رئیس گفت: «عین بچه‌ها، تاحالا با خودت فکر کردی چرا این‌قدر بی‌شعوری؟»

گفتم: «شما دو تا نمی‌تونید یه بار هم شده باهم کل نندازید؟»

رئیس گفت: «نمی‌شه دیگه، باید هارت‌وپورت کنه.»

سام گفت: «بس کنید، بس کنید.»

گفتم: «سام هم نقش گارسن رستوران رو بازی می‌کنه، من هم راوی داستانم،

داستان رو من تعریف می‌کنم و شما بازی می‌کنید.»

رئیس گفت: «پس گلناز چی می‌شه این وسط؟ سرِ کارم که نذاشتی؟»

گفتم: «گلناز هم تا چند روز دیگه به جمع‌مون اضافه می‌شه، ما باید تا اون موقع خوب تمرین کنیم، باید جواب اعتماد معاون وزیر رو بدیم، باید به اون دکتر پارسای لعنتی نشون بدیم که می‌تونیم کارهایی غیر از نجاری و گل‌دوزی بکنیم، این یه بازی بزرگه که ما باید برنده ازش بیرون بیایم.»

رئیس: «خب آقای برنده، بالاخره نمی‌خوای بگی داستان چیه؟»

گفتم: «بذار خلاصه‌ی داستان رو واسه‌تون روایت کنم، این‌ها از زبون سامه.»

نوشته‌هام رو آوردم، قدم زدم و شروع کردم به خوندن: «جوون‌تر که بودم، واسه خرج و مخارج تحصیلم مجبور شدم تو یه رستوران کار کنم، من اون‌جا گارسون بودم، رستوران ما به مرغ سوخاری‌هاش معروف بود، البته از سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌هاش هم نمی‌شد به‌راحتی گذشت، خلاصه این‌که اون‌جا پاتوق دختر پسرای جوون بود. صاحب رستوران مرد باانصافی بود، از اون سبیلوهای باحال، خیلی هوای زیردست‌هاش رو داشت، ما بهش می‌گفتیم رئیس.»

رئیس گفت: «من رو می‌گه!»

ادامه دادم: «یه روز که می‌خواستم غذای مشتری‌ها رو ببرم، رئیس من رو کشید کنار و گفت: "میز شماره‌ی دو، اون دختر موبوره، بدجور دیوونه‌ش شدم، هرکاری بخواد واسه‌ش می‌کنم." گفتم: "ببین رئیس، خیلی خوبه‌ها، ولی فکر نکنم پا بده!" رئیس گفت: "هروز با دوست‌هاش می‌آد این‌جا، می‌دونی که من خجالتی‌ام، آمارش رو بگیر، جبران می‌کنم." چند دقیقه بعد وقتی غذای اون دخترها رو روی میزشون می‌ذاشتم، شنیدم که درمورد این حرف می‌زدن که سبیل چه چیز مزخرفیه، من هم رو کردم به دختر موبوره و گفتم: "غذای شما با طراحی مخصوص آقای رئیس سرو شده." دختره هم یه نگاه به رئیس انداخت که دست‌هاش رو زده بود زیر چونه‌ش و اون رو دید می‌زد. به رئیس گفتم که طرف

SCAN by AV

انگار با سبیل حال نمی‌کنه، رئیس رو می‌گی، رفت تو دست‌شویی و بدون اون سبیل‌های فابریکش برگشت...»

رئیس گفت: «وایسا وایسا مریخی، گفته باشم کسی حق نداره دست به سبیل‌های من بزنه.»

گفتم: «این یه نمایشه، نباید سخت بگیری.»

ادامه دادم: «فردای اون روز وقتی باز داشتم غذای دخترها رو رو میز می‌ذاشتم، بو بردم که اون‌ها دانشجوی زبان فرانسه هستن. رئیس هم بلا فاصله دوره‌ی فشرده‌ی زبان فرانسه ثبت‌نام کرد و بعدش هم ما منوی رستوران‌مون رو فرانسوی کردیم!

اما داستان به همین‌جا ختم نشد، چون وقتی یه روز رئیس نقاشی جیغ، اثر معروف ادوارد مونچ[1]، رو تو دست دختر موبوره دید، به سرش زد که دیوارهای رستوران رو پر از نقاشی‌های ادوارد مونچ کنه، رئیس ما از یه آدم سبیلو که فقط بلد بود مرغ سرخ کنه، تبدیل شد به یه دلباخته‌ی نقاشی که یه سیگار برگ همیشه گوشه‌ی لبش بود. تااین‌که یه روز من پا پیش گذاشتم و به دختره گفتم: "مادمازل، رئیس ما بدجور خاطر شما رو می‌خواد!" دختره فقط نگاه کرد و هیچ جوابی نداد. از اون روز دیگه دختر موبوره با دوست‌هاش به رستوران ما نیومد، وقتی قضیه رو از دوست‌هاش جویا شدم، گفتن که رژیم گرفته، من هم که فهمیدم جریان از چه قراره، واسه این‌که حال رئیس گرفته نشه، بهش گفتم طرف رژیم داره گویا. رئیس هم منوی رستوران رو عوض کرد و از اون روز به بعد تو رستوران فقط غذای رژیمی سرو می‌شد. اوضاع همین‌طوری ادامه داشت، اما من دیگه درسم تموم شد و از اون شهر رفتم. وقتی بعد از چند سال به اون‌جا برگشتم، دیدم که جای اون رستوران یه گالری نقاشی دایر کردن و بالاش به فرانسوی نوشتن: «Est-ce que tu suis un régime?»

[1]. Edward Munch

میکائیل گفت: «یعنی چی؟»

گفتم: «یعنی هنوز هم رژیم داری؟»

رئیس گفت: «این‌ها رو تو دیگ مرغ نوشتی؟ آخرش چی می‌شه؟ من می‌خوام به گلناز یعنی همون دختر موبوره برسم.»

گفتم: «عجله نکن رئیس.»

رئیس گفت: «ناسلامتی من نقش اول داستانم.»

گفتم: «منم نویسنده‌ی داستانم! بعدش رئیس با کمک اون گارسن دنبال دختره می‌گرده و پیداش می‌کنه.»

میکائیل گفت: «نقش من چی می‌شه؟ پس من کوشم تو داستان؟»

گفتم: «در طول داستان پدر رئیس سعی می‌کنه اون رو به زندگی عادی برگردونه. یعنی با پول می‌خواد کاری کنه که بی‌خیال دختره بشه.»

میکائیل گفت: «من یه قرون هم به این کچل نمی‌دم، بره هر غلطی دوست داری بکنه...»

بچه‌ها کم‌کم به نمایش‌نامه و تئاتر علاقه‌مند شدن و تمرین‌ها به‌شکل بهتری پیش رفت. در ابتدا سعی کردم خودم جای هرکدوم از نقش‌ها بازی کنم و بعد که شخصیت‌ها واسه بچه‌ها جا می‌افتاد اون‌ها رو وارد داستان می‌کردم، این یه فن تو سایکودرامه که بهش می‌گن وارونگی نقش و باعث می‌شه افراد رفتارشون رو از زاویه‌ای دیگه ببینن و درک بهتری نسبت به نقشی که می‌خوان بازی کنن داشته باشن. من داستان کلی نمایش‌نامه رو نوشته بودم اما به‌غیر از چند تا دیالوگ کلیدی بقیه‌ی دیالوگ‌ها رو بر عهده‌ی خود شخصیت‌ها گذاشتم، و وقتی اون‌ها وارد نقش‌شون می‌شدن می‌تونستن خیلی راحت‌تر افکار درونی و عواطف حبس‌شده‌شون رو بیرون بریزن و جوری که دل‌شون می‌خواد اون‌ها رو فریاد بزنن.

چهار روز توی اون اتاق تنگ و تاریک تمرین کردیم و بچه‌ها تا حدودی از رفتارهای کلیشه‌ای خودشون بیرون اومدن، با وجود جدیتی که تو تمرین‌ها داشتم

SCAN by AV

اما رابطه‌مون دوستانه بود، بلندبلند می‌خندیدیم و البته گاهی هم دعوا می‌کردیم. همه‌ی آسایشگاه صحبت از تمرین‌های تئاتر ما بود و خیلی از بیمارهای دیگه علاقه نشون دادن که تمرین‌های تئاتر رو ببینن، واسه همین مجبور شدم درِ اتاق تمرین رو باز بذارم تا بقیه‌ی بیمارها هم بیان و از فضای جدیدی که تاحالا تجربه نکردن لذت ببرن. گاهی هم دکتر پارسا رو می‌دیدم که جلوی در اتاق وامی‌ستاد و از نزدیک شاهد تمرین‌های ما بود، و می‌تونستم این رو حس کنم که از پیشرفتی که داشتیم دل خوشی نداره، ولی بالاخره زهر خودش رو ریخت و نذاشت گلناز به تمرین‌های ما اضافه بشه. می‌دونستم که اگه به بچه‌ها بگم بازیگر زنی در کار نیست همه‌چیز به‌هم می‌ریزه، واسه همین چند روزی این موضوع رو ازشون مخفی نگه داشتم، تااین‌که یه روز همون چیزی که می‌ترسیدم اتفاق افتاد، یادمه با رئیس نشسته بودیم و داشتیم یکی از دیالوگ‌های کلیدی نمایش رو تمرین می‌کردیم، بهش گفتم: «گوش کن رئیس، این دیالوگ خیلی مهمه، باید شمرده‌شمرده بگیش، یه بار دیگه واسه‌ت می‌خونم. من از نظر تو آدم معمولی هستم، رئیس باید زل بزنی تو چشم‌هاش و بگی. من از نظر تو آدم معمولی هستم، چون دست‌هام زور چندانی ندارن، یه بازیگر معروف و دلربا نیستم و پولی هم ندارم تا مثل دیگران واسه‌ت کادو بگیرم. اما چیزهایی درباره‌ی من، پیچیدگی‌های ذهن من و قلب بزرگ من هست که تو شاید در هنگام کار کردن، تلویزیون دیدن یا خندیدن با دوست‌هات متوجه نباشی، ولی هنگام تنهایی، آهنگ گوش دادن و خوابیدن همه‌چیز فرق می‌کنه، اون‌وقت خاطرات، حرف‌ها و داستان‌های من جان می‌گیرن، من اسم این رو گذاشتم نفوذ.»

رئیس گفت: «خداوکیلی خیلی سخته.»

گفتم: «سعی کن رئیس، تو می‌تونی.»

رئیس کمی تمرکز کرد و گفت: «من از نظر تو آدم معمولی‌ام، چون نه دست‌هام زور دارن و نه بازیگرم که واسه‌ت کادو بگیرم.»

گفتم: «نه، یه بازیگر معروف و دلربا نیستم.»

رئیس گفت: «یه بازیگر معروف و... بابا ول‌مون کن، پول‌دارم پول‌دار نیستم، من اصلاً نمی‌تونم با تو حس بگیرم، بابا این گلناز کجاست پس؟»

گفتم: «ببین، فعلاً با من تمرین کن تا گلناز هم اضافه شه.»

رئیس گفت: «یه هفته‌ست داری ما رو می‌پیچونی، این تو نوشتی دختر موبوره خودت عین استالین نشستی جلو روم، اصلاً تا گلناز نیاد من تمرین نمی‌کنم.»

گفتم: «رئیس، راستش گلناز نمی‌آد.»

رئیس گفت: «چی؟»

گفتم: «دکتر پارسا نمی‌ذاره نه گلناز نه پرستار دیگه‌ای با ما تمرین کنه.»

رئیس گفت: «پس ما این‌جا چه غلطی می‌کنیم، هی بیا و برو آخرسر بگی نمی‌آد؟»

گفتم: «تقصیر من نیست رئیس، من نمی‌خواستم این‌جور بشه.»

رئیس با عصبانیت زیر تموم برگه‌ها زد و ویلچرش رو به‌سمت در حرکت داد و گفت: «جمعش کن بابا، دیوونه‌تر از تو آدم ندیدم... سر کار گذاشتی ما رو... اسم خودشم گذاشته نویسنده.»

این رو گفت و با عصبانیت از اتاق بیرون رفت، چند لحظه‌ای مات و مبهوت به در اتاق خیره موندم، انگار آب سردی روم ریخته بودن، دکتر پارسا رو تصور کردم که وقتی بفهمه نقشه‌ش گرفته و من رو شکست داده چقدر خوشحال می‌شه، شکست در لحظه‌ی آخر تلخ‌ترین نوع شکسته. اون می‌تونست از همون اول مانع برگزاری تمرین‌های ما بشه، اما گذاشت ما تمرین کنیم، گذاشت ما به پیروزی نزدیک بشیم تا لحظه‌ی آخر زهرش رو بریزه.

به تختم رفتم و تا شب همون‌جا موندم، احساس خیلی بدی داشتم، دوباره مثل چند روز گذشته که افسردگی گرفته بودم به اون پنجره‌ی کوچک و اون شاخه‌ی درخت خیره شدم. همه خوابیده بودن و آسایشگاه سوت‌وکور بود، اما من خوابم

SCAN by AV

نمی‌برد درحالی‌که اون شب به‌شدت به خواب نیاز داشتم، نمی‌خواستم به شکست‌هام فکر کنم، نمی‌خواستم گذشته رو پیش چشمم بیارم، به خودم می‌پیچیدم، شب‌هایی هستن که کلافه روی تختت غلت می‌زنی، کلافه از درد بی‌داستانی، هرکسی باید یه داستان داشته باشه، یه داستان دراماتیک که بتونه واسه بقیه تعریف کنه، شب‌ها بغلش کنه و بهش فکر کنه، البته نه که اصلاً داستان نداشته باشی، داری، اما به خودت قول دادی که فراموشش کنی.

با خودم فکر کردم شاید بتونم کسی رو از بیرون بیارم تا نقش زن نمایش رو بازی کنه، دوست‌هایی رو داشتم که اگه واسه یه نمایش خیریه تو تیمارستان بهشون رو می‌زدم بهم نه نمی‌گفتن، اما اون دفترچه تلفن لعنتی همراهم نبود، ناگهان یاد شماره‌ی اون دختری که شانسی بهش زنگ زده بودم، افتادم. سیم‌کارتش اعتباری بود و بقیه‌ی شماره‌ش اعداد زوجی بودن که تو دکمه‌های تلفن تشکیل یه لوزی می‌دادن، هنوز حافظه‌ی تصویریم خوب کار می‌کرد. یواشکی و پا برهنه توی سالن به‌راه افتادم و به‌سمت تلفن‌های آسایشگاه رفتم، روی نوک پا قدم برمی‌داشتم تا کسی از خواب بیدار نشه، به تلفن‌ها رسیدم و شماره‌ای رو که یادم بود گرفتم. به‌محض خوردن زنگ اول تلفن رو برداشت و گفت: «بفرمایید.»

گفتم: «سلام، منم، همون مزاحم تلفنی که چند روز پیش بهت زنگ زد.»

با گرمی گفت: «سلام، اتفاقاً دلم واسه‌ت تنگ شده بود، شاید باورت نشه، حتا بهت زنگ زدم اما انگار خونه نبودی.»

گفتم: «راستش چند روزی هست که خونه نیستم، اومدم یه جایی که اصلاً فکرش رو نمی‌کنی.»

گفت: «کجایی؟»

گفتم: «تیمارستان.»

با تعجب گفت: «اون‌جا چی‌کار می‌کنی؟»

نمی‌خواستم همه‌چیز رو واسه‌ش تعریف کنم، نمی‌خواستم بفهمه به‌عنوان یه

بیمار آوردنم تیمارستان، چون حتماً نظرش درمورد من عوض می‌شد و حرف‌هام رو جدی نمی‌گرفت.»

گفتم: «چیز خاصی نیست، راستش من می‌خوام این‌جا یه تئاتر اجرا کنم، یه تئاتر خیریه، اما یه مشکلی هست.»

با دلسوزی پرسید: «چه مشکلی؟»

گفتم: «قراره بیمارهای روانی بازیگرهای تئاتر رو تشکیل بدن، اما ما نیاز به یه بازیگر زن هم داریم، واسه همین بهت زنگ زدم تا ازت کمک بخوام.»

گفت: «یعنی می‌خوای که من تو تئاترت بازی کنم؟»

گفتم: «تو تنها کسی هستی که می‌تونی کمک‌مون کنی.»

گفت: «باشه، چرا که نه، خوشحال می‌شم کمک‌تون کنم، فقط من نمی‌دونم کی و کجا باید بیام، اصلاً داستان تئاتر چیه؟»

ذوق‌زده گفتم: «جدی می‌گی؟ جمعه‌ی همین هفته، یه روز قبل از اجرا بیا تا تمرین کنیم، تیمارستان جنوب شهر رو بلدی؟»

گفت: «نه، ولی پیداش می‌کنم.»

گفتم: «نگران داستان و دیالوگ‌ها هم نباش، نقش ساده‌ایه، نقش یه دختر بیست‌وهفت هشت‌ساله‌ست...»

گفت: «ولی من بیست سالمه!»

گفتم: «راست می‌گی؟ چه خوب.»

گفت: «جا خوردی؟»

گفتم: «نه، بهت حسودیم شد چون بیست‌سالگی خیلی خوبه. باید ازش لذت ببری، باید چیزهای زیادی رو تجربه کنی، کتاب‌های خوبی بخونی، به آهنگ‌های جدید گوش بدی، باید ساعت‌های زیادی رو تنهایی قدم بزنی، باید همه‌چیز رو کشف کنی...»

گفت: «ولی بیست‌سالگی واسه من پر از درده.»

SCAN by AV

گفتم: «درد هم باید کشف کنی، یادمه وقتی بیست سالم بود، همون روزهایی که همه‌چیز طعم تازه‌ای داره و به‌معنای واقعی جوان هستی، واسه اولین بار گلوم پیش یکی گیر کرد، از اون عشق‌های اساطیری، عاشق زیباترین دختر دانشکده شدم، سلطان دلبری و غرور، تقریباً همه‌ی دانشکده بهش پیشنهاد داده بودن و اون همه رو از دم رد کرده بود. حتا یه بار یکی از استادها بهش پیشنهاد ازدواج داد، می‌دونی اون تو جواب چی گفته بود؟ گفت هه! آخه هه هم شد جواب؟ استاد هم اون ترم از لجش همه‌مون رو مردود کرد!

اما خب من فکر می‌کردم یه جورایی بهم علاقه داره، گاهی‌وقت‌ها وسط کلاس احساس می‌کردم داره یواشکی من رو دید می‌زنه، ولی تا برمی‌گشتم داشت تخته رو نگاه می‌کرد و با دوستش ریزریز می‌خندید، تو اون مدتی که ما باهم هم‌کلاسی بودیم من حتا یک کلمه هم نتونستم باهاش صحبت کنم.

تااین‌که یه روز وقتی که داشتم بازیگرهای تئاتر جدیدم، باغ آلبالو، اثر «آنتوان چخوف»، رو انتخاب می‌کردم به سرم زد که اونم توی تئاترم بازی کنه، البته من هیچ‌وقت از هنرم سوءاستفاده نکردم و این کار رو خلاف اخلاق‌مداری یه هنرمند می‌دونم، ولی می‌تونستم حداقل به هوای تئاتر کمی باهاش حرف بزنم، بااین‌که حدس می‌زدم شاید کنف شم و اون باز به گفتن یه هه قناعت کنه، ولی رفتم پیشش و قضیه رو واسه‌ش تعریف کردم، اون هم رو کرد بهم و گفت: "اِ... واقعاً؟ باغ آلبالو؟ نقش مادام رانوسکی؟" گفتم: "نه! نقش آنیا، دختر مادام رانوسکی." گفت: "ولی من مادام رانوسکی رو خیلی دوست دارم!" گفتم: "باشه، مادام رانوسکی، تو فقط بیا."

خلاصه بهترین روزهای زندگی من شروع شد، صبح‌ها به شوق دیدنش از خواب بیدار می‌شدم، عطر می‌زدم، کلی به خودم می‌رسیدم، سرخوش بودم، تو پلاتو ساعت‌ها بهش خیره می‌موندم و در آخر تمرین تئاتر، گفت‌وگوهای دلپذیری بین ما شکل می‌گرفت. کاش اون روزها تموم نمی‌شد چون زمان تکرارشدنی

نیست، دیگه هیچ‌وقت یه جوان بیست‌ساله نمی‌شم، فقط می‌تونم آرزو کنم خواب اون روزها رو ببینم.

تئاتر باغ آلبالوی من با بازی اون دختر زیبا اجرا شد و تراژدیک‌ترین اثر واسه من رقم خورد، چون روز قبل از اجرا وقتی داشتیم مهمون‌های ویژه رو دعوت می‌کردیم، از من خواست تا واسه نامزدش اون جلو یه صندلی رزرو کنم، از اون روز به بعد من دیگه یه جوان بیست‌ساله نبودم. بیست‌سالگی خیلی زودگذره و بعد از اون دیگه چیزی واسه‌ت تازگی نداره.»

گفت: «گاهی هم فکر می‌کنی خیلی بیشتر از بیست سال زندگی کردی و تجربه داری، و آخر سر یه روز صبح از خواب بلند می‌شی و متوجه می‌شی هیچ حسی به گذشته و آدم‌های گذشته نداری، دیگه می‌تونی واسه همه‌شون آرزوی خوشبختی کنی؛ یه جور رهایی و بی‌احساسی کامل، از اون به بعد با کسی جروبحث نمی‌کنی، به همه لبخند می‌زنی و از همه‌چیز ساده می‌گذری، مردم بهش می‌گن قوی شدن، اما من می‌گم سِرشدگی!»

گفتم: «سرشدگی! چه وصف جالبی، یعنی دیگه متوجه زخم‌هات نمی‌شی، البته زخم‌ها اثرشون رو می‌ذارن، شاید بعدها به خودت بیای و بگی ای‌وای! تنم پر از زخمه.»

گفت: «زخم‌های عمیق!»

گفتم: «اما تو هنوز اون صبح رو ندیدی، هنوز رها نشدی، دوست داری یه بازی کنیم؟»

گفت: «چه بازی‌ای؟»

گفتم: «چشم‌هات رو ببند، این شاید فراتر از یه بازی باشه، من اسمش رو گذاشتم مخمصه‌ی بزرگ، این بازی هیچ قانونی نداره، فقط باید چشم‌هات رو ببندی و جایی رو ببینی که دوست داری الان باشی، هیچ لازم نیست اون‌جا رو پیدا کنی، چون اون‌جا تو رو پیدا می‌کنه!»

SCAN by AV

گفت: «کجاها می‌تونم باشم؟»

گفتم: «می‌تونی هرکجا باشی، جایی توی گذشته‌ی لعنتی، جایی توی آینده‌ی رؤیایی، یا شایدم هیچ‌کجا، اما شک نداشته باش همون‌جایی داری زندگی می‌کنی که وقتی چشم‌هات رو می‌بندی می‌آد سراغت، از همه نفس‌گیرتر هم گذشته‌ی لعنتیه.»

نفس می‌کشید و نفس می‌کشید، گوشی رو به گوشم نزدیک‌تر کردم تا بهتر بتونم صدای نفس‌هاش رو بشنوم، متوجه شدم که داره فکر می‌کنه، می‌تونستم تصور کنم که روی تختش خوابیده و گوشی تلفن رو تو دستش گرفته، و حدس زدم اون دختر همیشه بوی خوبی می‌ده، آدم‌ها جدا از عطری که به خودشون می‌زنن، عطر دیگری هم دارن که اتفاقاً تأثیرگذارتر هم هست، عطر چشم‌هاشون، عطر حرف‌هاشون، عطری که فقط مختص شخصیت اون‌هاست و متأسفانه توی هیچ مغازه‌ی عطرفروشی پیدا نمی‌شه.

گفت: «دوست دارم برگردم به چند سال پیش، وقتی که یه دختر لاغرمردنی و دیوونه‌ی نجوم بودم با یه گروه از بچه‌های هنری رفتم کویر، بچه‌های باحال و خون‌گرمی بودن، دور آتش جمع شده بودیم و چایی می‌خوردیم و ستاره‌ها رو تماشا می‌کردیم، تو اون گروه پسری بود که یه پیرهن چهارخونه‌ی قرمز به‌تن داشت و با کسی زیاد گرم نمی‌گرفت، می‌گفتن اون همیشه تو دنیای خودشه و سرش با گیتارش گرمه. چند ساعتی گذشت و شب‌نشینی ما تموم شد، هرکدوم به چادرمون رفتیم تا کمی استراحت کنیم، اما اون پسر بیرون موند، صدای گیتار و ترانه‌ای که زمزمه می‌کرد اون‌قدر واسه‌م دلنشین بود که ناخودآگاه از چادر بیرون زدم و رفتم کنارش نشستم. وقتی من رو دید گیتار رو کنار گذاشت و گفت: "می‌دونی اسم این ستاره‌ها چیه؟" گفتم: "آره، این خوشه‌ی پروینه، بهش هفت خواهر هم می‌گن و اون ستاره‌ها هم که انگار یه آدم‌ان با یه شمشیر اسم‌شون شکارچیه، شکارچی همیشه دنبال هفت خواهره." گفت: "چرا دنبال‌شونه؟" گفتم: "این یه افسانه‌ی یونانیه، یه شکارچی به‌نام اوریون عاشق یکی از هفت خواهر می‌شه و اون‌ها رو دنبال می‌کنه،

هفت خواهر به آسمون پرواز می‌کنن و شکارچی هم به آسمون می‌ره و تا همیشه در تعقیب عشقش می‌مونه." گفت: "اما هیچ‌وقت بهش نمی‌رسه." گفتم: "نه هیچ‌وقت، حالا تو بگو چی داشتی می‌خوندی؟" گفت: "اسمش شب تیرمست، یه ترانه‌ی معروف روسیه که البته فرهاد هم بازخونیش کرده. نامه‌ایه که یه سرباز تو جنگ داره واسه عشقش می‌نویسه و امید به دیدار دوباره‌ی اون داره". بعد شروع کرد به ساز زدن و خوندن: "شبی تاریک، در دشت تنها صفیر گلوله، در جاده تنها نفیر باد، در دوردست نور ستاره‌ها به خاموشی می‌گراید، می‌دانم بیداری و در بستر جوانی‌ات پنهانی اشک‌هایت را پاک می‌کنی، چقدر عمق چشمان شیرینت را دوست دارم، چقدر دوست دارم و می‌خواهم چشمانت را، شب تیره ما را از هم جدا می‌کند و میان ما دشتی تاریک و هولناک دامن گسترده..." اون لحظه حسی عمیق و تازه داشتم، انگار از نو متولد شده بودم، هردو به ستاره‌ها خیره موندیم و بدون این‌که حرفی بزنیم به چادرهامون رفتیم و صبح هم به خونه برگشتیم، شاید صحبت‌هامون رو گذاشته بودیم واسه دیدار دوباره، اما دیدار دوباره‌ای در کار نبود و کسی دیگه ازش خبری پیدا نکرد.»

حرفش رو قطع کردم و گفتم: «تو همونی بودی که گفتی اگه به کسی علاقه‌مند بشم خودم پا پیش می‌ذارم؟»

گفت: «آره، شب‌های زیادی در تنهایی گذشت، و من بارها با اون آهنگ به دیدار دوباره امیدوار شدم، و مثل شکارچی در تعقیب ابدی هفت خواهر موندم. اما دیگه هیچ‌وقت حسی رو که اون شب رؤیایی به اون پسر داشتم تجربه نکردم، حسی متفاوت، انگار با کسی که هزار سال می‌شناختیش روبه‌رو شدی. حالا اگه ازم بپرسی دوست داری این لحظه کجا باشی؟ می‌گم دوست دارم به اون شب برگردم و این بار شجاع باشم، چون خوب فهمیدم که خیلی‌وقت‌ها دیدار دوباره‌ای در کار نیست.»

خواستم حرفش رو تأیید کنم که ناگهان متوجه سایه‌ی مش‌رحیم و اون چوب

SCAN by AV

معروفش بالای سرم شدم، با عصبانیت گفت: «این‌جا چی‌کار می‌کنی؟»

گفتم: «یه تلفن مهم داشتم.»

سرش رو تکون داد و تلفن رو به‌زور از دستم گرفت و گفت:

«همه‌ی تلفن‌های این‌جا خرابه پسر جون، برو بگیر بخواب!»

گفتم: «امکان نداره، من همین الان داشتم صحبت می‌کردم، گوشی رو بده من!»

گفت: «نمی‌دم، برو گم شو دیوونه.»

آروم گفتم: «نگو دیوونه، نگو دیوونه می‌شنوه اون‌ور خط.»

گوشی رو گذاشت و گفت: «می‌گم خرابه.»

گوشی رو به‌سرعت برداشتم اما بوقی نمی‌خورد، صدام رو بالا بردم و گفتم:

«چی‌کار کردی با این لعنتی؟ من همین الان داشتم باهاش حرف می‌زدم.»

گفت: «مطمئنی قرص‌هات رو خوردی دیوونه؟»

با عصبانیت گوشی رو سرِ جاش کوبوندم، یقه‌ی مش‌رحیم رو گرفتم و یه مشت نثارش کردم و بهش گفتم: «دیگه به من نگو دیوونه!»

خون از دماغش سرازیر شد، دستی به دماغش کشید و وقتی خون رو دید با چوبش چنان ضربه‌ای به سرم زد که روی زمین افتادم، همه‌چیز دور سرم می‌چرخید، نمی‌تونستم از جام بلند شم، بعد به‌سرعت با سوتی که داشت، پرستارهای شیفت شب رو صدا کرد، طولی نکشید که دو تا پرستار بالا سرم رسیدن، مش‌رحیم بهشون گفت که این دیوونه می‌خواست من رو بکشه، یکی‌شون بلافاصله از جیبش یه آمپول درآورد و آرام‌بخش بهم تزریق کرد.

۱۲

وقتی به خودم اومدم دست و پا بسته تو اتاق دکتر پارسا بودم، هنوز سردرد شدیدی داشتم و بر اثر آرام‌بخش گیج و منگ بودم. دکتر پارسا درحالی‌که داشت از پنجره بیرون رو نگاه می‌کرد، گفت: «بهتری؟»

گفتم: «چرا دست و پام رو بستین؟»

گفت: «به‌نظر می‌رسه کنترلت رو از دست دادی، دماغ اون پیرمرد بیچاره رو شکوندی.»

گفتم: «حقش بود، اون تلفن من رو قطع کرد و هرچی دلش خواست بهم گفت.»

سمت من برگشت و گفت: «خیلی‌وقته که اون تلفن‌ها خرابه.»

گفتم: «امکان نداره، شاید واسه مدتی خراب بودن، اما من خودم دیشب داشتم با یکی حرف می‌زدم.»

گفت: «با کی حرف می‌زدی؟»

گفتم: «اسمش رو نمی‌دونم، یه دختر که قراره همین جمعه بیاد این‌جا و توی تئاترمون بازی کنه، می‌تونید ببینیدش.»

گفت: «تو دیدیش؟»

SCAN by AV

گفتم: «نه، ولی می‌خواید بهش زنگ بزنیم تا مطمئن بشید توهم نبوده.»

تلفن رو بهم داد و شماره‌ای رو که حفظ کرده بودم گرفتم، اما در دسترس نبود.

گفتم: «الان در دسترس نیست شاید یه ساعت دیگه زنگ بزنیم جواب بده.»

دکتر پارسا سرش رو تکون داد و تلفن رو از دستم گرفت و گفت: «چند بار تا حالا باهاش صحبت کردی؟»

گفتم: «دو بار.»

گفت: «شماره‌ش رو از کجا آوردی؟»

گفتم: «فکر کنم این سؤال‌ها شخصی باشه، با این حرف‌ها می‌خوای چی رو ثابت کنی؟»

پشت میزش نشست و با تأسف گفت: «آرمان، می‌دونم پذیرشش واسه‌ت سخته، اما دختری که ازش صحبت می‌کنی وجود نداره، تو واقعیت رو از دست دادی، اون فقط توی ذهن تو به‌وجود اومده.»

خندیدم و گفتم: «مزخرفه، این بازی رو تموم کنید دکتر.»

گفت: «بیماریت شدت گرفته، توهمات دیداری و شنواییت پیشرفته شده، افرادی رو می‌بینی و صداهایی رو می‌شنوی که فقط زاییده‌ی ذهن خلاق تونن.»

گفتم: «مطمئنم اگه با اون دختر صحبت کنید از حرف‌هایی که زدید پشیمون می‌شید.»

از جاش بلند شد و گفت: «آرمان، اون صدا خیالیه، تو باید درمان بشی، خودت هم باید کمک کنی تا از دنیایی که ساختی بیرون بیای.»

گفتم: «می‌دونم می‌خوای من رو الکی این‌جا نگه داری، تو هم بخشی از نقشه‌ی کثیف ابی شدی، ولی من به‌زودی از این‌جا می‌رم، هم‌خونه‌ایم واسه‌م وکیل گرفته.»

گفت: «تو هیچ‌وقت هم خونه‌ای نداشتی، مهران و ابی واقعی نیستن، اون‌ها خیالاتی‌ان که به زندگی واقعی تو راه پیدا کرده‌ن و روی تو مسلط شده‌ن، توهمات تو رو از زندگی دور کرده. همسایه‌هات گفته بودن که هفته‌ها خودت رو تو خونه حبس

کرده بودی و با خودت حرف می‌زدی. پلیس‌ها هم می‌گفتن توی بازداشتگاه توی تنهایی واسه خودت داستان تعریف می‌کردی. آرمان، تو هیچ‌وقت به اون کنسرت نرفتی، آهنگی به‌نام وقتی که یک پسربچه عاشق می‌شود وجود نداره، خاطرات بچگی چیزهاییه که خودت ساختی، تو توی نوشته‌ها و داستان‌هات غرق شدی.»

فریاد کشیدم: «داری چرت می‌گی، من اون‌جا رفتم، خردم تعقیب‌شون کردم، دیدم که رفتن توی ساختمون شماره‌ی هشتادوچهار، تو هم از آدم‌های ابی هستی، این‌ها همه‌ش توطئه‌ست.»

گفت: «کسی خاطرات تو رو ندزدیده، همه‌ی این‌ها رو تو توی اتاقت تصور کردی، ابی، مهران، معشوقه‌ی دوران کودکیت، اون دختری که تلفنی باهاش حرف می‌زنی و ساختمون شماره‌ی هشتادوچهار، هیچ‌کدوم وجود ندارن. اسکیزوفرنی تو رو تبدیل به یه آدم شکاک کرده، واسه همینه که فکر می‌کنی همه واسه‌ت نقشه کشیدن، تو نویسنده‌ی خلاقی هستی، نباید بذاری استعدادت هدر بره، تو تاحالا سه بار از تیمارستان فرار کردی، نیاز به درمان پیشرفته داری.»

تقلا کردم دست و پام رو باز کنم، گفتم: «من نیاز به هیچی ندارم، تو دروغ‌گویی، یه دروغ‌گوی بزرگ.»

دکتر پارسا تلفن رو برداشت و شماره‌ای رو گرفت و گفت: «بیاید ببریاش.»

بعد رو کرد به من و گفت: «تو خوب می‌شی، فقط باید باهامون همکاری کنی.»

دو نفر وارد شدن و من رو با زور بیرون بردن، فریاد کشیدم: «من رو کجا می‌برین؟ من چیزیم نیست، من رو الکی این‌جا نگه داشتین...»

دکتر پارسا دستم رو گرفت و گفت: «آروم باش آرمان، تحمل کن، چند روزی باید بهت شوک الکتریکی بدیم.»

SCAN by AV

وقتی به‌هوش اومدم به تخت بسته شده بودم، هیچ حس خاصی نداشتم و خاطره‌ای آزارم نمی‌داد. نمی‌دونستم کی هستم و کجام، تنها چیزی که فهمیدم این بود که بستری شدم، چند دقیقه‌ای بهت‌زده به همه‌جا نگاه می‌کردم، درست مثل لحظاتی که تازه از خواب بیدار شدی و از هیچی خبر نداری. تااین‌که پرستار وارد اتاق شد. گلناز بود، چهره‌ی مهربون و دوست‌داشتنیش تو نور آفتاب می‌درخشید، فشارم رو گرفت و اسمم رو پرسید. اما من اسمم رو نمی‌دونستم! خیلی فکر کردم تا اسمم یادم بیاد، اما درنهایت گفتم: «نمی‌دونم اسمم چیه!»

گلناز گفت: «تبریک می‌گم، واسه چند وقت فراموشی گرفتی، حالا می‌تونی از زندگیت لذت ببری. این رو گفت و اتاق رو ترک کرد.»

این عمیق‌ترین تنهایی‌ای بود که تابه‌حال حس کردم، اون من رو با هیچ‌چیز تنها گذاشت، نه خاطره‌ای به‌یادم بود و نه اسمی، تنها چیزی که می‌تونستم تصور کنم چهره‌ی گلناز بود، ذهن من مثل دفتری که تازه باز شده باشه، سفید و خالی بود. واسه همین حرفی رو که گلناز زد بارها به‌یاد آوردم ـ فراموشی گرفتی حالا می‌تونی از زندگیت لذت ببری. مطمئنم اگه اون حتا واسه چند لحظه فراموشی رو

SCAN by AV

تجربه کرده بود، هیچ‌وقت همچین حرفی رو نمی‌زد. من هم مدت‌ها به این فکر می‌کردم که اگه فراموشی بگیرم همه‌چیز روبه‌راه می‌شه، تااین‌که یه روز با یکی از دوست‌هام که چند ماهی حافظه‌ش رو بر اثر تصادف از دست داده بود صحبت کردم. ازش درباره‌ی رهایی بعد از فراموشی سؤال پرسیدم، اون هم گفت: «از بعد اون اتفاق روی یه برگه اسم و آدرسم رو نوشتم و گذاشتم تو جیبم. دیگه به این روزگار اعتمادی نیست، هر لحظه امکان داره از زمین و آسمون یه چیز صاف بخوره تو سرت و همه‌ی حافظه‌ت رو از دست بدی و گم بشی. تاوقتی‌که حافظه‌ت برنگشته اوضاع روبه‌راهه، اما همه‌چیز از وقتی شروع می‌شه که حافظه دوباره برمی‌گرده و می‌ری سراغ چیزهایی که قبلاً داشتی، می‌بینی دیگه خیلی از اون‌ها واسه تو نیستن!»

بر اثر داروهای بی‌هوشی خوابم برد، و دوباره خواب دیدم که همه‌جا پوشیده از برف شده و دارم میون درخت‌های بلوط و چنار قدم می‌زنم، انگار گم شده بودم، باز یه پروانه‌ی قرمز نزدیکم اومد و روی شونه‌م نشست و بعد رفت، من دنبالش دویدم، از درخت‌ها دور شدم، اما هرچی رفتم نتونستم بهش برسم، ناگهان از خواب پریدم.

گلناز بعد از چند ساعت دوباره به اتاقم برگشت و ازم پرسید: «چیزی نیاز داری؟»

گفتم: «آره، به اسمم نیاز دارم، اسم واقعیم، مهم نیست معنیش چیه، مهم نیست اسم قشنگیه یا نه، فقط می‌خوام یه اسم باشه، یه اسم که تک‌تک سلول‌های بدنم نسبت بهش واکنش نشون بده. این‌جا کسی می‌تونه حافظه‌ی من رو بهم برگردونه؟ من به تموم خاطراتم هم نیاز دارم، مهم نیست خاطره‌ی خوبیه یا بد، فقط نمی‌خوام وقتی که از این اتاق می‌ری بیرون، من رو با هیچ‌چیز تنها بذاری.»

گفت: «اسمت آرمان و فامیلیت روزبه، چیز دیگه‌ای نمی‌تونم بهت بگم، بقیه‌ش رو دکترت بهت می‌گه.»

وقتی داشت از اتاق خارج می‌شد، گفتم: «نرو، خواهش می‌کنم هرچی می‌دونی بهم بگو، اگه نگی حتماً تا شب دق می‌کنم، بگو واسه چی این‌جام.»

با دودلی روی صندلی نشست و گفت: «این‌جا بیمارستان روانیه، و تو تحت درمان با شوک الکتریکی قرار گرفتی، برق گذاشتن باعث شده واسه مدتی حافظه‌ت رو از دست بدی و این طبیعیه.»

بهت‌زده گفتم: «بیمارستان روانی؟ من این‌جا چی‌کار می‌کنم؟»

گفت: «زیاد از این موضوع خبر ندارم، فقط می‌دونم که دچار توهم شدید شده بودی، یه جور اسکیزوفرنی، دکترت وقتی دید داروها روت تاثیر نداره تصمیم گرفت از شوک الکتریکی استفاده کنه.»

گفتم: «کِی حافظه‌م برمی‌گرده؟»

از جاش بلند شد و گفت: «به مرور زمان، اما واسه این‌که همه‌ی حافظه‌ت رو به‌دست بیاری باید چند روزی صبر کنی.»

گفتم: «بعد می‌رم خونه؟»

گفت: «نمی‌دونم، احتمالاً برمی‌گردی به آسایشگاه.»

از جاش بلند شد و سمت در رفت و گفت: «راستی این رو دوستات بهم دادن تا به دستت برسونم.»

از جیبش یه عکس بیرون آورد و نشونم داد، همون عکسی بود که با بچه‌ها گرفتیم، همه‌مون داشتیم می‌خندیدیم. گلناز گفت: «این‌ها دوستات‌ان، دوست‌های واقعیت، خیلی نگرانت بودن. می‌شناسی‌شون؟»

کم‌کم داشت یه چیزهایی یادم می‌اومد، گفتم: «آره، می‌شناسم‌شون.»

گفت: «اونی که روی ویلچر نشسته بود این عکس رو بهم داد.»

اشک تو چشم‌هام جمع شد و گفتم: «رنیس...»

گلناز از اتاق خارج شد و من باز تنها شدم، هرچی پیش می‌رفت چیزهای بیشتری رو به‌یاد می‌آوردم، یادم اومد که یه نویسنده‌ام و می‌خواستم تو تیمارستان

SCAN by AV

تئاتر اجرا کنم، یادم اومد که زندگیم چطور گذشت و چی شد که سر از تیمارستان درآوردم، حتا یادم اومد که یه دختر پشت تلفن بهم قول داد که یه روز قبل از نمایش خودش رو به تیمارستان برسونه.

وقتی دست و پام رو باز کردن، تموم روز پشت پنجره‌ی اتاق منتظرش نشستم، منتظر کسی که حتا نمی‌دونستم چه‌شکلیه، اما اون نیومد و من می‌دونستم بدون بازیگر زن نمایشم اجرا نمی‌شه، با خودم می‌گفتم شاید فراموش کرده یا شاید هم تیمارستان رو نتونسته پیدا کنه. انگار بعد از هزار سال از خواب بیدار شده بودم و وقتی به خاطراتم فکر می‌کردم اون‌ها رو تو گذشته‌ی خیلی دور می‌دیدم و گاهی تو واقعی یا خیالی بودن ساده‌ترین‌شون هم شک می‌کردم.

شب سختی رو با به‌یاد آوردن خاطراتی که همیشه آزارم می‌دادن و سعی کرده بودم فراموش‌شون کنم گذروندم، تااین‌که فرداش طرف‌های عصر مرخصم کردن و فرستادنم آسایشگاه.

وقتی پام رو توی آسایشگاه گذاشتم، یه نفر از پشت چشم‌هام رو با یه پارچه بست و دیگه نتونستم چیزی رو ببینم. بیمارها دورم جمع شده بودن و می‌خندیدن و دست می‌زدن، چند نفر دست‌هام رو گرفته بودن و می‌چرخوندن و از این‌ور به اون‌ور می‌بردن. در این بین صدای میکائیل رو شنیدم که گفت: «آماده‌ای مریخی؟ می‌خوایم شگفت‌زده‌ت کنیم.»

روی یه صندلی نشوندنم و چشم‌هام رو باز کردن، چیزی رو که می‌دیدم نمی‌تونستم باور کنم، بچه‌ها دکور تئاتر رو به‌زیبایی و ظرافت هرچه تموم‌تر ساخته بودن، انگار واقعاً به سالن نمایش رفته بودم، همه‌چیز طبق طرحی که با عزیز کشیده بودم ساخته شده بود.

چراغ‌ها روشن شد، رنیس از یک سو و گلناز از سوی دیگه وارد صحنه شدن، بچه‌ها با شور و اشتیاق واسه‌شون دست زدن و اون‌ها باهم پشت یه میز نشستن. اون لحظه از ته دل احساس خوشحالی می‌کردم، هم به‌خاطر این‌که بالاخره تئاترم

داشت اجرا می‌شد و هم این‌که رنیس به آرزوش رسید. وقتی صدای دست‌ها تموم شد، رنیس سرفه‌ای کرد و گفت: «بالاخره اومدی!»

گلناز گفت: «هرکسی یه روز به جایی که دوست داشته شده، برمی‌گرده.»

رنیس کاملاً مصنوعی گفت: «آه، رفتنت ناگهانی بود. روزهای زیادی منتظر جوابت نشستم.»

گلناز گفت: «اما من از تو سؤالی نشنیدم.»

رنیس یک‌هو پشت‌سرش رو نگاه کرد و گفت: «گوبلز، گوبلز، این‌جا چه غلطی می‌کنی؟ مگه نمی‌بینی داریم تئاتر بازی می‌کنیم؟ برو، برو من بعداً می‌آم.»

دوباره سمت گلناز برگشت و گفت: «کجا بودیم؟»

گلناز با خنده گفت: «من از تو سؤالی نشنیدم.»

رنیس با دستپاچگی گفت: «آهان آره، این‌که نگفتی دوستم داری مثل این بود که در جنینی سقط شوم! بگو دوستم داری تا به دنیا بیایم، تا برایت حرف بزنم، شعر بخوانم، راه رفتن یاد بگیرم و بدوم.»

گلناز چشم و ابروش رو بالا انداخت و آروم گفت: «این دیالوگ بعدیه!»

رنیس گفت: «بگو دوستم داری تا در شهر گم شوم، شیشه‌ی همسایه‌ها را بشکنم و از مدرسه فرار کنم.»

گلناز یواشکی گفت: «این واسه این‌جا نیست!»

رنیس بی‌توجه به حرف‌های گلناز، چشم‌هاش رو بست و ادامه داد: «بگو دوستم داری تا جوش بلوغ بزنم، تا بزرگ شوم، درست هم‌اندازه‌ی تو، و بتوانیم همراه هم قله‌ها را فتح کنیم، خیابان‌ها را متر کنیم، و زندگی را لمس کنیم. بگو دوستم داری تا به پایت پیر شوم، فقط یک بار، یک بار بگو دوستم داری تا برایت بمیرم.»

بیمارها رنیس رو تشویق کردن و هوار کشیدن.

رنیس گفت: «دوسم داری؟»

SCAN by AV

گلناز: «چی؟»

رنیس گفت: «اینو خوب می‌دونم که هیچ‌وقت نباید یه سؤال رو واسه کسی تکرار کرد، مگه وقتی که مطمئن باشی طرف گوش‌هاش سنگینه، چون در غیراین‌صورت طرف داره به این فکر می‌کنه چه خزعبلاتی تحویلت بده، اگه می‌خواست راستش رو بگه قطعاً همون اول می‌گفت.»

گلناز با تعجب گفت: «آخه این تو نمایشنامه نبود!»

رنیس با اضطراب گفت: «می‌دونم تو نمایشنامه نیست، این‌ها حرف‌های خودمه، می‌دونی من چند سال منتظر این لحظه بودم که تو... که تو روبه‌روم بشینی و بهت بگم که... بهت بگم که می‌دونم من رو دوست داری، یعنی بگم منم دوست دارم.»

آسایشگاه غرق در سکوت شده بود و همه به اون دو نگاه می‌کردن، گلناز از حرف رنیس غمگین شد و کمی خودش رو به عقب کشید و با صدای لرزون گفت «من...» بدون این‌که حرفش رو تموم کنه از جاش بلند شد و سمت من اومد و گفت: «من فقط می‌خواستم کمک کنم!»

این رو گفت و به‌سرعت از آسایشگاه بیرون رفت، بیمارها هم بعد از غرولند کردن پراکنده شدن، فقط من موندم و رنیس. سمتش رفتم و سرش رو از روی میز بلند کردم، چشم‌هاش پر از اشک شده بود و تعادل نداشت، دستش رو گرفتم و گفتم: «چرا گریه می‌کنی رنیس؟ تو هرچیزی رو که باید می‌گفتی گفتی، تو تموم تلاشت رو کردی.»

با بغض گفت: «ناراحت شد، نه؟ به‌نظرت بد گفتم؟»

بغلش کردم و گفتم: «نه نه، خیلی خوب گفتی...»

ناگهان متوجه صدایی بیرون از آسایشگاه شدیم که یکی فریاد می‌زد: «بیاین کمک! بیاین کمک، سام می‌خواد خودش رو بندازه پایین.»

به‌سرعت خودمون رو به حیاط رسوندیم، سام لب پشت‌بوم آسایشگاه وایساده

بود و داشت پایین رو نگاه می‌کرد. همه ترسیده بودیم و فریاد می‌زدیم: «برو عقب سام، برو عقب.»

رنیس گفت: «چی‌کار داری می‌کنی سام؟ اگه بیفتی پایین کم‌کمش مردی.»

سام گفت: «ااسم من سام نیست، من بیژنم.»

رنیس گفت: «خیله‌خب سام نیستی، ولی اگه بیفتی پایین دیگه بیژنم نیستی.»

در همون لحظه دکتر پارسا از راه رسید. به ساختمون نزدیک شد و به سام گفت: «واسه چی رفتی اون بالا؟»

سام گفت: «نزدیک نیا، می‌خوام خودم رو بندازم پایین.»

دکتر پارسا گفت: «واسه چی می‌خوای خودت رو بندازی پایین؟»

سام گفت: «چون ششما همه به من می‌خندین و لکنتم رو مسخره می‌کنین.»

دکتر پارسا گفت: «آروم باش سام. تو که همیشه لکنت نداری، کسی هم تو رو مسخره نمی‌کنه.»

رنیس گفت: «دکتر دقت کردی داری حرف‌هاش رو تکرار می‌کنی؟ نکنه می‌خوای وقت بگذرونی تا پلیس‌ها ردش رو بزنن؟ الان‌هاست خودش رو بندازه ها.»

سام گفت: «همه تا زبونم می‌گیره بهم می‌خندن وولی نمی‌دونن لکنتم واسه چیه. این من رو ععذاب می‌ده. میکائیل چرا بهشون نمی‌گی؟ چرا نمی‌گی لکنت من واسه چیه؟»

میکائیل گفت: «چی داری می‌گی؟ من چیزی نمی‌دونم. اصلاً خودت رو بنداز پایین.»

دکتر پارسا گفت: «اگه بیای پایین قول می‌دم میکائیل هم واسه همه تعریف کنه که چرا لکنت داری.»

سام گفت: «قول ممی‌دی؟»

دکتر پارسا گفت: «قول مردونه.»

سام کمی از لبه‌ی پشت‌بوم فاصله گرفت و بلافاصله دو نفر از انتظامات

SCAN by AV

تیمارستان اون رو از عقب گرفتن، سام تقلا می‌کرد که رهاش کنن و مدام می‌گفت: «ولم کنید، ولم کنید. من حالم خوبه، هذیون نمی‌گم. میکائیل! ییه روز بهش بگو... میکائیل!... بهش بگو... اون همه‌چیز رو از اول می‌خونه.»

دکتر پارسا به پرستارها گفت: «بهش آرام‌بخش تزریق کنید و پاهاش رو به تخت ببندید، نمی‌خوام فردا دوباره بالا پشت‌بوم ببینمش، بیمارها رو هم بفرستید برن آسایشگاه.»

سام رو با همون وضعیت به آسایشگاه بردن و وقتی از کنار من رد می‌شد با گریه گفت: «بهش بگو... همه‌چیز دوباره ششروع می‌شه... ههمه چیز شروع می‌شه.»

رنیس که فهمید من تو فکر فرو رفتم، ضربه‌ای بهم زد و گفت: «کار همیشگی‌شه، هر چندوقت یه بار هوس می‌کنه خودش رو بندازه پایین.»

گفتم: «منظورش از گفتن اون حرف‌ها چی بود.»

رنیس گفت: «هیچ‌کس نمی‌دونه.»

همون لحظه متوجه پارگی لب رنیس شدم، گفتم: «لبت چی شده؟»

به لبش دست زد و گفت: «هیچی، منصور دوباره مگسی شد، می‌خواست دکور تئاتر رو خراب کنه، می‌گفت نمی‌ذارم از این دلقک‌بازی‌ها این‌جا دربیارید، با بچه‌ها جلوش وایسادیم، اون هم یکی یه چک خوابوند تو صورت‌مون، بی‌وجدان دستشم سنگینه، بچه‌ها جلوم رو گرفتن اگه نه می‌خواستم تلافی کنم.»

گفتم: «اگه قرار باشه یه نفر رو این‌جا زنجیری کنن اون یه نفر منصوره، دیگه داره به همه آزار می‌رسونه.»

۱۴

اون شب توی خواب احساس گرگرفتگی شدید می‌کردم و با صدای عجیبی از خواب پریدم. اول فکر می‌کردم دارم کابوس می‌بینم اما بعد از چند لحظه فهمیدم بیدارم و قسمتی از آسایشگاه داره آتیش می‌گیره، از جام بلند شدم و سمت آتیش رفتم، منصور دکور تئاتر رو آتیش زده بود و داشت به زبانه کشیدن آتیش می‌خندید، بهش گفتم: «داری چی‌کار می‌کنی دیوونه؟»

با عصبانیت سمتم اومد و ضربه‌ای به قفسه‌ی سینه‌م زد و گفت: «دارم همه‌ش رو می‌سوزونم! بهت گفته بودم این‌جا نمی‌تونی هر غلطی دلت می‌خواد بکنی.»

با تموم قدرت زدمش کنار و سمت دکور رفتم تا بتونم حداقل قسمتی از دکور رو از آتیش بیرون بکشم، بیشتر دکور از چوب ساخته شده بود و آتیش به‌راحتی به همه‌جا سرایت می‌کرد و زبانه می‌کشید. منصور که از بابت ضربه‌ای که بهش زده بودم عصبانی‌تر از همیشه به‌نظر می‌رسید، دوباره اومد سراغم و این بار یه مشت به صورتم کوبید. با اون ضربه روی زمین افتادم و بعد از اون شروع کرد به لگد زدن تو شکمم، از درد به خودم می‌پیچیدم، اما منصور دیوانه‌وار لگد می‌زد، در یکی از لگدهاش پاش رو تو بغلم جمع کردم و تا جایی که می‌تونستم ساق پاش رو گاز

SCAN by AV

گرفتم، فریاد منصور به هوا رفت و صداش تو آسایشگاه پیچید، خون جلوی چشم‌هاش رو گرفته بود، افتاد روم و گلوم رو دودستی چسبید، نمی‌تونستم نفس بکشم، هرچی تقلا می‌کردم منصور بیشتر گلوم رو فشار می‌داد. دیگه داشت همه‌چی جلوی چشم‌هام تار می‌شد، همه‌ی زورم رو تو دستم جمع کردم و یه مشت زدم تو صورتش، منصور کمی ازم فاصله گرفت و بعد چنان لگدی توی سینه‌ش کوبیدم که عقب‌عقب رفت و به شعله‌های آتیش برخورد کرد و باعث شد همه‌ی لباسش آتیش بگیره. منصور که با دیدن آتیش روی لباسش حسابی ترسیده بود شروع کرد به دویدن و فریاد کشیدن تو آسایشگاه و همین کارش باعث شد لباسش بیشتر آتیش بگیره، به‌سرعت دنبالش رفتم تا پتویی روش بندازم و آتیش رو خاموش کنم اما منصور غیرقابل‌کنترل شده بود، خودش رو به همه‌جا می‌زد و آتیش رو گسترده‌تر می‌کرد، پتوی چندتا بیمار دیگه هم آتیش گرفت و اون‌ها هم تو آسایشگاه فریاد می‌زدن و از این‌ور به اون‌ور می‌رفتن، طولی نکشید که تو آسایشگاه قیامتی به‌پا شد، پرده‌ها و پتوها آتیش گرفته بودن و صدای فریاد بیمارها از هرطرف به‌گوش می‌رسید، تونستم چندتا از بیمارهایی رو که آتیش گرفته بودن روی زمین بندازم و با پتو آتیش رو خاموش کنم، یاد رنیس و سام افتادم، به‌سرعت سراغ‌شون رفتم، سام هنوز بر اثر داروی بی‌هوشی تو خواب عمیق بود و رنیس از شدت ترس تکون نمی‌خورد و زبونش بند اومده بود، چند ضربه به صورتش زدم تا از شوک خارج بشه و گفتم: «خوبی رنیس؟»

گفت: «آتیش، آتیش!»

گفتم: «نترس، الان از این‌جا می‌ریم بیرون.»

به‌سختی از تخت بلندش کردم و روی دوشم گذاشتمش، انگار خشکش زده بود، آتیش داشت همه‌ی ساختمون رو می‌گرفت، رنیس رو به‌سمت در خروجی آسایشگاه بردم، عده‌ای از بیمارها که حال و روزشون بهتر از بقیه بود به‌همراه پرستارها و کارکنان تیمارستان سعی داشتن با سطل و شلنگ آتیش رو خاموش

کنن، اما آتیش به‌قدری پر زور بود که به این سادگی‌ها خاموش نمی‌شد.

رنیس رو در گوشه‌ی امن حیاط رها کردم و واسه نجات بقیه‌ی بیمارها به ساختمون برگشتم، وارد آسایشگاه که شدم همه‌جا قرمزرنگ شده بود و آتیش از همه‌طرف زبانه می‌کشید، دیگه به‌سختی می‌شد تنفس کرد، راه خروج یکی از اتاق‌ها بسته شده بود و من می‌تونستم صدای ناله و فریاد بیمارهایی رو که آتیش می‌گرفتن بشنوم. در بین دود غلیظ سام رو بی‌هوش روی تخت پیدا کردم، نمی‌دونستم چی‌کار باید بکنم چون پاش رو با زنجیر به تخت بسته بودن و نمی‌تونستم بغلش کنم، زنجیر هیچ‌جوره باز نمی‌شد و تخت آهنی هم به‌قدری گداخته شده بود که نمی‌تونستم لمسش کنم، لباسم رو درآوردم و دور پایه‌ی تخت بستم و سعی کردم سام رو به‌همراه تخت سمت در خروجی بکشم، اما تخت آن‌چنان سنگین بود که کاری از دستم برنمی‌اومد.

قفسه‌های چوبی آسایشگاه یکی‌یکی آتیش می‌گرفتن و رو زمین می‌افتادن. صدای آژیر ماشین آتش‌نشانی رو شنیدم، مأمورین آتش‌نشانی وارد ساختمون شدن و یکی از اون‌ها من رو روی دوشش انداخت تا بیرون ببره، بهش گفتم که هنوز خیلی‌ها تو ساختمون موندن و به سام اشاره کردم، مأمور آتش‌نشانی من رو از آسایشگاه بیرون برد و تو حیاط تیمارستان رهام کرد، آرنج دست راست و پای چپم سوخته بود، به‌شدت سرفه می‌کردم و دیگه جونی تو بدنم نداشتم.

صدای رنیس رو شنیدم. روی شکمش دراز کشیده بود و سعی می‌کرد با کمک دست‌هاش طرف من بیاد، خودم رو بهش رسوندم و سرش رو روی پام گذاشتم، انگار کمی از شوک خارج شده بود، با نگرانی گفت: «سام چی شد؟»

سرفه کردم و گفتم: «به تخت بسته شده بود، نتونستم کاری کنم.»

رنیس به‌شدت عصبی شد، با مشت به سرش ضربه می‌زد و چشم‌هاش رو به هم فشار می‌داد، دست‌هاش رو گرفتم و گفتم: «آروم باش رنیس، آتش‌نشان‌ها می‌آرنش بیرون.»

SCAN by AV

رنیس گفت: «اون پیرمرد هم هنوز تو آتیشه، همه‌ی دوست‌هام دارن من رو تنها می‌ذارن.»

واسه چند دقیقه هر دو سکوت کردیم، همه‌ی آسایشگاه داشت تو آتیش می‌سوخت و دود همه‌ی منطقه رو فرا گرفته بود، مأمورهای آتش‌نشانی داشتن بیمارها رو یکی‌یکی از آسایشگاه بیرون می‌آوردن، اما خبری از سام و میکائیل نبود. رنیس واسه این‌که صحنه‌ی آتیش‌سوزی رو نبینه به در خروجی تیمارستان خیره شده بود و پلک نمی‌زد، دیگه امیدمون رو از دست داده بودیم، رنیس با صدای گرفته گفت: «هنوزم می‌خوای فرار کنی؟»

گفتم: «نه، اون بیرون دیگه چیزی منتظر من نیست.»

گفت: «هیچ‌کس ندید تو از آتیش اومدی بیرون.»

گفتم: «منظورت چیه؟»

گفت: «اگه می‌خوای بری الان وقتشه، هیچ‌کدوم از نگهبان‌ها نیستن و کسی هم نمی‌فهمه فرار کردی.»

گفتم: «اما حالا وقت فرار کردن نیست.»

گفت: «اگه الان نری دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونی بری، این‌جوری همه فکر می‌کنن تو آتیش سوختی، برو مریخی، هنوز چیزهای زیادی مونده که باید کشف کنی.»

گفتم: «نمی‌تونم تو این شرایط تنهات بذارم.»

گفت: «من به کسی احتیاج ندارم، من به تنهایی عادت کردم.»

رنیس سرش رو از روی پام برداشت و با کمک دست‌هاش سعی کرد ازم فاصله بگیره، با این کار می‌خواست نشون بده بهم نیاز نداره اما می‌تونستم غم و اندوه رو توی چشم‌هاش ببینم. با خودم گفتم بالاخره یه روز باید از این خراب‌شده فرار کنم، باید به زندگی برگردم و به خودم ثابت می‌کنم که چیزهایی که دیدم و حرف‌هایی که شنیدم خیالی نبودن. به اتاق نگهبانی نگاه کردم، کسی اون‌جا نبود.

رنیس هنوز داشت خودش رو روی زمین می‌کشوند و دور می‌شد. سمتش رفتم و صورتش رو بوسیدم و گفتم: «خداحافظ رنیس، قول می‌دم هرروز واسه‌ت سیگار بفرستم.»

هوا سرد بود، به اتاق نگهبانی رفتم و کاپشن یکی از نگهبان‌ها رو برداشتم و پوشیدم، واسه‌م گشاد بود اما گرمم می‌کرد. قبل از این‌که راه بیفتم، برگشتم و واسه آخرین بار به ساختمون آسایشگاه، که تو آتیش می‌سوخت، نگاه کردم، تموم خاطرات تلخ و شیرینی که اون‌جا داشتم از پیش چشم‌هام گذشت و ناخودآگاه اشکم سرازیر شد. از ته دل آرزو کردم سام و میکائیل هم جون سالم به در ببرن.

یقه‌ی کاپشنم رو بالا دادم و بدون این‌که جلب‌توجه کنم به راه افتادم. وقتی‌که داشتم از کنار نرده‌های بیمارستان رد می‌شدم صدای رنیس رو شنیدم که گفت: «خداحافظ مریخی.»

SCAN by AV

مارال، نگار و شهاب ساعت‌ها بود که در پرورشگاه مشغول خواندن نوشته‌ها بودند. بعد از تمام شدن نوشته، برای مدتی همه مات و مبهوت یکدیگر را نگاه می‌کردند و کسی حرفی نمی‌زد. غروب زمستانی بیشتر از همیشه دلگیر و غم‌انگیز شده بود. مارال نفسش سنگینی کرد، به بهانه‌ی هواخوری کنار پنجره رفت و با دست و پای سست‌شده و نگاهی اندوهگین به دیوار تکیه زد، دلش به تلاطم افتاده بود و احساس گناه می‌کرد، بغضش ترکید و به گریه افتاد. نگار با دیدن گریه‌ی مارال به‌سرعت سمتش رفت و او را در آغوش گرفت، مارال گریه‌کنان گفت: «زنده‌ست، باید پیداش کنیم، اون تو آتیش‌سوزی نمرده.»

نگار با ملایمت او را روی صندلی نشاند و گفت: «آروم باش عزیز دلم، بهت قول می‌دم پیداش می‌کنیم، همه‌جا رو می‌گردیم.»

شهاب که در فکر فرو رفته بود، گفت: «اگه همین‌طور که تو نوشته‌ها گفته شده، آرمان هنوز زنده باشه، پس چرا خودش رو نشون نمی‌ده؟ من که خیلی گیج شدم.»

نگار گفت: «شاید نمی‌تونه خودش رو نشون بده، یا شاید گیر آدم‌های ابی افتاده.»

SCAN by AV

شهاب خندید و گفت: «ابی! ابی فقط تو ذهن آرمانه، حرف اون دکتر درست بود.»

نگار قاطعانه گفت: «اگه این یارو واقعی نیست و فقط ساخته‌ی ذهن آرمانه، پس کسی که رفتیم پیشش کی بود؟ چرا وقتی فهمید پیداش کردیم یک‌هو غیبش زد؟ نه، من که باور نمی‌کنم آرمان اسکیزوفرنی گرفته باشه، درسته که اون همیشه تو دنیای داستان‌هاش غرق بود اما اثری روی زندگی عادیش نمی‌ذاشت.»

شهاب گفت: «ما چند ماهی از آرمان خبر نداشتیم، شاید وقتی تنها شده بود این بیماری رو گرفته. اصلاً مگه نشنیدی همسایه‌ها چی گفتن؟ گفتن اون خونه خالیه، یعنی اون یارو ابی نبوده و همه‌چیز اون استودیو ساختگی بوده.»

نگار گفت: «اون موتوری‌ها چی؟»

مارال کمی صداش را بالا برد و با ناراحتی گفت: «بس کنید تورو خدا! چه اهمیتی داره ابی و یلدا واقعی باشن یا خیالی، چیزی که الان مهمه اینه که آرمان زنده‌ست و باید هرطور که شده پیداش کنیم. همه‌ی این اتفاق‌ها تقصیر منه، نباید تنهاش می‌ذاشتم، اون به‌غیر از من کسی رو نداشت. باید گذشته رو جبران کنم، باید به اون بیمارستان روانی برم و آدم‌هایی رو که آرمان باهاشون در ارتباط بوده پیدا کنم؛ رئیس، میکائیل، دکتر پارسا، سام، باید باهاشون حرف بزنم، شاید بدونن آرمان کجا رفته.»

شهاب گفت: «مارال، ما پارسال چندین بار به اون بیمارستان روانی رفتیم، اما اگه یادت باشه اصلاً آرمان اون‌جا پرونده‌ی پزشکی نداشت. درضمن کسی به‌نام دکتر پارسا اون‌جا نبود.»

مارال گفت: «آره یادمه، اگه اشتباه نکنم اسم مسئول آسایشگاه دکتر بایگان بود. البته حتماً تو هم فراموش نکردی که تو اون آتیش‌سوزی هشت نفر کشته شده بودن، ولی تو سرشماری فرداش نه نفر غایب بودن، درواقع اون‌ها با ناپدید کردن پرونده‌ی آرمان می‌خواستن بار مسئولیت رو از روی دوش خودشون بردارن.»

خانم محبی در زد و وارد شد، وقتی مارال را با آن چهره‌ی ماتم‌زده و رنگ‌پریده دید، نزدیکش آمد و با دلسوزی گفت: «چی شده مارال جان؟ چرا ناخوشی؟»

مارال گفت: «چیزی نیست، یه‌کم گریه کردم تا سبک شم. خانم محبی انگار این نوشته‌ها از طرف آرمانه...»

خانم محبی چشم‌هایش گرد شد و با تعجب گفت: «چی؟ آرمان؟ اون خدابیامرز که پارسال مرد!»

مارال گفت: «نه، انگار زنده‌ست. خانم محبی می‌شه من چند دقیقه با عرفان صحبت کنم؟ خیلی مهمه بدونم کی این نوشته‌ها رو بهش داده.»

خانم محبی گفت: «مارال‌جان می‌دونی که عرفان زیاد حرف نمی‌زنه، اما به‌خاطر گل روی تو می‌آرمش.»

خانم محبی رفت و چند دقیقه بعد به‌همراه یک پسربچه‌ی هفت‌ساله برگشت، مارال جلو آمد و پیش پای عرفان نشست، با مهربانی دست‌های پسربچه را گرفت و شمرده‌شمرده به‌نحوی که او متوجه حرفش شود گفت: «سلام، خوبی؟»

خانم محبی کنارش آمد و گفت: «این‌جوری نمی‌فهمه، بذار من با اشاره باهاش حرف بزنم.»

مارال گفت: «عرفان جان، این پاکت رو کی بهت داد؟»

خانم محبی با زبان اشاره حرف‌های مارال را برای عرفان توضیح داد، اما پسرک بدون این‌که چیزی بگوید، به آن‌ها خیره شده بود.

مارال گفت: «آرمان رو یادته؟ همون که واسه‌تون شعر و داستان می‌خوند.»

خانم محبی دوباره با حرکات دستش با عرفان صحبت کرد اما او تنها سرش را به چپ و راست چرخاند.

مارال دست عرفان را گرفت و گفت: «عرفان‌جان، این واسه ما خیلی مهمه که بدونیم کی این پاکت رو آورده.»

عرفان باز بدون این‌که واکنشی به حرکات خانم محبی نشان دهد به آن‌ها خیره

SCAN by AV

شد. نگار گفت: «مارال، بچه رو اذیت نکن. بذار بره، گناه داره.»

مارال به‌آرامی دست‌های عرفان را رها کرد و بعد نگاه ناامیدانه‌ای به خانم محبی انداخت. خانم محبی گفت: «گفتم که زیاد صحبت نمی‌کنه.»

خانم محبی دست پسر را گرفت و او را به‌سمت در اتاق برد، ناگهان پسر برگشت و با دست‌هایش اشاره‌ای انجام داد. خانم محبی بلافاصله گفت: «داره می‌گه یه مرد با یه کلاه بود.»

مارال شتاب‌زده گفت: «فقط بگو پیر بود یا جوون؟»

عرفان بعد از فهمیدن اشاره‌های خانم محبی، با اشاره جوابش را داد، خانم محبی گفت: «می‌گه یه پیرمرد بود اما نمی‌شناختمش.»

خانم محبی به‌همراه عرفان از اتاق خارج شدند. مارال بی‌آن‌که دیگر حرفی بزند از روی ناراحتی سرش را پایین انداخت. شهاب که با دلسوزی پسرک را نگاه می‌کرد، پس از رفتن او، به فکر رفت و گفت: «وقتی هم‌سن این بچه بودم روی پله‌های راهروی خونه‌ی قدیمی‌مون می‌نشستم و به این فکر می‌کردم که تو آینده، زندگیم چه‌شکلی می‌شه. اون موقع فکر می‌کردم وقتی که بزرگ شم یه کارآگاه خصوصی می‌شم. یادمه همیشه یه شب بارونی پاییز رو تصور می‌کردم که من پالتوی چرمی تنمه و با چتر مشکی که همراهمه توی خیابونی که به خونه‌ی کوچیکم منتهی می‌شه دارم قدم می‌زنم، اون خیابون پر از نورهای آبی بود و سنگ‌فرش‌های زیبایی هم داشت. من همیشه خیال می‌کردم وقتی به در خونه‌م برسم، پیرزن همسایه، که البته زن خوبی هم هست، واسه‌م یه شیشه مربای شاهتوت تازه می‌آره و من بعد از کلی تشکر مربا رو ازش می‌گیرم و وارد خونه می‌شم. درحالی‌که حسابی خسته‌م و می‌خوام بخوابم، زنگ خونه به صدا درمی‌آد و وقتی در رو باز می‌کنم، پسربچه‌ی همسایه رو می‌بینم که از من می‌خواد توی انجام تکالیفش بهش کمک کنم، راستش اون موقع فکر می‌کردم وقتی بزرگ شم صدام مثل دوبلر سریال کمیسر ناوارو، گرم و گیرا می‌شه و با لبخند به اون پسربچه

می‌گم: البته جانم. اون هم وارد خونه می‌شه و وقتی داره تکلیف‌هاش رو انجام می‌ده از من می‌پرسه که غازهای وحشی تو زمستون به کجا مهاجرت می‌کنن؟ من هم که حتماً اطلاعات عمومی بالایی دارم جواب می‌دم: اون‌ها توی زمستون از جنوب به شمال می‌رن، و بعد واسه‌ش مربای شاهتوت تازه می‌آرم. چند دقیقه بعد مادر اون پسربچه دنبالش می‌آد، که البته زن جوان و زیبایی هم هست و شباهت زیادی هم به بازیگر زن سریال کمیسر ناوارو داره. اون زن از همسرش جدا شده و معمولاً هر هفته واسه تعمیر آبگرمکن خونه‌شون از من کمک می‌گیره. بعد از راهی کردن اون‌ها تصمیم می‌گیرم به تخت‌خوابم تو بهترین جای دنیا برم اما ناگهان تلفن زنگ می‌خوره و همکارم بهم می‌گه باید برم سر صحنه‌ی قتل، وقتی اون‌جا می‌رسم متوجه رابطه‌ی بین قاتل و مقتول می‌شم و به پلیس‌ها می‌گم که اون حتماً یه روز برمی‌گرده، پلیس‌ها هم چندوقتی اون‌جا رو تحت‌نظر می‌گیرن و آخرسر می‌بینن که قاتل برمی‌گرده و من خاص‌ترین کارآگاه دنیا می‌شم، اما وقتی بزرگ شدم فهمیدم خیلی از اون فکرها اشتباه بوده. وقتی بزرگ شدم فهمیدم مربای شاهتوت تازه رو پاییز درست نمی‌کنن، فهمیدم غازهای وحشی تو زمستون از شمال به جنوب مهاجرت می‌کنن، فهمیدم هیچ مردی از یه زن مجرد که آبگرمکنش خراب شده نمی‌گذره، فهمیدم بهترین جای دنیا، پله‌های راهروی خونه‌ی قدیمی‌مونه. وقتی بزرگ شدم فهمیدم خیلی از رفته‌ها دیگه برنمی‌گردن.»

نگار خندید و گفت: «خب آقای شرلوک هولمز، درباره‌ی این موضوع چی فکر می‌کنی؟»

شهاب از جاش بلند شد، صداش رو مردونه‌تر کرد و گفت: «احتمالاً همون پیرمرده‌ست که دفعه‌ی اول اومده بود کافه‌آبی. ولی نگران نباش مارال، من فردا از طریق روزنامه هماهنگ می‌کنم که وارد بیمارستان شیم و با دکتر بایگان حرف بزنیم. اما حالا بهتره یه‌کم استراحت کنیم، اصلاً نظرتون چیه شام مهمون من باشین، می‌تونیم بریم یه جای باصفا تا یه‌کم از این حال و هوا دربیایم.»

SCAN by AV

مارال زیرچشمی به شهاب نگاه کرد و به‌یاد آورد که او چند بار دیگر هم پیشنهاد شام را مطرح کرده بود، اما هربار به دلیلی نتوانسته بود دعوت او را بپذیرد.

نگار با شیطنت گفت: «بریم، بریم سفره‌خونه.»

مارال گفت: «نه! چی می‌گی نگار؟ الان که وقت سفره‌خونه رفتن نیست.»

شهاب با ذوق و اشتیاق گفت: «نه نیار دیگه، می‌خوایم بریم یه شام بخوریم، داریم از گشنگی می‌میریم.»

مارال گفت: «اما من اصلاً میلی به غذا ندارم، بهتره بذاریم واسه یه وقت دیگه.»

شهاب مأیوس شد و بعد از مکثی گفت: «باشه، ایرادی نداره، پس... پس من فردا صبح باهات تماس می‌گیریم و هماهنگ می‌کنم که بیای بیمارستان. حالا هم اگه کاری ندارین من از خدمت‌تون مرخص شم.»

شهاب کلاه ایمنی‌اش را برداشت و با مارال و نگار خداحافظی کرد، هنگامی‌که داشت از اتاق بیرون می‌رفت، مارال صدایش زد و او به‌سرعت برگشت، مارال گفت: «ممنون به‌خاطر این‌که وقت گذاشتی، امروز از همه‌ی کارهات افتادی، نمی‌خواستم کسی رو به‌زحمت بندازم.»

شهاب لبخند زد و گفت: «دیگه از این حرف‌ها نزن. فردا می‌بینمت.»

این را گفت و از اتاق خارج شد. مارال که خود را با نگار تنها می‌دید، نفس عمیقی کشید و گفت: «بریم خونه یه چیزی باهم می‌خوریم.»

نگار گفت: «خیلی دوست دارم فردا باهات بیام بیمارستان ولی می‌دونی که فردا شرکت جلسه گذاشته و باید طرح‌های مربوط به اون برج رو ارائه بدم.»

مارال درحالی‌که نوشته‌ها را داخل پاکت قرار می‌داد، گفت: «نه، کارهات مهم‌ترن، این چند روز شرمنده‌ی تو هم شدم، همه‌ش واسه‌ت دردسر درست کردم.»

همراه هم به دفتر خانم محبی رفتند و پس از تشکر و خداحافظی از او سوار

ماشین شدند و به‌راه افتادند. خیابان‌ها شلوغ بود و آن‌ها مدتی پشت ترافیک گرفتار شدند. آن نوشته‌ها به‌قدری ذهن مارال را درگیر کرده بود که حواس‌پرت و بی‌دقت رانندگی می‌کرد. چهره‌ی آرمان یک لحظه هم از خیالش دور نمی‌شد، حتا وقتی‌که از کنار ماشین‌ها می‌گذشت ناخودآگاه به داخل آن‌ها نگاه می‌کرد تا این‌که شاید آرمان را ببیند. نگار نگاهی به مارال انداخت و گفت: «مارال! خوبی؟ می‌خوای من رانندگی کنم؟»

مارال گفت: «نه، خوبم، یه‌کم ذهنم درگیره، فقط اگه می‌شه از تو داشبورد سی‌دی شوپن رو پیدا کن، جلدش قرمزه.»

نگار با کمی جست‌وجو سی‌دی شوپن را پیدا کرد و آن را داخل ضبط گذاشت، مارال گفت: «بزن نوکتورن شماره‌ی بیست، در سی شارپ مینور.[1]

وقتی آهنگ شروع به خواندن کرد، نگار شگفت‌زده شد و گفت: «یادمه می‌گفتی که این آهنگ رو ممنوعه کردی و دیگه نمی‌خوای گوشش بدی.»

مارال گفت: «آره، هرکسی شاید یه آهنگ داشته باشه که مدت‌ها نتونه اون رو گوش بده. یه آهنگ که گذشته رو واسه‌ت تداعی می‌کنه و دلت نمی‌آد اون رو پاک کنی یا بندازیش دور، می‌ذاری اون گوشه‌کنارها بمونه، گاهی آهنگ‌ها لبریز از خاطره می‌شن و حرمت پیدا می‌کنن. مثل بعضی از آدم‌ها، درسته که شاید دیگه نتونی اون‌ها رو ببینی و باهاشون حرف بزنی، اما از زندگیت پاک نمی‌شن، چون فراموش‌شدنی نیستن، اون‌ها همیشه یه جای امن گوشه‌ی دلت دارن.»

نگار گفت: «پس این‌که باز داری این آهنگ رو گوش می‌دی یعنی این‌که امیدواری دوباره آرمان رو ببینی.»

مارال گفت: «امید خوبه، اما امید بی‌پایان ترسناکه. می‌ترسم دوباره چند ماه دنبالش بگردم و باز به جایی نرسم. نگار، تو پارسال با من قهر بودی و نمی‌دونی که

---

1. NOCTURNE NO 20. IN C-SHARP MINOR

SCAN by AV

چی کشیدم، تک‌وتنها به هرجا که فکرش رو می‌کنی سر زدم اما آخرش هیچی‌به‌هیچی.»

نگار گفت: «ترس چرا؟ مارال تو شجاعی و تو کارت هم حرفه‌ای هستی، فراموش نکن که حرفه‌ای‌ها باید خودشون رو توی موقعیت‌های سخت به اثبات برسونن، وگرنه که همه تو موقعیت‌های پیش‌پاافتاده یه پا حرفه‌ای به‌حساب می‌آن، زندگی هم همین‌طوره، اون‌هایی موفق می‌شن که توی روزهای سخت کم نیارن و خودشون رو نبازن.»

مارال گفت: «حق با تونه اما هرکسی یه جایی کم می‌آره. فردا باید برم اون بیمارستان ببینم چی حاصلم می‌شه.»

نگار گفت: «کاش منم بودم، ولی اگه فردا اون پرستاره، گلناز، رو دیدی، از طرف من یکی بخوابون زیر گوشش. لعنتی بدجور حال رئیس رو گرفت.»

مارال خندید و گفت: «آدم نمی‌تونه خودش رو جای دیگرون بذاره، اما من امیدوارم سام زنده باشه، دوست دارم آخر بفهمم منظورش از حرف‌هایی که روی پشت‌بوم زد چی بود!»

مارال ابتدا نگار را به خانه‌اش رساند و سپس به‌سمت آپارتمان خود حرکت کرد. آسمان دیوانه‌وار می‌گریست و زمین را هاشور می‌زد. مارال دلش می‌خواست ماشین را کنار خیابان پارک کند و پیاده زیر باران قدم بزند. هنگامی‌که باران می‌بارد، درست است که تنها قدم زدن طعم دلپذیری دارد، اما باید کسی باشد که زیر باران لبخند بر لب‌هایت بیاورد، موهای آشفته‌ات را دوست بدارد، آغوشش برایت امن باشد و پابه‌پایت خیس شود. باران لذتی دارد که باید آن را دوتایی چشید و به‌راستی چه‌کسی دوست دارد زمانی که بهترین لباسش را پوشیده، بهترین عطرش را زده و در مجلل‌ترین رستوران شهر نشسته است، تنهایی غذا بخورد؟

بالاخره به خانه‌اش رسید. از پله‌ها بالا رفت و مثل چند روز گذشته، کنار در یک برگه که روی آن نوشته شده بود «دوستت دارم» این بار به‌همراه یک پاکت شیر

پیدا کرد. بااین‌که به‌شدت احساس خستگی می‌کرد، اما قبل از این‌که در ورودی را باز کند، بدون معطلی خود را به طبقه‌ی پایین رساند و زنگ همسایه را زد. تاکنون هیچ‌کدام از همسایه‌های خانه‌ی جدیدش را ملاقات نکرده بود. بعد از چند ثانیه معطلی دختر کوچکی در را باز کرد، مارال با دیدن دختر لبخندی زد و گفت: «سلام خاله، خوبی؟ مامانت هست؟»

دختربچه به‌سرعت رفت تا مادرش را صدا کند. صدای گریه‌ی بچه‌ی دیگری از خانه شنیده می‌شد، مارال از سروصدا و همهمه‌ای که همواره از خانه بیرون می‌آمد پی برده بود که آن خانواده بیش از یک فرزند دارند، نمی‌خواست او هم در این شلوغی سهیم شود، نظرش درمورد صحبت با همسایه عوض شد، خود را آماده‌ی رفتن کرد که در همان لحظه زن همسایه بچه‌به‌بغل دم در آمد. مارال گفت: «سلام، من مارال هستم، همسایه‌ی جدیدتون.»

زن همسایه با دیدن مارال لبخندی مصنوعی بر لبانش نشست و به‌دقت سرتاپای مارال را برانداز کرد. چشم‌هایش مدام بالا و پایین می‌رفت. انگار می‌خواست تمام شخصیت مارال را از روی ظاهرش تشخیص دهد.

مارال گفت: «مثل این‌که بدموقع مزاحم‌تون شدم.»

زن همسایه گفت: «نه، این حرف‌ها چیه، خونه‌ی ما همیشه همین شکلیه. بفرمایید داخل.»

مارال گفت: «ممنونم. اومده بودم سلامی عرض کنم و ازتون بپرسم توی این چند روز احیاناً فرد مشکوکی رو ندیدید که بره طبقه‌ی بالا؟»

زن بلافاصله گفت: «چطور مگه؟ نکنه دزد اومده؟»

مارال گفت: «نه دزد نیومده، فقط یه سری نامه و نون و شیر و این‌جور چیزها جلوی در خونه می‌ذارن.»

زن با فوضولی گفت: «چه نامه‌هایی؟»

مارال گفت: «چیز خاصی نیست، پس متوجه فرد مشکوکی نشدید.»

SCAN by AV

زن گفت: «این‌جا همیشه امن و امان بوده، قبل از شما هم خانم مرادی این‌جا می‌نشست، پیرزن بی‌آزاری بود، بنده‌ی خدا دیگه توان این رو نداشت خودش رو جمع‌وجور کنه، پسرهاش هم یه مدت واسه‌ش پرستار گرفتن، اما انگار از پس اجاره‌ی خونه و پرستار برنیومدن، بردنش خونه‌ی سالمندان، پیرزن بیچاره چقدر گریه می‌کرد، خدا به‌دادمون برسه همین‌هایی که این‌همه واسه‌شون با جون‌ودل زحمت می‌کشیم، یه روز می‌ذارن‌مون خونه‌ی سالمندان.»

مارال اندوهش بیشتر شده بود، اما نه برای پیرزن، چون خودش چند وقتی در خانه‌ی سالمندان داوطلبانه کار کرده بود و می‌دانست بااین‌که چند روز اول به پیرزن سخت خواهد گذشت اما به‌زودی دوست و هم‌صحبت‌های بسیاری پیدا خواهد کرد و این صدالبته برایش بهتر از تنها زندگی کردن در خانه‌ای اجاره‌ای بود. اندوهش بیشتر برای صدای گریه‌ی بچه‌ی کوچک آن زن بود، همواره صدای گریه‌ی بچه دل او را به‌درد می‌آورد، زن همسایه سعی می‌کرد فرزندش را ساکت کند اما تلاش او بی‌نتیجه بود. مارال چند قدمی به عقب رفت و گفت: «خب، من بیشتر از این وقت‌تون رو نگیرم.»

«چرا نمی‌آید داخل؟»

«ایشالا تو یه فرصت مناسب.»

«راستی شما بچه ندارید؟»

«نه من تنها زندگی می‌کنم.»

زن اخم‌هایش در هم رفت. دختر بزرگ‌ترش را به خودش نزدیک کرد و گفت:

«یعنی ازدواج نکردی؟»

«نه هنوز فرصتش پیش نیومده، من برم دیگه، خدانگه‌دار.»

این را گفت و پایش را بر اولین پله گذاشت.

زن با حرص گفت: «به‌سلامت!»

در را محکم به‌هم زد، صدای کوبیده شدن در باعث شد مارال چشم‌هایش را

ببندد. مارال پی برد که برای آن زن خوشایند نیست که در همسایگی نزدیکش دختری تنها زندگی کند. شاید زن فکر می‌کرد که از این به بعد باید بیشتر مراقب همسرش باشد، مارال در دلش گفت نکند که جریان نامه‌ها زن را نسبت به شوهرش بدبین کند.

از پله‌ها بالا رفت، کلید را در قفل در انداخت و در را باز کرد، خواست با کفش وارد شود اما یادش افتاد که شب گذشته با نگار کف خانه را تمیز کرده است. کفش‌هایش را درآورد و چراغ‌ها را روشن کرد. هنوز تعدادی کارتن باز نشده باقی مانده بود و دیدن آن صحنه او را کلافه کرد. به آشپزخانه رفت، سماور را آب کرد و روی اجاق گذاشت تا جوش بیاید. سپس جلوی آینه رفت و به خودش خیره شد. چهره‌ی معصومش دیگر مثل گذشته شاداب نبود و چشم‌های گیرایش درخشندگی همیشه را نداشت. احساس گم‌شدگی می‌کرد، در آیینه به خودش گفت: «من واقعی‌ام کجاست؟ منی که می‌تونستم یه چیزی رو با تموم وجود بخوام و واسه‌ش بجنگم، خودم رو کجا گم کردم؟»

دوباره به آشپزخانه رفت و برای خودش یک لیوان چای ریخت، خیلی دلش می‌خواست که آن‌قدر آرامش داشته باشد تا یک روز تمام استراحت کند، با دوست‌هایش به گردش برود، تا نیمه‌های شب بیدار بماند، و صبح بی‌آن‌که قرار باشد سر ساعت مقرری از خواب بیدار شود، در تختش با خودش برای بیدار شدن کلنجار برود. اما عذاب وجدان مثل بغضی در گلو خیلی‌وقت بود که نفس کشیدن را برایش سخت کرده بود. مارال بعد از گذشت چندین ماه هنوز نمی‌توانست خود را به‌خاطر رها کردن آرمان ببخشد. شاید هنوز خیلی‌ها نمی‌دانند که دل سرزمین حاصل‌خیزی است که وقتی می‌آیند و بذر مهر و علاقه را در آن می‌کارند، آن مهر به‌سرعت جان می‌گیرد، بزرگ می‌شود، چنان باغی سرسبز که به آن عشق می‌گویند. اما در رفتن‌های نابهنگام گویی آتشی را در آن باغ رها می‌کنند، باغ شعله می‌کشد، دل می‌سوزد و دیگر هیچ‌گاه مثل آن روزها حاصل‌خیز و بارور نمی‌شود.

درحالی‌که چایش را می‌نوشید، به کارتن‌های بازنکرده نگاهی انداخت، ناگهان در میان خرت‌وپرت‌ها چشمش به بوم نقاشی‌اش افتاد، خیلی‌وقت بود که دست به قلم نشده بود، روی آن بوم نقاشی پرتره‌ی نیمه‌کاره‌ای از چهره‌ی آرمان بود، به‌سختی توانست رنگ روغن و قلموی نقاشی‌اش را پیدا کند، نیاز به کمی حواس‌پرتی داشت، یک موسیقی آرام گذاشت و مشغول نقاشی کردن شد.

ضبط‌صوت ویولن غم‌انگیزی را پخش می‌کرد، هیچ‌چیز مانند هنر آدمی را از دل‌مشغولی‌ها رها نمی‌کند، با آهنگ ویولن قلمو را روی بوم می‌رقصاند. کمی دلش آرام گرفت، لبخندی زد و به‌یاد حرف آرمان افتاد که می‌گفت: «فکر می‌کنم که خدا سه چیز را با ذوق بیشتری آفریده، زن، هنر و عشق، اما در عجب که تو را با چه شور و حالی آفریده، زنِ هنرمندِ عاشق!

۱۶

ساعت نه صبح مارال با صدای زنگ تلفن از خواب پرید، سراسیمه به‌دنبال تلفن گشت و جواب داد: «الو، سلام شهاب، ممنون، تو خوبی؟... ساعت چنده الان؟... فکر کنم خیلی خوابیدم، باشه، خیلی ممنون، واقعاً لطف کردی، من تا یه ساعت دیگه خودم رو می‌رسونم اون‌جا.»

به‌سرعت لباس‌هایش را عوض کرد و به سر و رویش رسید. وقتی خود را در آینه دید از سرخی چشم‌هایش فهمید که با بیدار شدن ناگهانی موبرگ‌های چشمش پاره شده‌اند. برای خودش یک لقمه نان و پنیر آماده کرد و به‌راه افتاد. هوا سردتر از شب گذشته شده بود و به‌آرامی برف می‌بارید. قبل از ساعت ده خود را به بیمارستان روانی رساند و آن‌جا شهاب را دید که کنار موتورش منتظر او ایستاده. این بار شهاب خوش‌قیافه‌تر از همیشه شده بود، کت چرم و شلواری جین به‌تن داشت و موهایش را به یک طرف شانه کرده بود. مارال وقتی او را دید لبخند زد و گفت: «خب، آقای شرلوک هلمز، شما همیشه زودتر از من می‌رسی.»

شهاب گفت: «این از فایده‌های موتوره. با رئیس بیمارستان واسه وارد شدن به آسایشگاه هماهنگ کردم، گفتن می‌تونیم با دکتر بایگان هم صحبت کنیم.»

SCAN by AV

همراه هم به حراست بیماستان رفتند و خودشان را معرفی کردند، پس از کمی معطلی و کسب اجازه‌ی ورود یک‌راست به‌سمت آسایشگاه رفتند. حیاط بیمارستان بزرگ بود، پر از درخت‌های چنار و کاج، اطراف آسایشگاه را نرده کشیده بودند تا بیمارها راهی برای فرار از آن‌جا نداشته باشند. مارال با دقت بیمارهایی را که زیر بارش برف پیاده‌روی می‌کردند زیرنظر گرفت. عده‌ای دور هم جمع شده بودند و باهم حرف می‌زدند، عده‌ای هم گوشه‌ای در تنهایی خود سیگار می‌کشیدند.

شهاب گفت: «دنبال کی می‌گردی؟»

مارال که مدام این‌سو و آن‌سو را نگاه می‌کرد با پریشانی گفت: «رئیس، سام، میکانیل... دنبال آدم‌هایی‌ام که تو نوشته‌ها بودند، شاید بشه ردی از آرمان پیدا کرد.»

شهاب گفت: «خودت رو خسته نکن. بهتره اول بریم پیش دکتر بایگان، اصلاً شاید همچین بیمارهایی وجود نداشته باشن. شاید اون‌ها هم زاییده‌ی ذهن آرمان باشن.»

مارال کمی حواسش را جمع کرد و گفت: «از این دکتره هم نمی‌شه حرف کشید. روزهای اولی که آتیش‌سوزی اتفاق افتاده بود، اگه یادت باشه هرچی سؤال ازش می‌پرسیدیم طفره می‌رفت و یه چیز دیگه جواب می‌داد.»

پس از مدتی به دفتر دکتر بایگان رسیدند، در زدند و داخل شدند. دکتر بایگان از صندلی‌اش بلند شد و با احترام آن‌ها را دعوت به نشستن کرد و گفت: «خیلی خوش اومدید، چه کمکی از دست من ساخته‌ست؟»

مارال گفت: «من رو شناختید آقای دکتر؟ از روزنامه‌ی اطلس.»

دکتر بایگان گفت: «بله بله، یک سال از اون اتفاق ناگوار می‌گذره اما شما و روزنامه‌تون ان‌قدر سماجت به‌خرج می‌دادین که من هیچ‌وقت نمی‌تونم چهره‌تون رو فراموش کنم. خب در خدمتم، حتماً باز هم بحث اون آتیش‌سوزیه.»

مارال گفت: «دقیقاً، اما این گفت‌وگو قرار نیست تو روزنامه چاپ بشه و پیش

خودمون می‌مونه.»

دکتر بایگان لبخندی معنادار زد و گفت: «البته پارسال هم همین حرف رو می‌زدین.»

مارال گفت: «ما فقط می‌خواستیم حقیقت رو واسه مردم روشن کنیم. ولی این بار قضیه شخصیه و لزومی نداره جایی رسانه‌ای بشه.»

مارال نوشته‌ها را از کیفش بیرون آورد و روی میز دکتر گذاشت و گفت: «من چند روزیه یه سری نوشته دریافت کردم که انگار از طرف آرمان روزبه فرستاده شده، و این نشون می‌ده که اون هنوز زنده‌ست و تو آتیش‌سوزی پارسال کشته نشده.»

دکتر بایگان با دیدن نوشته‌ها در فکر فرو رفت و بعد از مکثی گفت: «شما چه نسبتی با آرمان دارید؟»

مارال کمی دل‌دل کرد و جواب داد: «من... یعنی ما، عاشق هم بودیم.»

دکتر بایگان پس از شنیدن این حرف پریشان شد و با چشم‌هایی تنگ به‌دقت مارال را نگریست. سپس عینکش را به چشمش گذاشت و نوشته‌ها را پیش کشید، نگاهی سرسری به آن‌ها انداخت و گفت: «پس بالاخره کار خودش رو کرد!»

شهاب صدایش را صاف کرد و گفت: «شما چیزی می‌دونید؟ آقای دکتر، همون‌طوری که اعلام شد توی اون آتیش‌سوزی هشت نفر کشته شدن درحالی‌که فرداش نه نفر غایب بودن، ما حدس می‌زنیم که اون یه نفری که ناپدید شده آرمان باشه.»

دکتر بایگان بدون این‌که سرش را از روی نوشته‌ها بلند کند، گفت: «دو نفر ناپدید شدن.»

مارال گفت: «چی؟»

دکتر بایگان سرش را بالا گرفت و گفت: «شما گفتید این گفت‌وگو بین خودمون می‌مونه. درسته؟ من هم الان خیلی صادقانه دارم بهتون می‌گم که اون شب دو نفر ناپدید شدن، اما آرمان این‌جا پرونده‌ای نداشت و توی لیست

SCAN by AV

بیمارهای ما نبود.»

مارال گفت: «اگه پرونده‌ای نداشته پس این‌جا چی‌کار می‌کرد؟ آخه تو این نوشته‌ها گفته شده که به‌خاطر اسکیزوفرنی و یه بمب‌گذاری الکی آوردنش این‌جا!»

دکتر بایگان گفت: «آرمان به‌خاطر دوستی با من این‌جا بود.»

مارال که انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت، حیران‌زده گفت: «شما با آرمان دوست بودید؟»

دکتر بایگان از کشوی میزش اولین کتاب آرمان، طالع تلخ، را بیرون آورد و با ناراحتی گفت: «دوستی ما برمی‌گرده به چندین سال پیش، من و آرمان توی یه همایش باهم آشنا شدیم و اون‌جا بود که این کتاب رو به من هدیه داد. کتاب خوبی بود و شخصیت‌های جالبی هم داشت، من هم وقتی کتاب رو خوندم نظرم رو واسه‌ش فرستادم، بعد از اون خیلی باهم در ارتباط بودیم، بیرون می‌رفتیم و حتا آرمان توی نگارش یه کتاب بهم کمک کرد، تااین‌که پارسال بهم گفت می‌خواد یه داستان درباره‌ی یه نویسنده که دچار اسکیزوفرنی شده بنویسه و ازم خواست که اجازه بدم چند وقتی توی آسایشگاه باشه و با بیمارها زندگی کنه. بااین‌که کار غیرقانونی بود اما نمی‌تونستم بهش نه بگم.»

مارال گفت: «یعنی آرمان دیوونه نبوده؟»

دکتر بایگان گفت: «به‌هیچ‌وجه! اون خیلی هم سالم بود. حتا به بیمارها کمک می‌کرد و بهشون روحیه می‌داد. اون فقط اومده بود این‌جا که بتونه محیط آسایشگاه و زندگی با بیمارها رو از نزدیک لمس کنه تا شخصیت‌های قوی‌تری توی داستانش به‌وجود بیاره.»

مارال و شهاب هاج‌وواج یکدیگر را نگاه می‌کردند. دکتر بایگان بغض خود را فرو خورد و گفت: «من آرمان رو مثل یه برادر دوست داشتم. وقتی فردای آتیش‌سوزی فهمیدم اون هم ناپدید شده به هر دری زدم تا پیداش کنم، حتا به پزشکی قانونی درخواست دادم که از اجسادی که تشخیص هویت نشدن آزمایش

دی‌ان‌ای بگیره، اما می‌دونید که واسه این آزمایش نیاز به اقوام درجه‌یک هست، ولی نه آرمان کسی رو داشت، نه بیمارهای دیگه‌ای که ناپدید شده بودن. خیلی از خانواده‌ها وقتی بیمارهاشون رو می‌آرن این‌جا فراموش‌شون می‌کنن و دیگه سراغی ازشون نمی‌گیرن.»

مارال گفت: «آقای دکتر بین کشته‌ها کسی به‌نام سام هست؟ یا بیماری دارید که رنیس صداش کنن؟ شاید این‌ها بتونن تو پیدا کردن آرمان کمک‌مون کنن.»

دکتر بایگان سرش را به چپ و راست تکان داد. شهاب گفت: «مارال، این‌جوری که آقای دکتر گفتن به‌نظر می‌رسه همه‌ی آدم‌های توی نوشته‌ها خیالی‌ان و این‌ها فقط یه داستانه.»

مارال گفت: «آقای دکتر می‌شه فقط من اتاقی رو که آرمان توش ساکن بود ببینم؟»

دکتر بایگان گفت: «بله، تو راهروی بغلیه، با من بیاید.»

از جایشان بلند شدند و همراه هم به اتاق بزرگی رفتند. مارال به‌آهستگی داخل اتاق قدم زد و با نگاه تیزبینانه‌اش آن‌جا را بررسی کرد، داخل اتاق تخت‌های زیادی کنار هم چیده شده بود و انتهای آن پنجره‌ی کوچکی که شاخه‌ی درختی به آن چسبیده بود قرار داشت. مارال وقتی پنجره را دید به‌وجد آمد، به‌طوری‌که کیفش از دستش رها شد. سراسیمه خود را به پنجره رساند و از پشت شیشه با اشتیاق به حیاط آسایشگاه و بیمارانی که زیر بارش برف قدم می‌زدند نگاه کرد. دکتر بایگان به او نزدیک شد و گفت: «به اون بیمارها نگاه کن. فکر می‌کنی زندگی‌شون داره خیلی بی‌صدا سپری می‌شه، اما تو سرشون یه دنیای دیگه درجریانه. تاحالا به خواب‌هاتون دقت کردین؟ وقتی از خواب بلند می‌شید واسه مدتی احساس می‌کنید خواب‌هاتون واقعی بودن. حالا فرض کنید این حالت همیشه پایدار باشه و شما باید با خیال‌هاتون زندگی کنید.»

مارال مدتی در سکوت و با چشمانی پر از اشک به آن منظره خیره شده بود.

SCAN by AV

به‌یاد آورده بود که آن پنجره همان پنجره‌ای است که آرمان روزها و شب‌های زیادی آن را تماشا می‌کرد. شهاب کیف مارال را از روی زمین برداشت، نزد او آمد و به‌آرامی گفت: «بهتره بریم مارال، نباید زیاد وقت آقای دکتر رو بگیریم.»

مارال به خودش آمد، کیف را از شهاب گرفت و گفت: «آقای دکتر، ببخشید که مزاحم شدیم، ممنون از اطلاعاتی که دادین و مطمئن باشین حرف‌هاتون هیچ‌جا پخش نمی‌شه.»

دکتر بایگان گفت: «با گفتن اون حرف‌ها خودمم کلی سبک شدم. منم مثل شما امیدوارم آرمان زنده باشه و اگه ازش خبری پیدا کردین حتماً منم مطلع کنید.»

مارال و شهاب از دکتر بایگان خداحافظی کردند و از آسایشگاه خارج شدند. وقتی وارد حیاط آسایشگاه شدند برف با شدت بیشتری می‌بارید و چمن‌های حیاط را سفیدپوش کرده بود، هر دو شال‌گردن‌هایشان را سفت‌تر گره زدند و به‌راه افتادند.

شهاب گفت: «حالا می‌خوای چی‌کار کنی مارال؟»

مارال گفت: «صبر می‌کنم، شاید دوباره نوشته‌ی جدید بفرسته، این‌که دو نفر ناپدید شده‌ن احتمال زنده بودن آرمان رو بیشتر می‌کنه.»

شهاب گفت: «تا کی می‌خوای صبر کنی؟»

مارال گفت: «تا هروقت که پیداش شه.»

شهاب گفت: «اگه هیچ‌وقت پیداش نشد چی؟ جوونیت چی می‌شه پس؟»

مارال درحالی‌که به خود می‌لرزید گفت: «ادوارد هشتم رو می‌شناسی؟»

شهاب گفت: «نه!»

مارال گفت: «ادوارد هشتم بزرگ‌ترین پادشاهی جهان رو داشت، اون به هشتادوچندسالگی فکر می‌کرد، هشتادوچندسالگی وقتیه که هرچیزی معنای واقعی خودش رو پیدا می‌کنه، جای چشم زیبا رو نگاه می‌گیره، جای لب‌های غنچه رو لبخند و جای دست‌های لطیف رو نوازش. ادوارد هشتم پادشاهی بریتانیا رو واسه بودن با زنی که نمی‌تونست ملکه بشه رها کرد. جای کاخ‌های لندن رو اتاق

اون زن گرفت، جای ثروت اسکاتلند رو لبخندش، جای سفرهای دور و دراز رو قدم زدن باهاش، جای مجلل‌ترین رستوران‌ها رو یک فنجان چای همراهش، تاحالا به هشتادوچندسالگی فکر کردی؟»

شهاب گفت: «نه!»

مارال گفت: «اگه پیر بشی و اونی که می‌خوای کنارت نباشه، جای همه‌چیز خالیه شهاب، خالیِ خالی. این یک سالی که بدون آرمان گذشت من به‌اندازه‌ی هزار سال پیر شدم. باید هرجور شده پیداش کنم.»

شهاب سکوت کرد و چیزی نگفت، چهره‌اش نشان می‌داد ناامید و پکر شده است. به راه خودشان ادامه دادند و سمت در خروجی بیمارستان رفتند. مارال ناگهان ایستاد و به قسمت انتهایی نرده‌ها خیره ماند و با هیجان گفت: «شهاب! اون‌جا رو ببین!»

کنار نرده‌های آسایشگاه، مردی روی ویلچر نشسته بود و بدون حرکت به آن سوی نرده‌ها نگاه می‌کرد.

مارال گفت: «رئیسه!»

هردو به‌سمت او شتافتند، مرد پشتش به آن‌ها بود، کله‌ی تاسی داشت و کمی چاق بود. مارال در حین دویدن فریاد می‌کشید: «رئیس، رئیس!» اما مرد هیچ واکنشی از خود نشان نمی‌داد، به او رسیدند و نفس‌زنان سلام کردند. مرد باز هم اهمیتی نداد.

مارال گفت: «خوبی رئیس؟»

مرد پس از مکثی گفت: «دیر اومدید، خیلی دیر اومدید!»

مارال گفت: «ما دوست‌های آرمانیم، شما می‌دونی کجاست؟»

مرد گفت: «نه، نه! من چیزی نمی‌دونم، من هیچی نمی‌دونم.»

شهاب دستش را روی شانه‌ی مرد گذاشت گفت: «ببین پدرجان.»

مرد با پرخاش گفت: «من پدر تو نیستم احمق! دستت رو از روی شونه‌م

SCAN by AV

بردار، آدم‌های کی هستین؟ این‌جا چی می‌خواین؟ اگه دنبال اون می‌گردین رفته.»

مارال گفت: «کی رفته؟»

مرد به بیرون اشاره کرد و گفت: «اوناهاش، اون‌جاست، اون‌طرف خیابون، همون که منتظر ماشین وایساده، اگه سریع برید می‌تونید بگیریدش. بجنبید، بجنبید.»

مارال و شهاب آن‌طرف خیابان را نگاه کردند اما کسی آن‌جا نبود. مارال روبه‌روی ویلچر نشست و گفت: «چند لحظه به من گوش بده، ما دنبال آرمان می‌گردیم، یادته؟ همون که بهش می‌گفتی مریخی، مگه شما موقع آتیش‌سوزی فراریش ندادی؟»

مرد گفت: «نمی‌دونم این عوضی که گفتی کیه، ولی تو دختر خوشگلی هستی. نظرت چیه یه روز باهم بریم اسکی؟ الان هوا جون می‌ده واسه اسکی.»

شهاب گفت: «ولش کن مارال، داریم اذیتش می‌کنیم.»

مرد گفت: «هی! فکر می‌کنی با این اوضاع نمی‌تونم اسکی بیام؟»

شهاب گفت: «بهتره بریم مارال.»

مارال با ناراحتی از کنار آن مرد گذشت و به‌راه افتاد. مرد صدایش را بالا برد و گفت: «وایسید، وایسید!»

مارال و شهاب برگشتند، مرد گفت: «سیگار دارید؟»

شهاب دست در جیبش کرد و یک پاکت سیگار درآورد.

مارال گفت: «نمی‌دونستم سیگار می‌کشی.»

شهاب گفت: «گاهی اوقات.»

مارال پاکت سیگار را از شهاب گرفت و یک نخ از آن را بر لب دهان مرد گذاشت، سپس سیگار او را روشن کرد و بقیه‌ی پاکت سیگار را در جیب مرد قرار داد و گفت: «این واسه شماست.»

مرد از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. با ذوق‌زدگی سیگارهایی را که داخل

پاکت بود شمرد و گفت: «بابت سیگارها دمت گرم اما رو پیشنهادم هم فکر کن، اسکی!»

مارال و شهاب از بیمارستان روانی خارج شدند. شهاب که پیدا بود هنوز از صحبت‌های مارال درباره‌ی هشتادوچندسالگی پکر است، سوار موتورش شد و گفت: «من دیگه بهتره برم روزنامه، باید سرمقاله رو هرچه زودتر بنویسم، ولی اگه مشکلی پیش اومد حتماً خبرم کن.»

مارال گفت: «خیلی بهت زحمت دادم، نگران من هم نباش. الان صاف می‌رم خونه، می‌خوام یه‌کم به سر و وضع خونه‌ی جدید برسم.»

خداحافظی کردند و شهاب به‌راه افتاد. هوا خیلی سرد بود، مارال درحالی‌که از سرما به خود می‌لرزید خودش را به ماشینش رساند. ماشین را روشن کرد تا کمی گرمش شود. حالش خوب نبود، احساس می‌کرد نفسش تنگی می‌کند، با خودش گفت: «آخه این چه وضعشه؟ آخرین باری که تو این یک سال گذشته برای چند دقیقه احساس کردم حالم خوبه وقتی بود که حالت تهوع گرفته بودم و با یه بالا آوردن سرِحال شدم. اما فکر کنم الان به یه بالا آوردن روحی احتیاج دارم، باید هرچی رو که توی این چند وقت به خورد روحم دادم بالا بیارم.»

دستانش که گرم شد ماشین را در دنده زد تا حرکت کند. همان لحظه تلفنش زنگ خورد. نگار بود، مارال جواب داد و گفت: «سلام عزیزم، خوبی؟... کارها خوب پیش می‌ره؟... آره ما هم رفتیم آسایشگاه... باشه... دیدمت واسه‌ت تعریف می‌کنم... یه لحظه وایسا!»

ناگهان پیرمردی با کلاه و پالتوی سفید از کنار ماشین مارال عبور کرد و وارد بیمارستان روانی شد. مارال مات و مبهوت ماند و با صدای لرزان به نگار گفت: «باورت نمی‌شه نگار... الان یه پیرمرد با کلاه و پالتوی سفید رفت تو بیمارستان... آره... منم فکر می‌کنم همونیه که نوشته‌ها رو می‌آورد... نمی‌دونم... شاید... شاید هم داره نوشته‌های جدید رو می‌بره آسایشگاه... آره قطع کن احتمال داره بهم زنگ

SCAN by AV

بزنن... باشه... باشه تعقیبش می‌کنم... خداحافظ.»

مارال تلفن را قطع کرد و مدتی داخل ماشین منتظر آن پیرمرد ماند. چشم از در ورودی بیمارستان روانی برنمی‌داشت. دانه‌های سفید برف روی شیشه می‌نشستند و او مجبور شد برای دید بهتر برف‌پاک‌کن را روشن کند. چشم‌هایش را تنگ کرده بود و با خودش فکر می‌کرد که در نوشته‌های جدید چه اتفاقی برای آرمان رخ داده است. تااین‌که بعد از بیست دقیقه پیرمرد از بیمارستان روانی خارج شد و کنار خیابان ایستاد. اولین تاکسی را نگه داشت و سوارش شد. مارال نیز پشت سر آن تاکسی به‌راه افتاد و پیرمرد را تعقیب کرد. حالا دیگر کف دست‌هایش عرق کرده بودند. با خودش به مجادله پرداخت که شهاب و نگار را هم از این تعقیب باخبر سازد یا نه. اما آخرسر تصمیم گرفت خودش به‌تنهایی این بازی را ادامه دهد. با خود گفت: «هرجا بره باهاش می‌رم، مرگ یه بار، شیون هم یه بار. می‌رم و با هرکی که پشت این بازی هست روبه‌رو می‌شم. می‌خواد آرمان باشه یا آدم‌های وتگان. دیگه هیچ فرقی نمی‌کنه واسه‌م، اصلاً شاید دارم می‌رم تو لونه‌ی یه مشت آدم‌کش، بهتر، بذار بکشنم، این‌جوری جاودانه‌ترم هست. قضیه‌ی همون مرلین مونروئه که رئیس گفت، یه مرگ به‌موقع.»

ضبط را خاموش کرده بود. نیاز به سکوت داشت، فقط صدای موتور و برف‌پاک‌کن به گوش می‌رسید. مارال در تعقیب آن تاکسی به‌سمت سرنوشتی گنگ و نامعلوم پیش می‌رفت. تنها چیزی که آن لحظه برایش اهمیت داشت، جواب به سؤال‌های بی‌شمار ذهنش بود.

تاکسی از تهران خارج شد و به‌سمت باغ‌های اطراف شهر رفت. آن‌جا دیگر خبری از آدم‌ها و ماشین‌ها نبود. برف با شدت بیشتری می‌بارید و همه‌جا را سفیدپوش کرده بود. مارال سعی کرد با فاصله‌ی بیشتری نسبت به تاکسی حرکت کند تا پیرمرد متوجه او نشود. بالاخره تاکسی جلوی خانه‌باغی توقف کرد. پیرمرد از ماشین پیاده شد، کلیدهایش را بیرون آورد و در را به‌سختی باز کرد و وارد باغ شد.

مارال ماشین را با فاصله‌ی زیاد نسبت به درِ قرمزرنگ باغ که روی آن نقش برجسته‌ی یک پروانه کار شده بود پارک کرد و از ماشین پیاده شد. پیرمرد در باغ را بسته بود اما مارال می‌خواست هرطور که شده وارد آن‌جا شود. به دیوارهای آجری باغ نگاه کرد، به سرش زد که از دیوار بپرد. تابه‌حال از دیوار کسی بالا نرفته بود اما جسارت به‌خرج داد و به‌وسیله‌ی آجرهای قدیمی و شکننده خود را به بالای دیوار رسانید. بااین‌که از ارتفاع می‌ترسید اما چشم‌هایش را بست و روی برف‌ها پرید.

مارال وقتی به باغ نگاه کرد برای چند لحظه حیران ماند، درختان بلوط و چنار در سرتاسر باغ خودنمایی می‌کردند و برف همه‌جا را سفیدپوش کرده بود. این تصویر و همچنین پروانه‌ی حک‌شده روی در قرمزرنگ، مارال را به‌یاد خواب‌های آرمان در آن نوشته‌ها انداخت. در انتهای باغ عمارتی قدیمی با نمای آجری به‌چشم می‌خورد.

باغ به‌راستی مرموز و وحشتناک بود. مارال با دلهره و تشویش به‌سمت عمارت حرکت کرد. به‌آهستگی قدم برمی‌داشت و هر چند لحظه یک بار پشت‌سرش را نیز نگاه می‌کرد تا مبادا غافلگیر شود. به عمارت قدیمی رسید. در جلوی عمارت دو پنجره‌ی مشبک قرار داشت که پرده‌هایش را کشیده بودند و داخل عمارت پیدا نبود. به خودش جرأت داد و آرام در را باز کرد. خانه تاریک بود و وسائل کمی در آن دیده می‌شد. وقتی اولین قدم را داخل خانه گذاشت، سرش کمی گیج رفت و تنش مورمور شد. به‌سمت اولین کلید برق رفت تا چراغی را روشن کند اما گویا برق آن‌جا قطع بود. قلبش به‌شدت می‌تپید و ترس در وجودش رخنه کرده بود. وارد راهروی بلندی شد. سمت راست راهرو اتاق بزرگی قرار داشت که مبلمان آن با پارچه‌های سفید پوشانده شده بود. وارد اتاق شد و با صدای لرزان گفت: «آرمان، این‌جایی؟» اما جوابی نشنید. ناگهان صدای آهنگ دریاچه‌ی قوِ چایکوفسکی به گوشش رسید و نور اندکی در انتهای راهرو توجهش را جلب کرد. نفسش بند آمده بود و دلش می‌جوشید. خود را به انتهای راهرو رساند و در آن‌جا میز کوچک دونفره‌ای را دید که روی آن یک فنجان قهوه، یک دستگاه ضبط‌صوت و دو شمع

SCAN by AV

قرار داشت. به میز نزدیک شد و عطری آشنا به مشامش رسید، همان عطر تلخی بود که آرمان همیشه سر قرارها به خودش می‌زد. دلش غنج زد و لبخند روی لب‌هایش نشست. ناگهان احساس کرد کسی از پشت‌سرش رد شد. بلافاصله برگشت اما کسی آن‌جا نبود. این‌بار با صدای بلندتری گفت: «پیرمرد. آرمان. کسی این‌جا نیست؟»

سؤالش باز بی‌جواب ماند. با پریشانی روی صندلی‌ای که آن‌جا بود نشست و به فنجان قهوه خیره شد. دوباره سایه‌ای را پشت‌سرش احساس کرد. قلبش داشت از جا کنده می‌شد. چشم‌هایش را به‌هم فشرد و مشتش را گره کرد. ناگهان دستی شانه‌ی او را لمس کرد، مارال برگشت و نگار را دید، نفس عمیقی کشید و با تعجب گفت: «نگار!»

نگار نیشخندی خشم‌آلود زد و ضبط‌صوت را خاموش کرد. مارال گفت: «تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟»

نگار صندلی دیگر را چرخاند و روی آن نشست و گفت: «فکر می‌کردم از دیدن بهترین دوستت خوشحال بشی.»

مارال گفت: «من متوجه نمی‌شم! اون پیرمرد... این خونه‌ی عجیب، این میز، جریان چیه نگار؟»

نگار بلندبلند خندید و گفت: «خودت چی فکر می‌کنی؟ آرمان به اشتباه فکر می‌کرد که تو باهوشی.»

مارال گفت: «همه‌ی این‌ها کار تو بود؟»

نگار گفت: «فکر کنم وقت حدس زدن تموم شده باشه چون دیگه به آخر داستان رسیدیم. راستش رو بخوای تو ان‌قدر احمق بودی که دیگه کش دادن داستان لذتی واسه‌م نداشت. واسه همین وقتی میکائیل می‌خواست واسه اون رفیق فلجش سیگار ببره، بهش گفتم تو رو راهنماییت کنه بیای این‌جا.»

مارال گفت: «اون پیرمرد میکائیل بود؟ تو بهترین دوست من بودی، چطور

تونستی این کار رو با من بکنی؟»

نگار خندید و گفت: «بهترین دوست! تو خیلی‌وقته که دوست من نیستی.»

مارال گفت: «شوخیت گرفته؟ آرمان کجاست؟»

نگار گفت: «شبی که آسایشگاه آتیش گرفت، آرمان به‌همراه میکائیل بدون این‌که کسی متوجه شه از بیمارستان بیرون اومدن و خودشون رو به خونه‌ی من رسوندن. جفت‌شون از نظر روحی و جسمی تو وضعیت بدی بودن، آرمان پاش به‌شدت زخمی شده بود، میکائیل هم فقط هذیون می‌گفت. ازش خواستم که بریم بیمارستان اما راضی نشد، می‌گفت نمی‌خواد کسی بفهمه زنده از اون‌جا اومده بیرون. ازم خواست برسونم‌شون به این خونه‌باغ، می‌گفت هیچ‌کس نمی‌دونه میکائیل این‌جا خونه داره. شبونه به‌راه افتادیم و بین راه از داروخونه واسه‌ش دارو گرفتم و خودم زخمش رو پانسمان کردم. روز بعدش اعلام شد که به‌احتمال زیاد آرمان هم توی اون آتیش‌سوزی مرده، درحالی‌که اون این‌جا بود و روزنامه‌ها و خبرها رو دنبال می‌کرد. ازم خواست که در این مورد با هیچ‌کس حرف نزنم، حتا تو. گفت می‌خواد همه فکر کنن که تو آتیش‌سوزی کشته شده و تصمیم داره از این به بعد با یه اسم جدید کتاب بنویسه. منم به کسی چیزی نگفتم، اما نمی‌تونستم همون‌جوری تنهاش بذارم. بدون این‌که تو متوجه بشی هرروز به این‌جا می‌اومدم، واسه‌ش غذا می‌آوردم و پانسمان زخمش رو عوض می‌کردم. این‌جا ساعت‌ها باهم حرف می‌زدیم و اون واسه‌م از داستان جدیدی که داشت می‌نوشت می‌گفت. کم‌کم حس کردم دارم عاشقش می‌شم و نمی‌تونم دوریش رو تحمل کنم. زخمش خوب شد، اما من شش ماه تموم به هر بهونه‌ای می‌اومدم این‌جا، بهش خیره می‌شدم و از حرف زدن باهاش لذت می‌بردم.»

مارال با صدای گرفته گفت: «پس دلیل قهرت با من این بود.»

نگار گفت: «اما آرمان هنوز تو رو دوست داشت. بهت فکر می‌کرد و درباره‌ی تو ازم می‌پرسید. می‌خواست بدونه هنوز به یادشی یا نه. بهش گفتم مارال

SCAN by AV

فراموشت کرده و تازگی‌ها با یکی دیگه آشنا شده. اول حرفم رو باور نمی‌کرد اما یک‌هو به‌هم ریخت و دیوونه شد. گفت می‌خوام چند روزی تنها باشم، حتا جواب تلفن‌هام رو نمی‌داد. تااین‌که یه شب دیروقت بهم زنگ زد و گفت که سریع خودم رو برسونم این‌جا. ازش خواستم که بذاره واسه فردا، اما گفت که ان‌قدر هیجان‌زده‌ست که نمی‌تونه صبر کنه. وقتی رسیدم این‌جا آرمان خیلی آشفته بود. دو تا فنجون قهوه گذاشت روی میز و ازم خواست روی این صندلی بشینم و به حرف‌هاش گوش بدم. رمان جدیدی رو که نوشته بود بهم داد و گفت یه ایده‌ی جالب به ذهنش رسیده که واسه عملی کردنش به کمک من نیاز داره. گفت که می‌خواد یه بازی راه بندازه و نوشته‌هاش رو به‌وسیله‌ی میکائیل بفرسته کافه‌آبی و اون پرورشگاه؛ همون جاهایی که باهم خاطره داشتید. بعد از این‌که قسمت اول رو خوندی من وارد بازی می‌شدم و می‌بردمت به اون استودیوی ضبط قلابی که خودمون ساخته بودیم.»

مارال گفت: «اما تو حتا اون روز زخمی شدی!»

نگار گفت: «اون موتوری‌ها هم بخشی از بازی بودن. آرمان دوست داشت بیشتر درگیر داستانش بشی واسه همین می‌خواست همه‌چیز طبیعی جلوه کنه.»

مارال با بغض گفت: «چرا؟ چرا همچین بازی‌ای رو راه انداخت؟»

نگار گفت: «بهش گفتم این کار بی‌فایده‌ست و دیگه به مارال نمی‌رسی. آرمان گفت می‌دونم، فقط نمی‌خوام فراموشم کنه.»

مارال گفت: «الان آرمان کجاست؟»

نگار گفت: «بهش گفتم نباید با آدم‌های واقعی مثل شخصیت‌های خیالی داستان‌هات برخورد کنی، اما آرمان روی اجرای نقشه‌ش پافشاری می‌کرد.»

مارال گفت: «بگو نگار، بگو آرمان کجاست.»

نگار گفت: «بهش گفتم عاشقش شدم و حتا حاضرم باهات پنهونی زندگی کنم. بهش گفتم هر کاری بخوای واسه‌ت انجام می‌دم اما فقط این داستان رو رها

کن. ولی آرمان بی‌توجه به حرف‌های من قهوه‌ی سردش رو هم زد و گفت: "یه چیزهایی هست که تو درباره‌ی داستان‌های من نمی‌دونی."

این رو گفت و قهوه‌ش رو سر کشید. بلافاصله نفسش بند اومد و روی زمین افتاد، چشم‌هاش داشت از حدقه می‌زد بیرون. من ترسیدم و شروع کردم به جیغ زدن، میکائیل صدام رو شنید و بالاسرش اومد. آرمان داشت تشنج می‌کرد و کف از دهنش بیرون می‌اومد. میکائیل سعی کرد کمکش کنه اما دیر شده بود.»

مارال خشکش زده بود، دیگر نمی‌دانست چه بگوید. نگار ادامه داد: «میکائیل تو جیب‌های آرمان پودر سیانور پیدا کرد. جفت‌مون وحشت‌زده بودیم و نمی‌دونستیم چی‌کار باید بکنیم. می‌خواست زنگ بزنه به اورژانس، اما من گفتم این‌طوری پلیس می‌فهمه و پای هردومون گیره. تصمیم گرفتیم خودمون یه جا خاکش کنیم. کشون‌کشون از خونه بردیمش بیرون و توی صندوق عقب ماشین انداختیمش. دست و پام می‌لرزید. میکائیل مجبور شد خودش تنهایی بره و جنازه رو دفن کنه.»

مارال با شنیدن این حرف‌ها رنگش پریده بود و به پهنای صورتش اشک می‌ریخت. لب‌های لرزانش را باز کرد و آهسته گفت: «من نمی‌خواستم این‌طور بشه...»

نگار حرف او را قطع کرد و گفت: «آرمان خودکشی کرد، به‌خاطر تو، به‌خاطر عشق تو.»

از جایش بلند شد و ادامه داد: «مرگ آرمان باعث شد تنفرم نسبت بهت بیشتر بشه. تصمیم گرفتم نقشه‌ی آرمان رو عملی کنم منتها به‌روش خودم. من نمی‌خواستم فقط یکی از شخصیت‌های داستان باشم چون من یه آدم واقعی بودم. آدم‌های واقعی می‌تونن لحظه‌ی آخر غافلگیرت کنن، کاری که حتا خود نویسنده‌ها هم فکرش رو نمی‌کنن.»

فنجان قهوه را به مارال نزدیک کرد و گفت: «هرچیزی رو که می‌خواستی

SCAN by AV

شنیدی؟ حالا قهوه‌ت رو بخور.»

مارال احساس خطر می‌کرد. می‌توانست صدای ضربان قلب خود را بشنود. هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد که نزدیک‌ترین دوستش چنین کاری را با او بکند، با وحشتی که وجودش را دستخوش لرزه و التهاب کرده بود، سرش را تکان داد و از خوردن قهوه امتناع کرد. نگار گفت: «نترس درد نداره، به‌اندازه‌ی کافی سیانور ریختم، فقط پونزده ثانیه طول می‌کشه.»

مارال با دلهره گفت: «این تو نیستی نگار، تو حالت عادی نیست، جنون گرفتی، من دیگه یه لحظه هم این‌جا نمی‌مونم.»

به‌سختی از جایش بلند شد، ناگهان نگار اسلحه‌ای از کیفش بیرون آورد و مارال را نشانه گرفت و گفت: «بشین سر جات مارال، بشین و قهوه‌ت رو بخور، نباید داستان رو نیمه‌کاره رها کنی.»

مارال گفت: «اون چیه تو دستت روانی؟ زده به سرت؟»

نگار گفت: «خفه شو، بشین تا شلیک نکردم.»

مارال تلاش کرد خود را به راهرو برساند. نگار به‌طرف او دوید و شلیک کرد، اما تیرش خطا رفت و به دیوار خورد. مارال از ترس روی زمین نشست، سرش را در دستانش گرفت و هوار کشید. نگار نزدیک او رفت و اسلحه را روی پیشانی‌اش گذاشت و گفت: «داستان شکار گوزنی رو که آرمان واسه‌ت تعریف کرد که فراموش نکردی؟ حتماً یادته که گفت تو هیچ‌وقت نمی‌تونی با کسی که بدجور زخمیش کردی دوست باشی. حالا بذار من بقیه‌ی داستان رو واسه‌ت بگم. اون گوزنی که بهش تیر زدی با پایی که می‌لنگید و تنی که پر از زخم بود به من پناه آورد. من ازش پرستاری کردم و روی زخم‌هاش مرهم گذاشتم. اما یه روز به خودم اومدم و دیدم عاشقش شدم، درحالی‌که اون گوزن دلش پیش کسی بود که بهش شلیک کرده بود و آخر هم به‌خاطرش خودکشی کرد. حالا دیگه وقت انتقامه مارال، نوبت شلیک من رسیده.»

مارال درحالی‌که زار می‌زد گفت: «این کار رو نکن نگار، من به تو بدی نکردم.»

نگار اسلحه را دودستی گرفت و انگشتش را روی ماشه گذاشت. ناگهان شهاب از راه رسید و نگار را هل داد و سعی کرد اسلحه را از او بگیرد. کش‌مکشی بین آن دو درگرفت و در آن بین یک گلوله شلیک شد و کتف شهاب را زخمی کرد. مارال جیغ می‌کشید و فریاد می‌زد، شهاب مشتی بر صورت نگار کوبید. نگار روی زمین افتاد و اسلحه از دستش رها شد. مارال به‌سرعت خود را به اسلحه رساند و آن را برداشت، نگار را نشانه گرفت و با صدایی که می‌لرزید گفت: «تو دیوانه‌ای نگار.»

شهاب درحالی‌که خون از دستش جاری می‌شد گفت: «اسلحه رو بده من مارال.»

نگار به‌سختی از روی زمین بلند شد و گفت: «فرشته‌ی نجاتت هم از راه رسید. پس چرا نمی‌زنی مارال؟ تو که خوب شلیک می‌کنی.»

شهاب گفت: «آروم باش مارال، اسلحه رو بده به من.»

مارال به شهاب نزدیک شد و اسلحه را به او سپرد. نگار با دیدن آن دو کنار هم خنده‌ای شیطانی کرد و گفت: «شما دو تا خیلی به‌هم می‌آین، می‌تونین داستان‌های خوبی باهم بسازین اما قبلش باید این داستان تموم شه. آرمان می‌گفت مهم‌ترین قسمت یه داستان پایانشه، یه پایان تأثیرگذار، یه پایان فراموش‌نشدنی.»

نگار فنجان قهوه را برداشت و آن را یک‌باره سر کشید. سپس نیشخندی زد و روی زمین افتاد، مارال سراسیمه سمت نگار شتافت تا او را نجات دهد اما سیانور حل شده در قهوه به حدی بود که جانش را در کمتر از بیست ثانیه گرفت. مارال مات‌ومبهوت به جنازه‌ی نگار خیره شد، روی زمین نشست و سر او را در آغوش گرفت، به‌آرامی چشم‌های نگار را بست و صورتش را نوازش کرد. تمام خاطراتی که با او داشت از جلوی چشمش می‌گذشت، تمام روزهای دانشگاه، حرف‌های شبانه، گریه و خنده‌ها را به‌یاد آورد. دیگر قلبش تحمل این‌همه درد را نداشت، حتا

SCAN by AV

اشک چشمانش هم یاری‌اش نمی‌رساندند. سرش را برگرداند و شهاب را غرق در خون دید. به‌سرعت نزد شهاب رفت. شهاب نفس‌زنان گفت: «تا سر این کوچه تعقیبت کردم ولی نفهمیدم تو کدوم باغی، وقتی صدای شلیک رو شنیدم خودم رو رسوندم، یه پیرمرد هم داشت فرار می‌کرد. این‌جا چه‌خبره؟»

مارال درحالی‌که بغض خود را فرو می‌خورد گفت: «هیچی شهاب، هیچی! الان اورژانس رو خبر می‌کنم.»

۱۷

روزهای پایانی تابستان بود. باد ملایمی لای برگ درختان می‌پیچید و ندای آمدن پاییز را سر می‌داد. مارال پشت پنجره‌ی آشپزخانه در آفتاب ایستاده بود و خیابان را تماشا می‌کرد. انگشتان ظریفش را لب پنجره گذاشته بود و آفتاب نگین روی حلقه‌اش را درخشان‌تر می‌کرد. به کارگرانی که اسباب و وسائل را سوار وانت می‌کردند نگاهی انداخت، و برای آخرین بار با وسائلی که به حراج گذاشته بود خداحافظی کرد. سپس به درخت بید مجنونی که آن‌سوی خیابان بود خیره شد. باید از آن درخت هم خداحافظی می‌کرد. بید مجنون برایش بیشتر از یک درخت معنی داشت، با دیدن آن درخت به‌یاد می‌آورد زمان کودکی وقتی‌که روی سینه‌ی پدرش می‌نشست و گیسوانش را روی صورت او می‌ریخت، پدرش لبخند می‌زد و او را تشبیه به بید مجنون می‌کرد. غرق در فکر بود که متوجه صدای زنی شد که گفت: «خانم ببخشید، این گلدون هم فروشیه؟»

مارال گفت: «نه، این یادگاریه.»

زن چند قدمی دور شد. مارال به‌سرعت نظرش تغییر کرد، سمت زن رفت و گفت: «وایسید، گلدون هم می‌فروشم، هرچی این‌جاست فروشیه.»

SCAN by AV

تلفنش زنگ خورد، از زن عذرخواهی کرد و به اتاق رفت، تلفن را جواب داد و گفت: «سلام شهاب... ممنون... تو هم خسته نباشی...نه مطمئن باش سرم کلاه نمی‌ره، بچه که نیستم... خیالت راحت... فرش‌ها مونده و یه سری خرت‌وپرت که اون‌ها هم امروز ردشون می‌کنم بره... من فقط یه کارتن از وسائل‌هام رو با خودم می‌آرم... باشه... آره اون‌ها رو هم گفتم... گفتم فقط یه مهمونی خودمونیه... باشه عزیزم... تو هم مواظب خودت باش.»

تلفنش که تمام شد به‌سراغ آن مشتری رفت اما متوجه شد که او رفته است. در را بست و به اتاقش برگشت تا وسائلش را بسته‌بندی کند. در کمد را که باز کرد ناگهان دلش به تلاطم افتاد، او به قلمرو خاطرات پا گذاشته بود. یکی‌یکی وسائلی را که برایش مهم بودند داخل کارتن قرار داد. کاغذها برنده‌تر از تیغ‌ها بودند، عکس‌ها نفس کشیدن را برایش دشوار می‌کردند و کتاب‌ها ماشین‌های زمانی می‌شدند و او را دست‌وپابسته از سالی به سالی و از شهری به شهری می‌بردند. یادگاری‌ها هجوم می‌آوردند و همه‌ی خاطرات تلخ و شیرین را به رخش می‌کشیدند. عطرها او را در خود غرق می‌کردند و با هر بوییدن موجی از خاطرات او را به زیر می‌کشید. در آن بین پاکت نوشته‌های آرمان را پیدا کرد. در پاکت را باز کرد تا دوباره نگاهی به نوشته‌ها بیندازد اما از این کار منصرف شد. در پاکت را با چسب بست و آن را در انتهای کارتن قرار داد.

ناگهان از راه‌پله صدای پایی را شنید، با خودش فکر کرد که دوباره مشتری آمده است. به‌سرعت خودش را به در ورودی رساند و در را باز کرد، پیرمردی را دید که خم شده و یک گل رز و برگه‌ای را، که روی آن نوشته شده بود دوستت دارم، جلوی در خانه می‌گذاشت. پیرمرد چشم‌های مهربانی داشت، با صورتی تراشیده و لباسی اتوکشیده، وقتی مارال را دید، او را برانداز کرد و با چشمانی لرزان گفت: «سیمین!»

مارال با دیدن پیرمرد تعجب کرد و گفت: «تموم این مدت شما بودید که این‌ها

رو پشت در می‌ذاشتید؟»

پیرمرد گفت: «سیمین کجاست؟»

مارال گفت: «سیمین کیه؟ مطمئنید درست اومدید؟»

پیرمرد که مشخص بود هوش و حواس خوبی ندارد، مردد گفت: «آره، خودش گفت خونه‌ی زنم همین‌جاست.»

مارال گفت: «کی گفت؟ پدرجان حتماً منظورتون مستأجر قبلی، خانم مرادیه. چند وقتیه که از این‌جا رفته، پسرهاش بردنش خانه‌ی سالمندان.»

پیرمرد گفت: «عجب پسرهایی پیدا می‌شن، پسرهای منم فرستادنم تیمارستان، می‌گفتن دیوونه شدی، همه‌ی پول‌هام رو بالا کشیدن.»

سرش را تکان داد و ناامید از پله‌ها پایین رفت. مارال که حرف پیرمرد برایش آشنا بود به‌وجد آمد و گفت: «میکائیل!»

پیرمرد بی‌توجه به حرف مارال راهش را ادامه داد. مارال با پای برهنه خود را به او رساند و گفت: «تو میکائیلی؟ آره؟»

پیرمرد گفت: «دیگه اهمیت نداره اسمم چیه.»

مارال گفت: «صبر کن، واسه من اهمیت داره. من مارالم. تو باید من رو بشناسی.»

پیرمرد گفت: «فکر می‌کردم این‌جا خونه‌ی سیمینه، اشتباهی اومدم.»

سرش را برگرداند و از پله‌ها پایین رفت. مارال دنبالش دوید و گفت: «وایسا، فقط ازت یه سؤال دارم. خواهش می‌کنم جوابش رو بهم بگو. اون نوشته‌ها یه چیزی رو کم داشت. تو درباره‌ی لکنت سام چی می‌دونستی؟ بگو میکائیل، تو راز سام رو می‌دونی.»

پیرمرد از حرکت ایستاد. آهسته به‌سمت مارال برگشت. مارال ملتمسانه گفت: «بگو میکائیل. آرمان هیچ‌وقت چیزی رو بی‌دلیل توی داستان‌هاش نمی‌نوشت.»

پیرمرد گفت: «حروف کنار هم کلمات رو می‌سازن، کلمات کنار هم جمله‌ها

SCAN by AV

رو می‌سازن، جمله‌ها کنار هم داستان‌ها رو می‌سازن، و داستان‌ها کنار هم دنیای نویسنده رو می‌سازن. پس اگه به نویسنده‌ای باور داری، شک نداشته باش که هیچ داستانی، هیچ جمله‌ای، هیچ کلمه‌ای و حتا هیچ حرفی رو بی‌دلیل نمی‌نویسه. راز لکنت سام این‌جاست، حروف بی‌دلیل تکرار نمی‌شن، اون‌ها رو کنار هم بذار.»

پیرمرد این را گفت و از ساختمان خارج شد. مارال که با شنیدن آن صحبت‌ها حیران شده بود، درحالی‌که جمله‌ی آخر پیرمرد را با خود تکرار می‌کرد از پله‌ها بالا رفت. ناگهان فکری به ذهنش رسید. سراسیمه به اتاقش بازگشت و کارتن وسائلش را به‌هم ریخت، نوشته‌های آرمان را بیرون آورد و دوباره شروع به خواندن کرد.

پایان

SCAN by AV